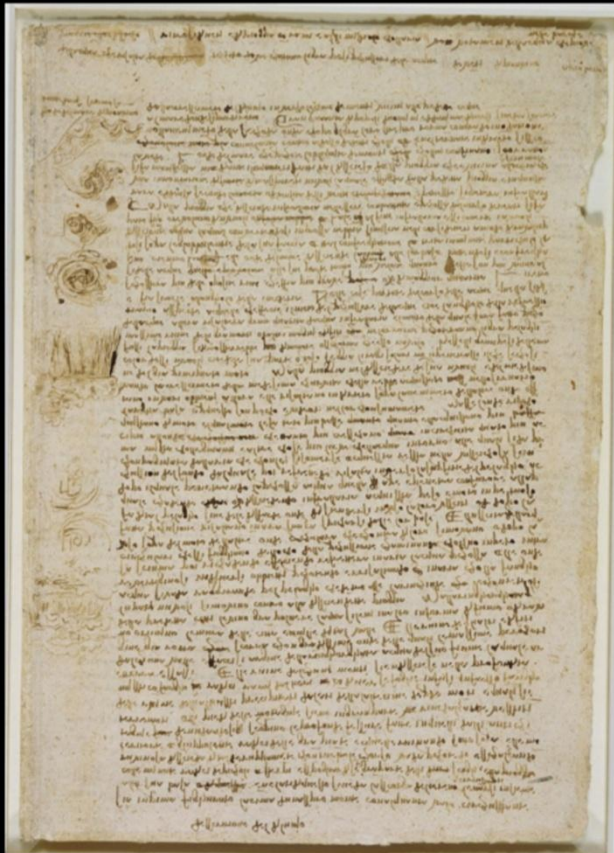


دوبی لعجه مازنی صو



س اوونازاک تریور

نامر



خلاصه

پروفسور پی‌یر برتیه به یک خلأ نگران‌کننده در آرشیوهای فرانسه پی می‌برد: هیچ ردی از نامه‌های تابعیت که لئوناردو داوینچی، متولد فلورانس، می‌بایست برای به میراث گذاشتن آثارش دریافت می‌کرد، یافت نمی‌شود. با مرگ او در سال ۱۵۱۹، در نبود این سند، «حق این» که بر بیگانگان اعمال می‌شد، مصادره تمامی دارایی‌های او را توسط تاج و تخت الزامی می‌ساخت، از جمله تابلوی مشهور «مونالیزا». این رمان که بر پایه رویدادهای واقعی و بازسازی‌شده با دقت فراوان نوشته شده، شب سرنوشت‌ساز را روایت می‌کند که ملزی و سلالی، شاگردان هنرمند، پیش از فهرست‌برداری سلطنتی آثار مهمی را ربودند و سپس برای توجیه تصرف خود، وصیت‌نامه‌ای جعلی ساختند. این داستان بازگو می‌کند که چگونه این فریب پنج قرن دوام آورد. این رمان که در تلاقی هیجان تاریخی و پژوهش علمی قرار دارد، مرز میان جرم و قهرمانی را زیر سؤال می‌برد: آیا ملزی و سلالی دزد بودند یا نجات‌دهندگان میراثی بی‌بها؟

درباره نویسنده

روبر کازانو استاد بازنشسته آگراگه (agrégé) و عضو انجمن اهل قلم فرانسه (Société des Lettres de Gens) است. او حقوق‌دانی است که به تاریخ مجموعه‌های هنری علاقه‌مند است و سال‌های طولانی را صرف مطالعه تصاحب آثار هنری توسط دولت‌ها کرده است. وی به‌عنوان رئیس سازمان مردم‌نهاد بین‌المللی استرداد (International Restitutions)، دانشگاهی متعددی در این زمینه منتشر کرده است.



وصیت نامه جعلی بود

روبرت کازانوواس

casanovas@hotmail.com

ثبت قانونی، نوامبر ۲۰۲۵ - نسخه الکترونیکی و نسخه چاپی

© ۲۰۲۵ کازانوواس. تمامی حقوق محفوظ است

شابک 978-2-488999-64-9

www.international-restitutions.org

طرح جلد : نسخه برابر اصل، انجمن هنر ایتالیا، ۲۰۲۰

نسخه فرانسوی

چاپ دوم، بازبینی و ویرایش شده



از همین نویسنده :

اتاق دزدیده شده

هشدار

این رمان یک داستان تاریخی است که بر پژوهش‌های واقعی استوار شده است. بیشتر اسناد یادشده وجود خارجی دارند، ناهماهنگی‌های یافت‌شده اصیل‌اند و نبود نامه‌های تابعیت نیز محرز است. اما صحنه‌ها، گفت‌وگوها و انگیزه‌های شخصیت‌ها زاینده تخیل‌اند. وصیت‌نامه لئوناردو داوینچی تا امروز سندی مورد مناقشه باقی مانده است. هیچ نسخه اصلی فرانسوی هرگز یافت نشده است. نامه‌های تابعیت در هیچ دفتر سلطنتی دیده نمی‌شوند. حق دروا (droit d'aubaine) در آن زمان واقعاً بر خارجی‌ها اعمال می‌شد.

آیا فرانچسکو ملزی واقعاً این آثار را ربود؟ آیا وصیت‌نامه‌ای جعلی ساخت؟ احتمالاً هرگز با یقین کامل نخواهیم دانست. اما یک چیز مسلم است: آثار جان به در بردند. و شاید همین، تنها چیزی باشد که اهمیت دارد. نسخه اصلی این رمان که به زبان فرانسوی نوشته شده، به چند زبان خارجی ترجمه شده است. نسخه‌های ترجمه‌شده ممکن است دارای خطاهای زبانی، بدفهمی‌ها یا تقریب‌هایی باشند.

برای بررسی عمیق‌تر، خواننده را به مطالعه مقاله دانشگاهی منتشرشده توسط نویسنده در «مؤسسه لایبنیتس برای علوم اجتماعی» (Leibniz Institut für Sozial Wissenschaften) دعوت می‌کنیم.

<https://www.ssoar.info/ssoar/handle/document/94357>

فهرست مطالب

پیش درآمد

فصل ۱: ارباب کلو لوسه

فصل ۲: مأموران شاه

فصل ۳: سال‌های فریب

فصل ۴: معماری دروغ

پی‌گفتار

وصیت‌نامه جعلی بود

پیش‌درآمد

پاریس، بایگانی ملی فرانسه، اکتبر ۲۰۲۳

پی‌یر برتیه ده دقیقه بود که خیره به این جمله مانده بود.
*«همچنان‌که او نامه‌هایی از پادشاهِ بسیار
 مسیحی داشت که به او اجازه می‌داد وصیت
 کند...»*

یک جزئیات. فقط یک جزئیات در مکاتبات فرانچسکو ملزی،
 به تاریخ پانزدهم ژوئن ۱۵۱۹. سه سال پژوهش او را به همین
 سطر معماگونه رسانده بود. و اکنون که برای صدمین بار آن را
 می‌خواند، همچنان او را به ریشخند می‌گرفت.

— نامه‌هایی که وجود ندارند، زیر لب زمزمه کرد.

— ببخشید؟

آنتوان مارشان تازه با دو فنجان قهوه به دست وارد سالن بزرگ
 مطالعهٔ اسناد اصلی شده بود. سرپرست بایگانی ملی فرانسه از
 چند سال پیش کار برتیه را دنبال می‌کرد. میان آن دو نوعی
 همدلی فکری شکل گرفته بود، آمیخته با گفت‌وگوهای پرشور
 و ناهارهای همیشگی.

برتیه سرش را از میان کپی‌های پخش‌شده مقابلش بلند کرد.

— همین نامه‌های مشهور تابعیتی که گویا لئوناردو از
 فرانسوای اول دریافت کرده بود. تازه نه جلد کاتالوگ اسناد را

ورق زده‌ام. تمام نامه‌های اعطاشده میان سال‌های ۱۵۱۵ و ۱۵۴۷ می‌دانید چه یافتیم؟

مارشان فنجان‌های قهوه را گذاشت و نشست.

— هیچ؟

— دقیقاً هیچ. نه یک اثر از لئوناردو داوینچی در دفاتر سلطنتی. مارشان معنای این حرف را می‌فهمید، اما در بیان آن تردید داشت.

— که به این معناست که...

— که به این معناست که لئوناردو هرگز نتوانست آثارش را قانوناً به ارث بگذارد. بدون تابعیت، حق دروا اعمال می‌شد: با مرگ او، همه‌چیز به پادشاه می‌رسید.

برتیه برگه چاپی سایت لوور را به سمت خود کشید.

— ببینید موزه چه می‌گوید: مونالیزا در سال ۱۵۱۸، یک سال پیش از مرگ استاد، از سوی شاگردش سالائی «به پادشاه هدیه شده» است. عجیب نیست؟

— شاگردی که تابلویی را که هنوز از آن او نیست به پادشاه هدیه می‌دهد؟

— دقیقاً. فرضیه رسمی این است که لئوناردو ارث خود را پیش‌بینی کرده بود. اما بدون نامه‌های تابعیت، از نظر حقوقی این امر ناممکن بود.

مارشان جرعه‌ای قهوه نوشید، در حالی که نگاهی به اسناد دوخته شده بود.

— پی‌یر، دارید چه می‌گویید؟

برتیه در صندلی‌اش جابه‌جا شد و کلماتش را سبک‌سنگین کرد.

— دارم می‌گویم که وصیت‌نامه لئوناردو، همان سندی که کل داستان انتقال آثارش بر آن استوار است، تنها به نسخه ایتالیایی موجود است. نسخه اصلی فرانسوی؟ هرگز یافت نشد. اسناد سردفتران آمبواز؟ همیشه از نشان دادن بایگانی خود امتناع کرده‌اند.

لحظه‌ای مکث کرد.

— اضافه می‌کنم که شاید فرانچسکو ملزی وصیت‌نامه‌ای جعلی ساخته باشد تا آثاری را که از نظر قانونی به تاج و تخت تعلق داشت، از آن خود کند.

تیکتاک ساعت دیواری در سکوت سالن طنین انداخت. مارشان به مخاطبش نگاه می‌کرد گویی برای نخستین بار او را می‌بیند.

— می‌دانید چه می‌گویید؟ مونالیزا...

— مونالیزا واقعاً وارد مجموعه‌های سلطنتی شده است. اما نه دقیقاً آن‌گونه که برایمان تعریف کرده‌اند. نه از راه خرید، نه از راه هدیه. بلکه از راه مصادره، در اجرای حقی فئودالی مورد مناقشه و نامشروع که هیچ‌کس نخواست به آن را ببیند. و همین امروز مسائل حقوقی جدی‌ای پدید می‌آورد. نه فقط برای مونالیزا، بلکه برای بسیاری دیگر از آثار این نقاش که در موزه‌های ما به نمایش گذاشته شده‌اند.

مارشان به سمت پنجره رو به حیاط هتل سوبیز رفت. بیرون، رهگذران قدم می‌زدند، بی‌خبر از رازی که بایگانی‌ها پنج قرن بود نگه داشته بودند.

برتیه اسناد خود را با حرکاتی آهسته جمع کرد.

— آنچه برایتان خواهم گفت در هیچ کتاب درسی، در هیچ سند رسمی نیامده است. این تاریخ پنهان مشهورترین شاهکار ماست. داستانی از طمع، از جعل، از فریب. داستانی که در آن واقعیت با افسانه درمی آمیزد، جایی که اسناد گاه با فصاحت دروغ می گویند.

چشمانش را به سمت سرپرست بایگانی بالا برد.
— آماده‌اید تاریخ واقعی مونالیزا را کشف کنید؟

فصل ۱: ارباب کلو لوسه

عمارت کلو لوسه، نزدیک آمبواز

دو سال و نیم پیش از مرگش، لئوناردو داوینچی برای نخستین بار آستانه عمارت کلو لوسه را پشت سر گذاشت. در شصت و چهار سالگی، خسته از سرگردانی‌های ایتالیایی‌اش، سی سال بود که از دربار به دربار می‌رفت، از میلان تا رم، از فلورانس تا ونیز، در جست‌وجوی حامیانی که نبوغ چندوجهی‌اش را درک کنند. همواره با همان موانع روبه‌رو شده بود: حسادت، بی‌فهمی شاهزادگان، بی‌تابی سفارش‌دهندگان.

سفر از لیون طاقت‌فرسا بود. عبور از آلپ در تخت‌روان، با وجود بالش‌ها و پتوها، دردهای مفصلی‌اش را دوباره برانگیخته بود. اما اکنون که به این عمارت ساخته‌شده از آجر صورتی و سنگ توف سفید، در دل سبزی تورن، چشم دوخته بود، آرامشی عجیب بر او چیره می‌شد. شاید سرانجام همین‌جا بود که آرامش می‌یافت.

پادشاه جوان فرانسه، غرق در هاله پیروزی مارینیان، سرانجام چیزی را به او پیشکش می‌کرد که هرگز در ایتالیا نیافته بود: آزادی مطلق. نه سفارش‌های فوری، نه تعهدات دست‌وپاگیر. تنها افتخار «نخستین نقاش، مهندس و معمار شاه» بودن، با مقرری سخاوتمندانه هزار اکوی طلا در سال و این عمارت که تنها چند صد گام با قصر سلطنتی فاصله داشت.

— استاد، فرانچسکو ملزی، نخستین شاگردش، در حالی که به او کمک می‌کرد از تخت‌روان پایین بیاید، گفت: این خانه تازه شماسست. باشکوه نیست؟

لئوناردو ساختمانی را که پناهگاه آخرش می‌شد از نظر گذراند. نیم‌قرن پیش به دست اتین لولوپ، خزانedar لویی یازدهم، بنا شده بود؛ این عمارت دو طبقه‌اش را در سبکی می‌گستراند که هماهنگ با سبک گوتیکِ رو به پایان و نخستین اثرگذاری‌های رنسانس ایتالیایی در می‌آمیخت. پنجره‌های بلند صلیبی‌شکل از سنگ، اتاق‌های وسیع و روشن را حدس‌زدنی می‌کرد. برجکی هشت‌ضلعی در یک سو سر برافراشته بود، با سقفی از تخته‌سنگ به شکل فلفل‌دان. سراسر پیرامون، باغ‌هایی با نگهداری دقیق، پلکان‌وار به سوی رودخانه آماس پایین می‌رفت.

— زیباست، پیرمرد پذیرفت. اما از هرچه زندگی‌ام بوده نیز بسیار دور است.

به فلورانس می‌اندیشید، زادگاهش که هنرش را در کارگاه آندره‌آ دل وِروکیو آموخته بود. به میلان، جایی که هفده سال در خدمت دوک لودوویکو اسفورتزا گذرانده بود، ماشین‌های جنگی طراحی کرده، شام آخر را در سالن غذاخوری سانتا ماریا دلِه گراتزیه نقاشی کرده، و در نهان در سردخانه‌ها کالبدشکافی آموخته بود. به رم، جایی که پاپ لئوی دهم او را با اشتیاقی کمتر از آنچه امید داشت پذیرفته و رافائل جوان و پرشور را ترجیح داده بود. به ونیز، به مانتوا، دوباره به فلورانس، همیشه در جست‌وجوی پناهگاهی آرام که از دستش می‌گریخت.

شاگرد دومش، ملقب به سالائی، در واقع جان جاکومو کاپروتی نام داشت. در حالی که بر تخلیه صندوق‌های حاوی آثار و دست‌نوشته‌ها نظارت می‌کرد، با بی‌قیدی همیشگی‌اش گفت:

— دست‌کم اینجا، استاد، هیچ‌کس سرزنشتان نمی‌کند که به‌اندازهٔ کافی سریع کار نمی‌کنید. شاه فرانسوا شما را آزاد می‌گذارد تا به میل خود بیافرینید.

لئوناردو سر تکان داد. فرانسه آغازی تازه بود. اما هم‌زمان، مبهم احساسش می‌کرد، پایانی نیز بود. با دست راستش که از سگته‌ای در سال پیش تا حدی فلج شده بود، می‌دانست روزهای نقاشی‌اش به‌شماره افتاده است. شاید هنوز می‌توانست طراحی کند، بیندیشد، بنویسد. اما تابلوهای بزرگ، نقاشی‌های دیواری عظیم، دیگر به پایان رسیده بود.

هفته‌های بعد به جابه‌جایی و استقرار گذشت. لئوناردو سالن بزرگ طبقهٔ اول را که رو به شمال بود و نوری ثابت داشت، به‌عنوان کارگاه برگزید. دو همراهش فضا را سامان دادند: سه‌پایه‌ها کنار پنجره‌ها، میزهای کار در وسط، قفسه‌ها برای دفترچه‌ها در امتداد دیوارها.

او گران‌بهاترین آثارش را با خود آورده بود: مونالیزا، البته، که هرگز با وجود پیشنهادهای وسوسه‌انگیز نخواست به فروش؛ سنت آن ناتمام که پانزده سال بود کاملش می‌کرد؛ یحیای تعمیددهنده با نگاهی آشفته‌کننده؛ لدا و قو که حس‌انیتش پارسایان را می‌آزرد. و از همه مهم‌تر، ده‌ها دفترچهٔ پر از پژوهش‌هایش: مطالعاتی برخاسته از کالبدشکافی‌های پنهانی، طرح‌های ماشین‌های پرنده، رساله‌هایی دربارهٔ جریان مایعات، تأملاتی دربارهٔ پرسپکتیو و بازی سایه‌روشن.

بازکردن این گنجینه‌ها روزها به طول انجامید. هر صندوق با احتیاط گشوده می‌شد، هر تابلو با احترام بیرون آورده می‌شد. فرانچسکو و سالائی به این کارها خو داشتند، اما همواره با دقتی

فوق‌العاده عمل می‌کردند. یک ضربه، یک خراش، و سال‌ها کار می‌توانست به هدر رود.

مونالیزا بر سه‌پایه‌ای کنار پنجره اصلی نصب شد، جایی که پرتوهای مورّب بامداد تمام جزئیات سفوماتو را آشکار می‌کرد. لئوناردو ساعت‌های طولانی به تماشایش می‌نشست و از خود می‌پرسید آیا باید دوباره رتوشش کند یا سرانجام می‌تواند آن را تمام‌شده بداند. پانزده سال بود روی این پرتره کار می‌کرد، پانزده سال بود که بی‌وقفه به آن باز می‌گشت، جایی لعبی نامحسوس می‌افزود، جایی سایه‌ای دستکاری می‌کرد. لیزا گرارادینی، همسر بازرگان فلورانس فرانسچسکو دل جوکوندو، از دیرباز مرده بود. اما تصویرش همچنان روح نقاش را تسخیر می‌کرد.

دست‌نوشته‌ها با نظمی روش‌مند در قفسه‌ها چیده شدند. ملزی نظامی برای دسته‌بندی پی‌افکنده بود: مطالعات کالبدشناسی در قفسه نخست، پژوهش‌های آب و لوله‌کشی در دومی، مشاهدات پرواز و ماشین‌ها در سومی، تأملات نقاشی و پرسپکتیو در چهارمی. هر دفتر برچسب‌خورده، تا آنجا که ممکن بود مورخ، و به‌اختصار توصیف‌شده بود.

همین گنجینه فکری بود که لئوناردو را بس فراتر از یک نقاش ساده می‌کرد. او انسانی جامع بود، روحی که همه صورت‌های شناخت را در بر می‌گرفت. کالبدشکافی‌های پنهانی‌اش رازهایی را بر او آشکار کرده بود که پزشکان سوربن از آن بی‌خبر بودند. مشاهداتش از پرواز پرندگان او را به طراحی ماشین‌های پرنده‌ای رسانده بود که شاید روزی به انسان‌ها امکان می‌داد در آسمان اوج بگیرند.

اما پس از مرگ او چه کسی به همه اینها علاقه‌مند می‌شد؟ چه کسی اهمیت این نقاشی‌های خط‌خطی، این یادداشت‌های آینه‌وار، این طرح‌های پیچیده را می‌فهمید؟ لئوناردو مسئولیت انتقال این دانش را بر دوش خود سنگین احساس می‌کرد. اما به چه کسی؟ فرانچسکو باهوش و فداکار بود، اما وسعت علمی لازم را نداشت. سالائی با دستانش چیره بود، اما اهل نظریه نبود. آیا این دو شاگرد قادر بودند این میراث را پاس بدارند؟

لئوناردو با وجود خستگی مزمنش زود از خواب برمی‌خاست. دوست داشت سپیده‌دم را از پنجره اتاقش تماشا کند، ببیند چگونه روشنایی به‌تدریج منظره را دگرگون می‌کند، نخست توده تیره درختان را آشکار می‌کند، سپس جزئیات برگ‌ها را، و سرانجام رنگ‌ها را.

پس از صبحانه‌ای ساده — نان، میوه، اندکی پنیر، هرگز گوشت، چراکه از دیرباز رژیم گیاهخواری پیشه کرده بود — به کارگاه می‌رفت. صبح وقف کار خلاقانه بود: رتوش تابلوها، طراحی در دفترچه‌ها، تأمل بر رساله‌هایش. سپس ناهار می‌رسید، به‌همراه چرت خواب که در این سن ضروری بود. بعدازظهر برای گردش در باغ‌ها یا گفت‌وگو با دو شاگردش کنار گذاشته می‌شد. شب‌ها در پرتو شمع مطالعه می‌کرد، کتاب‌هایی را می‌خواند که با خود آورده بود: پلینیوس کهن، ویتروویوس، آلبرتی، و انجیل حاشیه‌نویسی‌شده‌اش.

فرانچسکو و سالائی در اتاق‌هایی مجاور اتاق استاد ساکن شده بودند. سالائی افزون بر آن، از یک ساختمان کوچک در باغ برخوردار بود که آن را به کارگاه شخصی خود بدل کرده بود. نقش آنها چندگانه بود: دستیار در کارگاه، منشی برای مکاتبات، و مباشر برای اداره روزانه عمارت. شاه چند خدمتکار در

اختیارشان گذاشته بود — یک آشپز، دو خدمتکار زن، یک مهتر اسب، یک باغبان — اما آنان ترجیح می‌دادند خود شخصاً به هر آنچه به لئوناردو مربوط می‌شد رسیدگی کنند.

روابط میان این سه مرد پیچیده بود. لئوناردو با فرانچسکو محبتی تقریباً پدرانه داشت. این جوان اشرافزادهٔ میلانی، فرزند فرماندهٔ نیروی نظامی دوک، در شانزده سالگی همه‌چیز را رها کرده بود تا از او پیروی کند: خانواده، ثروت، چشم‌اندازهای شغلی‌اش. یازده سال بعد، در بیست و هفت سالگی، بسی فراتر از یک دستیار ساده شده بود. او همراه بود، دوست بود، پسری معنوی.

با سالائی رابطه متفاوت بود. جان جاکومو در ده سالگی به عنوان کودکی خیابانی، دزد و شرور، پذیرفته شده بود. لئوناردو او را پرورده، تربیت کرده، به هنرمندی شایسته بدل کرده بود. اما میان‌شان همواره کشمکش باقی می‌ماند، بازی مبهمی از محبت و کلافگی. سالائی، که اکنون سی و شش سال داشت، همچنان لجوج، بی‌انضباط و دلبر باقی مانده بود. گاه روزها ناپدید می‌شد و بی هیچ توضیحی باز می‌گشت. لئوناردو به نر می سرزنشش می‌کرد، اما در نهان همیشه می‌بخشیدش.

این سه مرد خانواده‌ای عجیب می‌ساختند. لئوناردو پدرسالار خردمند و گاه پریشان‌ذهن بود. فرانچسکو سازمان‌دهندهٔ روشمند و فداکار. سالائی روح آزادی که ذوقی از سبک‌بالی به زندگی پر مشغلهٔ روزمرهٔ آنان می‌بخشید.

لئوناردو به کاوش سرزمین تازه‌اش پرداخت. با وجود روماتیسمش، پیاده‌روی را دوست داشت. هر روز باغ‌های عمارت را می‌پیمود، سپس به اطراف می‌رفت.

کلو لوسه از راه راهروی زیرزمینی به قصر سلطنتی متصل بود. این دالان که در دل سنگ توف کنده شده بود، لئوناردو را به شگفتی می‌انداخت. چندین بار در آن پایین رفت، فن ساخت آن را بررسی کرد، دید که رطوبت چگونه از دیوارها می‌تراود، دربارهٔ راه‌های بهبود تهویه اندیشید. یادداشت برداشت، طرح کشید. شاید بهبودهایی به شاه پیشنهاد می‌کرد؟ باغ‌ها، حتی در این پایان پاییز، شکوهمند بودند. تراس‌ها پلکان‌وار به سوی رودخانه‌ای که با درختان میوه، سبزیجات و گیاهان معطر کاشته شده بود، سرازیر می‌شد. باغبان، مردی به نام رمی، مردی کم‌حرف، این ملک را با عشق نگهداری می‌کرد. لئوناردو ساعت‌های دراز به تماشای کار طبیعت می‌نشست: چگونه برگ‌ها از درختان می‌افتند، چگونه پرندگان لانه می‌سازند، چگونه آب در جویبارهای آبیاری جاری می‌شود.

همه‌چیز موضوع مطالعه بود. روزی سه ساعت به تماشای حلزونی نشست که از دیواری بالا می‌رفت، شیفتهٔ مکانیسم حرکتش. روزی دیگر قورباغه‌ای را کالبدشکافی کرد، ساختار پاهای پرمرداری‌اش را مطالعه کرد، فهمید چگونه او را در آب به جلو می‌رانند. هر مشاهده در دفترچه‌هایش ثبت می‌شد، همراه با طرح‌هایی از دقتی خیرمکننده.

دهکدهٔ آمبواز، با قصر سلطنتی‌اش که بر رود لوآر مسلط بود، منظره‌ای چشمگیر پیش می‌آورد. لئوناردو به همراه فرانچسکو مرتب به آنجا می‌رفت. از راهرو می‌گذشتند، در باغ‌های قصر سربرمی‌آوردند، سپس در کوچه‌های تنگ شهر قدم می‌زدند. توسکانی دوست داشت پیشه‌وران را در کار تماشا کند: آهنگری که آهن می‌کوبید، نجاری که تخته‌هایش را می‌چید، نانوايي که

خمیرش را ورز می‌داد. هر پیشه اصولی مکانیکی را آشکار می‌کرد که ذهن او در دم تحلیلشان می‌کرد.

رود لوآر خود موضوع مطالعه‌ای بی‌پایان بود. لئوناردو ساعت‌ها بر کرانه‌هایش می‌ایستاد، جریان را می‌کاوید، تغییرات سطح آب را یادداشت می‌کرد، گردابه‌هایی را که پیرامون پایه‌های پل شکل می‌گرفت و ارسی می‌کرد. آب همیشه شیفته‌اش کرده بود، او که در کنار آرنو بزرگ شده بود. در آن اصلی همگانی می‌دید، نیرویی بنیادین که زمین را می‌تراشید، زندگی را می‌پرورد، جسم‌ها را پاک می‌کرد. پژوهش‌هایش دربارهٔ دینامیک مایعات از پیشرفته‌ترین کارهایش بود.

شاه از همان هفتهٔ اول دسامبر به دیدارش آمد. فرانسوای اول در آن زمان بیست و دو سال داشت، سنی که در آن شور و جاه‌طلبی در هم می‌آمیزند. بلندقد، ورزیده، با چهره‌ای کشیده که ریشی قهوه‌ای و مرتب آن را می‌آراست، نمایندهٔ نسل تازه‌ای از شاهزادگان اومانیست بود، عاشق هنر و ادب همچنان که عاشق جنگ و شکار.

بامدادی با گروهی کوچک از همراهانش آمد: دوست صمیمی‌اش دریاسالار بونیوه، لردچمبرلن نخستینش کنت سن‌پل، و البته منشی‌اش گیوم گوفیه. از راهرو گذشته بودند و همچون توطئه‌گرانی در باغ‌های کلو لوسه سربر آورده بودند.

لئوناردو در تالار بزرگ طبقهٔ هم‌کف چشم‌به‌راه آنان بود، در بهترین ردای مخمل سیاهش. فرانچسکو و سالائی کمی دورتر ایستاده بودند، آماده برای پذیرایی با شراب و شیرینی.

— استاد لئوناردو، فرانسوا به ایتالیایی با لهجهٔ غلیظ فرانسوی گفت، افتخاری بی‌کران است که شما را در قلمرومان پذیرا

باشیم. از کودکی نبوغتان را ستوده‌ایم. آموزگارمان، جناب کریستوف دو لونگوی، طرح‌های شما را به ما نشان می‌داد و از نبوغتان می‌گفت.

فرانسوا، البته، تحسینگر لئوناردو بود. اما شاهی عمل‌گرا نیز بود. یک سرمایه‌گذاری. هزار اکو در سال، بهای یک هنگ مزدور بود. در ازای آن چه می‌گرفت؟ افتخار داشتن بزرگترین نابغه عصر در دربارش. شکوه پناهدادن به آنچه ایتالیا رانده بود. اما نیز — و فرانسوا این را در برابر مشاورانش پنهان نمی‌کرد — این امید که لئوناردو برایش ماشین‌های جنگی، دژهای تسخیرناپذیر، سلاح‌های تازه طراحی کند. سخاوت و محاسبه می‌توانستند در کنار هم زندگی کنند.

لئوناردو با احترام تعظیم کرد، اما شاه با اشاره‌ای دوستانه بازش داشت.

— نه، نه، استاد! این ماییم که باید در برابر شما تعظیم کنیم! شما بزرگترین هنرمند روزگارمان هستید، شاید بزرگترین همه روزگاران! ما تنها شاهی جوانیم که هنوز همه‌چیز را باید بیاموزد.

این فروتنی دلپذیر، شاید اندکی حساب‌شده، اما صادقانه، پیرمرد را متأثر کرد. او شاهزادگان مغرور بسیار دیده بود، حامیانی از سر لطف. این یکی متفاوت بود.

— اعلی‌حضرت، با حضورتان و سخنانتان مرا سرافراز می‌کنید. اما این من هستم که باید سپاسگزار باشم، شما مرا در قلمروتان پذیرفتید در حالی که وطن خودم مرا می‌راند.

— ایتالیا موزاییکی از دولت‌های کوچک است که به یکدیگر رشک می‌برند. فرانسه پادشاهی است متحد زیر یک تاج. اینجا، نبوغ شما در خور ارزش واقعی‌اش شناخته خواهد شد.

فرانسوا در صندلی‌ای جای گرفت و با اشاره‌ای لئوناردو را نیز به همین دعوت کرد. همراهانش سرپا ماندند، اما فضا آرام بود.

— استاد، می‌خواهم اینجا آزاد احساس کنید. کاملاً آزاد. هیچ الزامی برای تولید نخواهید داشت. زندگی کنید، بیافرینید، بیندیشید، هرگونه که صلاح می‌دانید. تنها حضورتان از هم‌اکنون هدیه‌ای گران‌بهاست.

— اعلی‌حضرت، بیش از حد سخاوتمندید.

— برعکس، هنوز کافی نیست. می‌دانید که از کودکی رؤیای من آن بوده که فرانسه را مرکز تازهٔ رنسانس کنم؟ رم میکل‌آنژش را دارد. فلورانس مدیچی‌هایش را. ونیز نقاشانش را. اما فرانسه لئوناردو داوینچی را خواهد داشت.

در دو ساعت پس از آن، دربارهٔ هنر، علم، معماری گفت‌وگو کردند. فرانسوا می‌خواست قلمروش را دگرگون کند، قصرهایی بسازد که با کاخ‌های ایتالیایی رقابت کنند، بهترین هنرمندان را جذب کند...

— طرحی دارم که شما را به شور خواهد آورد، اعلام کرد، در همان حال که نقشه‌هایی بر میزی می‌گشود. می‌خواهیم در شامبور، چند فرسنگ آن‌سوتر، قصری تازه بسازیم. عمارتی که نوآوری‌های ایتالیایی را با سنت‌های فرانسوی درآمیزد. به پلکانی با دو گردش اندیشیده‌ایم، جایی که دو نفر می‌توانند هم‌زمان بالا و پایین بروند بی‌آنکه هرگز یکدیگر را ببینند. نظرتان چیست؟

لئوناردو با دقت به نقشه‌ها نگاه کرد. ایده مبتکرانه بود، اما طراحی فنی چالش‌های قابل ملاحظه‌ای پیش می‌آورد.

— اعلی‌حضرت، مفهوم نوآورانه است. سازه باید با دقتی فوق‌العاده محاسبه شود تا وزن سنگ را تحمل کند و در همان حال روانی پیچ‌ها را نگه دارد. اجازه دهید در این باره بیندیشم و راحل‌هایی به شما پیشنهاد کنم.

— هر قدر زمان لازم است بردارید. زیبایی را نمی‌توان فرمان داد، باید در انتظارش ماند.

چون شاه سرانجام رفت، لئوناردو احساسی عجیب از تجدید نیرو کرد. برای نخستین بار پس از سال‌ها، شاهزاده‌ای را می‌یافت که به‌راستی می‌فهمید او چه می‌کند، صادقانه به اندیشه‌هایش علاقه‌مند بود، به او احترام می‌گذاشت نه چون صنعتگری سودمند، بلکه چون اندیشمندی آینده‌نگر.

زمستان بر تورن سایه گسترد و سرما و مه بامدادی به همراه آورد. کلو لوسه با شومینه‌های بزرگ و پرده‌های ضخیمش پناهگاهی راحت در برابر سرما بود. لئوناردو که همواره از زمستان‌های میلان رنج برده بود، این اقلیم ملایم‌تر را می‌ستود. فرانچسکو به همه جنبه‌های عملی اقامتشان رسیدگی می‌کرد. برخی زیرلی می‌گفتند وابستگی خاصی این دو مرد را به هم پیوند می‌دهد، اما فرانچسکو این بدگویی‌ها را با شانه‌بالا انداختنی کنار می‌زد.

— فرزند عزیزم، لئوناردو بارها می‌گفت، تو جوانی‌ات را برایم قربانی کردی. می‌توانستی مانند پدرت فرمانده شوی، با وارثه ثروتمندی ازدواج کنی، در میلان زندگی راحتی داشته

باشی. به جای آن، روزهایت را به مرتب کردن دفترچه‌هایم و آماده کردن رنگ‌هایم می‌گذرانی.

— در کنار شما بیش از آنچه در ده زندگی درباری در میلان می‌آموختم، آموخته‌ام، فرانچسکو همیشه پاسخ می‌داد. شما به من آموختید که جهان را با چشمانی تازه ببینم، یقین‌ها را زیر سؤال ببرم، زیبایی را در علم و علم را در زیبایی بجویم. چگونه می‌توانم از این انتخاب پیشیمان باشم؟

کارگاه به غاری از داستان علی‌بابا می‌مانست. بر دیوارها، ده‌ها طرح آویخته بود: مطالعات سر، پارچه‌ها، مناظر، ماشین‌ها، کالبدشناسی. بر میزها، ابزارهای علمی: پرگار، خطکش، گونیا، اسطرلاب. در قفسه‌ها، صدها برگه پراکنده که همان نوشتار آینه‌ای نمادین را بر خود داشتند، از راست به چپ روان، گویی جریان زمان را وارونه می‌پیمود.

لئوناردو هم‌زمان بر چند طرح کار می‌کرد. بی‌وقفه مونالیزا را رتوش می‌کرد، لعاب‌های نامحسوس می‌افزود تا آن سفوماتوی خیره‌کننده را که به پوست نمایی چنین آشفته‌کننده از واقعیت می‌بخشید، به کمال برساند.

اما دست راستش دیگر یاری‌اش نمی‌کرد. پزشکان از «فلج ضربه‌ای» سخن می‌گفتند، نوعی حمله که سمت راست بدنش را تا حدی فلج کرده بود. هنوز می‌توانست طراحی کند، اما حرکات ظریف تلاش زیادی از او می‌طلبید. نقاشی رن‌گروغن، با جزئیات موشکافانه‌اش، فرساینده می‌شد.

— دارم پیر می‌شوم، گاه زمزمه می‌کرد. جسمم دیگر به فرمان روحم پاسخ نمی‌دهد. حس عجیبی است که در بند جسم خویش باشی.

فرانچسکو می‌کوشید دلداری‌اش دهد:

— استاد، در این سن هنوز به‌طرزی خارق‌العاده پرتوان هستید. اندیشه‌هایتان همچنان نوآورانه‌اند، نگاهتان به جهان همچنان تیزبین است. لرزیدن اندکِ دستان چه اهمیتی دارد؟

— چه اهمیتی؟ من نقاشم، فرانچسکو. دستم ابزار من است. اگر یاری‌ام نکند، من چه هستم؟

— شما بسی فراتر از یک نقاشید. شما اندیشمندید، دانشمندید، مهندسید. روح شما به‌اندازهٔ هزار دست می‌ارزد.

این گفت‌وگوها مرتب تکرار می‌شد، نشانهٔ آنکه لئوناردو با روشن‌بینی افول توانایی‌های جسمی‌اش را می‌سنجید. اما نمی‌خواست شکست را بپذیرد. هر روز، پیش مونا لیزا می‌نشست و می‌کوشید سایه‌ای را کامل کند، بازتابی را تنظیم کند. نتیجه اغلب ناامیدکننده بود — دست راستش دیگر فرمان نمی‌برد —، اما با لجاجتی سرسختانه پافشاری می‌کرد.

فرانسوای اول به قولش وفا کرد: مرتب به دیدار لئوناردو می‌آمد. گاه با درباریان — همسرش کلود دو فرانس، خواهرش مارگریت دو ناوار، مشاوران و درباریان. گاه تنها، یا نزدیک به تنها، به‌همراه دوستش بونیوه، برای گفت‌وگوهای خصوصی.

این دیدارهای سلطنتی رویدادهایی بزرگ بودند. خدمتکاران به تکاپو می‌افتادند. فرانچسکو مراقب بود کارگاه شایسته به‌نظر برسد، کاغذهای پراکنده را جمع می‌کرد، گرد از اثاثیه می‌روید. سلالی که ذوقی برای صحنه‌آرایی داشت، برخی از زیباترین طرح‌ها را در معرض دید می‌گذاشت.

اما لئوناردو از این هیاهو بیزار بود. دیدارهای ناگهانی را ترجیح می‌داد، وقتی شاه بی‌تشریفات از راهرو می‌آمد، در صندلی‌ای می‌نشست و گفت‌وگو را چون یک دوست، نه یک پادشاه، آغاز می‌کرد.

روزی در فوریه، فرانسوا این‌گونه غافلگیرکننده آمد و لئوناردو را تنها در کارگاه یافت، خیره به مونالیزا.

— هنوز مسحورتان می‌کند، این بانو؟

— اعلی‌حضرت، نمی‌دانم کدام‌یک از ما دو، دیگری را مسحور کرده است... پانزده سال است روی این پرتره کار می‌کنم. پانزده سال است در پی کمالم. و هنوز نمی‌دانم بدان دست یافته‌ام یا نه.

— کمال‌گرا تا حد پوچی، شاه زمزمه کرد و به تابلو نزدیک شد. اما شاید همین است که نبوغ شما را می‌سازد. این جست‌وجوی ناممکن مطلق.

— یا نفرینم. می‌دانید چند تابلو ناتمام رها کرده‌ام؟ چند سفارش را ناامید کرده‌ام؟ کندی و بی‌تصمیمی‌ام را به من نسبت می‌دهند. مدعی‌اند بیش از عمل، اندیشیدن را ترجیح می‌دهم.

— نیز گفته می‌شود هریک از آثار تمام‌شده شما به اندازه ده اثر از استادی دیگر می‌ارزد.

فرانسوا در برابر مونالیزا ایستاد و در سکوت آن را می‌کاوید.
— چگونه توانسته‌اید چنین حضوری به این بانو ببخشید؟ گویی از قابش پایین می‌آید و با ما سخن می‌گوید.

لئوناردو لبخندی سست زد.

— اعلی‌حضرت، زمانی بی‌پایان صرف نقاشی و بازنقاشی این پرتره کردم. بازی سایه‌روشن را بر پوست انسان مطالعه کردم،

اینکه چگونه نواحی تیره در روشن‌ها محو می‌شوند. این همان است که سفوماتو می‌نامندش، هنر ناپدید کردن خطوط برای بخشیدن احساس زندگی.

— سفوماتو، فرانسوا واژه ایتالیایی را با لذت تکرار کرد.

«دودآلود»، به‌نوعی. گویی از میان پرده مه نقاشی می‌کنید.

— دقیقاً. طبیعت خط نمی‌شناسد. همه‌چیز گذار است، عبور از شکلی یا رنگی به دیگری. نقاشی که خطوط تیز می‌کشد به طبیعت خیانت می‌کند. باید القا کرد، نه تأکید.

شاه گوش می‌داد. آرزو داشت لئوناردو شاهکارهای دیگری بیافریند، اما می‌فهمید او اکنون بیش از حد خسته، بیش از حد ناتوان شده از فلج جزئی‌اش بود.

— خود را برای ما خسته نکنید، با نرمشی نامعمول افزود. حضورتان اینجا از هم‌اکنون هدیه‌ای بی‌بهاست. با ما سخن بگویید، مشورتان دهید، خردتان را قسمت کنید. این همان چیزی است که از شما می‌خواهیم.

این مهربانی لئوناردو را متأثر کرد. چند حامی چنین درکی از او نشان داده بودند؟ چند تن پذیرفته بودند که هنرمندی رو به پیری دیگر چندان پرکار نباشد؟

— اعلی‌حضرت، شما شاهزاده‌ای نایاب‌اید. من در خدمت لودوویکو اسفورتزا، چزاره بورجا، پاپ لئوی دهم بوده‌ام. هیچ‌یک با این همه احترام و آزادی با من رفتار نکرد. تا ابد سپاسگزارتان خواهم بود.

— این ماییم که سپاسگزار شما می‌ایم. از هم‌اکنون، دیگر هنرمندان ایتالیایی، جذب نمونه شما، به ما می‌پیوندند. به‌زودی فلورانس خودمان، رم خودمان را خواهیم داشت.

اما در پس این جاه‌طلبی سیاسی، فرانچسکو چیزی صادقانه‌تر حس می‌کرد: دوستی راستینی میان شاه جوان و استاد پیر. دوستی نامحتملی که از نسل‌ها و طبقات اجتماعی می‌گذشت، بر تحسینی متقابل استوار بود.

در بهار ۱۵۱۷، فرانسوای اول نظارت هنری کارگاه ساخت شامبور را به لئوناردو سپرد. این قصر، که نخستین سنگش قرار بود در سپتامبر نهاده شود، می‌بایست عظمت پادشاهی فرانسه و گشودگی‌اش به تأثیرات ایتالیایی را تجسم بخشد.

لئوناردو با انرژی مردی سی‌ساله در این طرح غرق شد. دست راستش ضعیف شده بود، اما ذهنش همچنان تیز بود. نقشه کشید، نوآوری‌ها تصور کرد، راحل‌های فنی برای چالش‌های معماری پیشنهاد داد.

پلکان با دو گردش، آن گوهر قصر آینده، ذهنش را مشغول می‌کرد. چگونه باید سازه‌ای ساخت که در آن دو نفر بی‌آنکه به هم برخوردند بالا و پایین بروند؟ اصل هندسی ساده بود: دو مارپیچ در هم تنیده. اما ساختش با سنگ سنگین مسائل ایستایی هولناکی پیش می‌آورد.

لئوناردو هفته‌ها به محاسبهٔ بارها، طراحی طاق‌ها، تصور هستهٔ مرکزی گذراند. دفترچه‌های کاملی را از طرح‌ها، حاشیه‌نویسی‌ها، محاسبات پر کرد. فرانچسکو یاری‌اش می‌کرد، طرح‌های خط‌خطی را پاک‌نویس می‌کرد، محاسبات را بررسی می‌کرد، اسناد را برای عرضه به شاه سامان می‌داد.

— استاد، این پلکان شگفتی نبوغ است، اما مطمئنید ساختنی است؟ فرانچسکو گاه نگران می‌شد، از دیدن خستهٔ استادش بر طرحی که شاید ناشدنی بود، هراسان.

— هر چه اندیشیدنی است ساختنی نیز هست، لئوناردو با یقین پاسخ می‌داد. پرسش «آیا می‌شود؟» نیست، بلکه «چگونه؟» است. و من نشانشان خواهم داد چگونه.

شامبور تنها طرح نبود. فرانسوای اول جاه‌طلبی‌های دیگری برای قلمروش داشت. می‌خواست استحکامات شهرهای مرزی را نوسازی کند، کانال‌هایی برای تسهیل تجارت بگند، باغ‌هایی به سبک ایتالیایی در قصرهایش بیاراید، توپخانه سلطنتی را گسترش دهد.

درباره همه این موضوعات، از لئوناردو مشورت می‌خواست. و پیرمرد با سخاوت پاسخ می‌داد، دانش عظیمی را که در چهل سال تأمل و آزمون گرد آورده بود، قسمت می‌کرد.

برای استحکامات، برج‌های ستاره‌شکلی پیشنهاد کرد که بهتر از دیوارهای کهن قرون وسطایی در برابر گلوله توپ مقاومت می‌کردند. نقشه‌های موشکافانه کشید، نشان داد چگونه زوایای محاسبه‌شده گلوله‌ها را منحرف می‌کند به‌جای آنکه رودررو تحملشان کند.

برای کانال‌ها، مسیری پیشنهاد کرد که لوآر را به سائون پیوند دهد و به کالاهای امکان دهد بی آنکه از جاده‌های خطرناک بگذرند، فرانسه را طی کنند. سامانه‌هایی از دریچه طراحی کرد که هم آب را صرفه‌جویی می‌کرد و هم عبور کشتی‌ها را شتاب می‌بخشید.

برای باغ‌ها، بازی‌های آب چشمگیر، غارهای مصنوعی، خودکارهایی تصور کرد که بازدیدکنندگان را به شگفتی وامی‌داشت. الهام‌گرفته از باغ‌های ویلا دیسته که در ایتالیا دیده بود، می‌خواست چیزی حتی جاه‌طلبانه‌تر بیافریند.

دو شاگردش تا آنجا که می‌توانستند یاری‌اش می‌دادند. فرانچسکو با آموزش مهندسی‌اش جنبه‌های فنی را می‌فهمید. سالائی با مهارت دستی‌اش، ماکت‌هایی می‌ساخت که به مفاهیم انتزاعی لئوناردو جان می‌بخشید.

کارگاه کلو لوسه به آزمایشگاهی از اندیشه بدل شد که در آن آزمایش می‌شد، سنجیده می‌شد، بهبود می‌یافت. ماکت‌های کوچک ماشین‌ها میزها را می‌انباشت. طرح‌ها دیوارها را می‌پوشاند. رساله‌ها روی قفسه‌ها روی هم انباشته می‌شد. آشوبی سازمان‌یافته بود، بی‌نظمی‌ای بارور که از شدت خلاقیت حاکم بر آن حکایت می‌کرد.

در بهار ۱۵۱۷، سلامت لئوناردو رو به وخامت گذاشت. روماتیسمش شدت می‌گرفت، حرکات را دردناک می‌کرد. فلج دست راستش پیشرفت می‌کرد و به ساعد نیز می‌رسید. برخی روزها حتی نمی‌توانست قلمی به دست بگیرد.

پزشکان از قصر آمدند. بیمار را معاینه کردند، پرسش‌هایی مطرح کردند، اندام‌های کرخت را لمس کردند. تشخیصشان بی‌چون‌وچرا بود: استاد سکت‌های مغزی از سر گذرانده بود که مراکز عصبی فرمان‌دهنده سمت راست بدن را آسیب رسانده بود. فلج برگشت‌ناپذیر بود و حتی ممکن بود بدتر شود.

— چقدر برایم مانده؟ لئوناردو با روشن‌بینی‌ای که پزشکان را شگفت‌زده کرد پرسید.

— در دستان خداست، دکتر بورگنسیس، پزشک شخصی شاه، محتاطانه پاسخ داد. ممکن است سال‌ها دیگر زندگی کنید، یا...

— یا فردا بمیرم. می‌فهمم. از صداقتتان سپاسگزارم.

چون پزشکان رفتند، لئوناردو خاموش ماند، خیره به دست راست بی‌جانش که بر دسته‌ صندلی نهاده بود. همان دستی که شام آخر را نقاشیده بود، فرشتگانی از مرمر تراشیده بود، ده‌ها جسد را کالبدشکافی کرده بود، هزاران طرح کشیده بود. همان دستی که دیگر فرمانش نمی‌برد.

— استاد، فرانچسکو با گلویی گرفته زمزمه کرد، امیدتان را از دست ندهید. شاید که...

— فرانچسکو، دوست من، امید فضیلتی ستودنی است. اما گاه واقع‌بینی سودمندتر است. جسم مرا رها می‌کند. این حقیقتی است. باید بپذیرم و خود را وفق دهم.

— چگونه خود را وفق می‌دهید؟

— با تمرکز بر آنچه هنوز می‌توانم انجام دهم. دیگر نمی‌توانم نقاشی کنم، باشد. اما هنوز می‌توانم ببینم، با دست چپ بنویسم، اندیشه‌هایم را دیکته کنم. هنوز می‌توانم منتقل کنم.

این پذیرش رواقی دو همراهش را متأثر کرد. لئوناردو مرد زاری کردن نبود. با همان کنجکاوی علمی که بر همه‌چیز اعمال می‌کرد به دشواری روی می‌آورد: نشانه‌ها را تحلیل می‌کرد، سازوکارها را می‌فهمید، دنبال راحل می‌گشت.

در هفته‌های بعد، کارگاه خود را وفق داد. فرانچسکو دستان لئوناردو شد. وقتی استاد می‌خواست تابلویی را رتوش کند، دستورهایش را دیکته می‌کرد و فرانچسکو، راهنمایی‌شده با تفسیرهای مداوم، اجرا می‌کرد. برای هر دویشان کلافه‌کننده بود، اما چاره‌ای نداشتند.

سالانی از سوی خود، همه جنبه‌های عملی را که لئوناردو دیگر به‌تنهایی نمی‌توانست اداره کند، بر عهده گرفت:

لباس پوشاندنش، تراشیدن ریشش، خردکردن غذایش. آن «شیطانک» در این وظایف فروتنانه محبتی غیرمنتظره، صبری نشان می‌داد که هیچ‌کس از او سراغ نداشت.

تابستان ۱۵۱۷ سرگرمی‌ای به همراه آورد. فرانسوای اول جشن‌های بزرگی برای گرامیداشت غسل تعمید فرزندش، ولیعهد، برپا کرد. هفته‌ها آمبواز صحنه مسابقات، بالماسکه‌ها، ضیافت‌ها، نمایش‌ها شد.

شاه از لئوناردو خواست برخی از سرگرمی‌ها را طراحی کند. با وجود خستگی‌اش، لئوناردو پذیرفت. فرصتی بود تا نشان دهد نبوغ خلاقش سست نشده، هرچند جسمش رو به افول است.

شیری مکانیکی طراحی کرد که به سوی شاه پیش می‌رفت و سپس سینه‌اش را می‌گشود و از آن گل‌های سوسن — نماد پادشاهی فرانسه — بیرون می‌جهید. ساخت این خودکار هفته‌ها فرانچسکو و سالائی را، به همراه چند پیشه‌ور محلی، به خود مشغول کرد. لئوناردو از صندلی‌اش عملیات را هدایت می‌کرد، دستورها را دیکته می‌کرد، خطاها را اصلاح می‌کرد، سازوکارها را به کمال می‌رساند.

روز نمایش، تمامی آمبواز نفس در سینه حبس کرد. شیر، با اندازه‌ای غول‌آسا، با غرش‌های مکانیکی به راه افتاد. به سوی شاه پیش رفت، پیش رویش ایستاد، سپس سینه‌اش گشوده شد و دسته گلی از سوسن‌های مصنوعی با زیبایی خیره‌کننده‌ای نمایان کرد.

حاضران کف زدند. فرانسوای اول، متأثر، به سوی لئوناردو رفت که از سکویی صحنه را می‌نگریست.

— استاد، باز هم ما را به شگفتی انداختید.
— اعلیٰ حضرت، این تنها یک اسباب بازی است. اما خوشحالم که خوشتان آمده.

— بیش از یک اسباب بازی. نمادی است. شیر، نماد فلورانس زادگاه شما، می‌گشاید تا سوسن‌های فرانسه را آشکار کند. این پیوند ما مجسم است، ایتالیا و فرانسه در هنر و زیبایی یکی شده. لئوناردو به این نمادگرایی نیندیشیده بود، اما متأثر شد که شاه در آن معنایی چنین عمیق می‌یابد.

جشن‌ها روزهای متعدد به طول انجامید. مسابقات دریایی بر لوآر برگزار شد، بالهٔ آبی، آتش بازی. لئوناردو که بیش از حد خسته بود که در همه چیز حضور یابد، به روایت‌هایی که فرانچسکو و سالائی هر شب برایش باز می‌گفتند بسنده می‌کرد. اما این دورهٔ شادمانه بیشتر خسته‌اش کرد. تلاش ذهنی برای طراحی شیر مکانیکی، تنش عصبی نمایش، هیجان عمومی نیرویش را تحلیل برده بود. در اوت، ناچار شد دو هفته در بستر بماند، در چنگ تبی سرسخت.

پاییز بازگشت باران‌ها و نخستین سرماها را به همراه آورد. لئوناردو زمان بیشتری را در بستر یا در صندلی‌اش کنار شومینه می‌گذراند. پاهایش دیگر چندان یاری‌اش نمی‌کرد. پلکان‌ها عذابی شده بود.

فرانچسکو تختی در همان کارگاه نصب کرد تا لئوناردو دیگر مجبور نباشد بالا و پایین برود. کارگاه هم‌زمان اتاق، دفتر، سالن پذیرایی شد. استاد در آنجا میهمانانش را می‌پذیرفت، تا آنجا که

سلامتش اجازه می‌داد در آنجا کار می‌کرد، شب‌هایش را در آنجا می‌گذراند.

این ماه‌ها با درون‌نگری‌ای ژرف رقم خورد. لئوناردو که همیشه مردی رو به آینده بود، رو به طرح‌ها و کشف‌ها، اکنون به تأمل بر زندگی‌اش، بر میراثش، بر آنچه پشت سر می‌گذاشت، پرداخت.

دفترچه‌های کهنش را دوباره خواند، طرح‌های فراموش‌شده، یادداشت‌هایی نوشته‌شده بیست یا سی سال پیش را بازیافت. برخی طرح‌ها هنوز با گستاخی‌شان شگفت‌زده‌اش می‌کرد. برخی دیگر خام و نارس به نظرش می‌رسید. اما همه از زندگی‌ای وقف‌شده به جست‌وجوی دانش حکایت می‌کرد.

— فرانچسکو، شبی که با هم دفتری کهنه ورق می‌زدند گفت، نگاه کن به همه آنچه اندیشیده‌ام، تصور کرده‌ام، طراحی کرده‌ام. صدها ماشین، هزاران مشاهده، رساله‌های کامل. و با این حال، احساس می‌کنم فقط سطح دانش را لمس کرده‌ام.

— شما در یک عمر چیزی به‌انجام رساندید که دیگران در ده عمر نمی‌رسانند. کشفیات کالبدشناختی شما به‌تنهایی پزشکی را دگرگون خواهد کرد.

— اگر منتشر شوند. اگر در آن دفترها که به‌سبب دست‌خط من هیچ‌کس نمی‌تواند بخواندشان، مدفون نمانند. اگر پس از مرگم گم نشوند، پراکنده نشوند، فراموش نشوند.

این نگرانی مرتب باز می‌گشت. لئوناردو با اضطراب خطر از دست رفتن همه کارش را می‌سنجید. چه کسی به این دفترچه‌های خط‌خطی اهمیت می‌داد؟ چه کسی وقت می‌گذاشت تا آنها را رمزگشایی کند؟

— من مراقبت خواهم کرد که آثار تان محفوظ بماند، فرانچسکو با جدیتی سوگندگونه وعده داد. اگر لازم باشد، زندگی ام را وقف شناساندن نبوغتان خواهم کرد.

— تو فرزندی خوبی هستی. بهتر از آنچه سزاوارش ام.

— مشکل این است که این دفترچه ها تنها برای کسانی ارزش دارند که می توانند بفهمندشان. برای یک بازرگان، چیزی نیستند جز خطخطی روی کاغذی کهنه. چگونه فرانچسکو می تواند حفظشان کند اگر هیچکس نخواهد بخردشان؟

این حرف خشن اما واقع بینانه سالائی استاد را تکان داد. فرانچسکو حق داشت. پس از مرگش، چه کسی این دفترچه ها را می خواست؟ چه کسی برای به دست آوردنشان می پرداخت؟ چه کسی مطالعه شان می کرد؟

— پس باید به نهادها بخشیدشان، شاید به دانشگاه پاریس، یا به بزرگان اهل ادبی که ارزششان را می فهمند.

— دانشگاه ها تنها به ارسطو و پدران کلیسا علاقه دارند. مشاهدات شما، ماشین های پرنده شما، همه اینها برایشان مشکوک، حتی شاید بدعت آمیز به نظر خواهد رسید.

لئوناردو ناگزیر پذیرفت که شاگردش حق دارد. دانشی که گرد آورده بود بیش از حد از زمانش پیشی گرفته بود. شاید یک قرن، دو قرن طول می کشید تا کسی ارزش کشفیاتش را دریابد.

— پس دستکم تابلوها را حفظ کنید، با خستگی آهی کشید. تابلوها را همه می توانند بستایند. مونا لیزا، سنت آن، یحیی تعمیددهنده. آنها ایند که مرا زنده نگه خواهند داشت.

زمستان سخت بود. استاد زمان بیشتری را در بستر یا کنار شومینه می‌گذراند، در پتوهای پشمی پیچیده. پزشکان می‌آمدند، فصد تجویز می‌کردند، جوشانده‌های گیاهی، ضماد. هیچ‌یک بهر استی تأثیری نداشت.

فرانسوای اول با وجود هوای بد همچنان به دیدارش می‌آمد.

در بهار ۱۵۱۸، وضع لئوناردو رو به وخامت رفت.

فرانچسکو و سالائی نوبتی بر بالینش می‌نشستند، پیشانی تب‌دارش را پاک می‌کردند، به او آب می‌دادند، شب و روز مراقبش بودند. اضطراب گلوی‌شان را می‌فشرده. آیا استادشان را از دست می‌دادند؟ کسی که سال‌ها پدر، دوست، مرشد بوده بود؟

— می‌میرد، شبی فرانچسکو با چشمانی اشک‌آلود به سالائی زمزمه کرد. ترکمان می‌کند، و ما هیچ نتوانستیم بکنیم.

— این‌گونه نگو، سالائی پاسخ داد. استاد نیرومند است. آزمون‌های بسیار را از سر گذرانده. باز هم زنده می‌ماند.

برخلاف همه انتظارها، لئوناردو بهبود یافت. در مه ۱۵۱۸، تب فروکش کرد. توانست برخیزد، چند قدم بردارد، شمه‌ای از اشتها باز یابد. پزشکان از معجزه سخن گفتند، دو همراهش خدا را سپاس گفتند.

— مرگ را دیدم، لئوناردو به فرانچسکو گفت، در همان حال که در باغ‌های کلو لوسه قدم می‌زدند. آنجا بود، بسیار نزدیک. نفس سردش را بر گردنم احساس می‌کردم. اما چیزی مرا نگه داشت. هنوز کارهایی دارم که باید انجام دهم، چیزهایی که باید منتقل کنم.

— چه چیزهایی؟

— هنوز نمی‌دانم. اما وقتی زمانش برسد، خواهم دانست.

لئوناردو که از بیماری ناتوان شده بود، فعالیت‌هایش را از سر گرفت.

تابستان ۱۵۱۸ گذشت، سپس پاییز. بخشی از نیرویش را بازیافته بود و با پشتکاری شگفت‌آور به کار بازگشته بود، گویی می‌خواست پیش از فرارسیدن سرآمدی که حسش می‌کرد، حداکثر کار را انجام دهد.

نقشه‌هایی برای شهری آرمانی می‌کشید، با خیابان‌هایی چندسطحی برای جداکردن پیاده‌ها از گاری‌ها. آشفته‌گی آب را مطالعه می‌کرد، دفترچه‌های کاملی را از طرح‌های گردابه و چرخابه پر می‌کرد.

پاییز نیز با اضطرابی فزاینده دربارهٔ سرنوشت آثارش رقم خورد. لئوناردو دو شاگردش را می‌نگریست و از خود می‌پرسید آیا قادرند میراثش را پاس دارند.

فرانچسکو باهوش، فداکار، منظم بود. اما آیا اقتدار لازم را داشت تا ارزش این دفترچه‌ها را بر جهانی که نمی‌فهمیدشان تحمیل کند؟ آیا وسایل مالی برای نگهداشت تابلوها به‌جای فروش به نخستین بازرگان را داشت؟

سالائی چیره‌دست، چارمجو بود، اما نیز هوس‌باز و گاه کم‌وجدان. لئوناردو چند بار او را در دروغ‌گفتن، در تصاحب چیزهایی که از آن او نبود، غافلگیر کرده بود. آیا می‌شد به او برای ادارهٔ میراثی چنین گران‌بها اعتماد کرد؟

این تردیدها آزارش می‌داد. در دیداری در اکتبر با فرانسوای اول از آن سخن گفت.

— اعلیٰ حضرت، همراهانم پسرانی شریف‌اند. اما می‌ترسم در برابر دشواری‌هایی که پس از مرگم در انتظارشان است، تاب نیاورند.

— چه دشواری‌هایی؟

— طلبکارانی که برای مطالبهٔ بدهی‌های خیالی خواهند آمد. تاجران هنر بی‌وجدان که خواهند کوشید فریبشان دهند. چگونه دو جوان ایتالیایی سرگردان در فرانسه در برابر همهٔ اینها تاب می‌آورند؟

فرانسوا دستش را بر شانهٔ لئوناردو نهاد.

— من مراقبشان خواهم بود. به شما قول می‌دهم. پس از مرگتان، اطمینان می‌یابم که چیزی کم نداشته باشند و آثارتان محترم شمرده شود.

— سپاسگزارم، اعلیٰ حضرت. اما شاهان زود قول‌هایشان را فراموش می‌کنند، وقتی آن‌که الهامشان داده دیگر نیست.

— فراموش نخواهم کرد. قول سلطنتی‌ام را دارید.

لئوناردو می‌خواست شاه را باور کند. اما در نهان می‌دانست که کلمات، حتی سلطنتی، با گذر زمان می‌پرند.

زمستان ۱۵۱۸-۱۵۱۹ آخرین بود. لئوناردو حسش می‌کرد، دو همراهش می‌دانستند، اما هنوز از پذیرشش سر باز می‌زدند.

در ژانویهٔ ۱۵۱۹، بیماری بازگشت. سرفه‌ای پایدار، دشواری‌های تنفسی، ضعفی همه‌گیر. این بار، پزشکان بدبین بودند. جسم فرسوده دیگر به درمان‌ها پاسخ نمی‌داد. فصدها تنها آسایشی موقت می‌داد. جوشانده‌های گیاهی بی‌اثر می‌ماند.

فرانسوای اول تقریباً هر روز به دیدارش می‌آمد. بر بالینش می‌نشست، دستش را می‌گرفت، به‌آرامی با او سخن می‌گفت.

این دیدارهای سلطنتی تمام خانه را متأثر می‌کرد. اینکه شاه فرانسه این همه وقت را وقف پیرمردی در حال مرگ می‌کرد، از محبت راستینش حکایت داشت.

— اعلی‌حضرت، روزی لئوناردو در لحظه‌ای از روشن‌بینی گفت، از همه آنچه برایم کرده‌اید سپاسگزارم. این سال‌ها در آنبواز آرام بود.

— این ماییم که سپاسگزاریم، فرانسوا با احساسی پاسخ داد. حضورتان درباریمان را روشن کرد. به ما آموختید جهان را با چشمانی تازه بنگریم.

— دوست داشتم بیشتر برایتان انجام دهم. شامبور را تمام کنم، آن کانال را بگنم، آن نقاشی‌های دیواری‌ای را که درباره آنها گفت‌وگو کرده بودیم بکشم. اما جسمم رهایم کرد.

— شما اصل کار را کردید: به ما نشان دادید نبوغ چیست. این هدیه‌ای است بی‌بها.

در فوریه و مارس، لئوناردو دوره‌هایی از بهبود داشت که با عود بیماری در نوسان بود. برخی روزها بهتر احساس می‌کرد، می‌توانست برخیزد، در صندلی‌اش بنشیند، تقریباً به‌طور عادی گفت‌وگو کند. روزهای دیگر، مطلقاً افتاده باقی می‌ماند، نفسش کوتاه، ناتوان از گفتن بیش از چند کلمه.

فرانچسکو و سالائی دیگر کارگاه را ترک نمی‌کردند. بر تشک‌هایی کنار بستر استاد می‌خوابیدند، آماده برای مداخله در کوچکترین نشانه ناراحتی. فداکاری‌شان مطلق بود.

در مارس و آوریل، لئوناردو با شاگردانش گفت‌وگو‌هایی داشت که در حافظه‌شان حک می‌ماند.

روزی، فرانچسکو را فراخواند و به او گفت:

— چون بروم، تو باید بی من ادامه دهی. دشوار خواهد بود. سردرگم، ره‌اشده احساس خواهی کرد. اما راحت را خواهی یافت. در تو نیرویی هست که هنوز نمی‌دانی.

روزی دیگر، این سالائی بود که فراخواند:

— «شیطانک» من، از دمسالگی با من بوده‌ای. چون کودکی خیابانی بودی پذیرفتم. اکنون، مردی کامل شده‌ای، هنرمندی چیره‌دست. اما همان بازیگوش عجیبی نیز مانده‌ای که می‌شناختم.

سالائی از میان اشک‌هایش لبخند زد.

— هرگز جدی بودن را نیاموختم. در طبیعت نیست.

— می‌دانم. و به همین سبب دوستت دارم. وقتی غمگین بودم شادی به من بخشیدی، وقتی بیش از حد عاقل بودم سبک‌بالی. تغییر نکن. همان خودت بمان.

— قول می‌دهم.

گفت‌وگوهای عملی‌تری نیز بود. لئوناردو می‌خواست مطمئن شود همراهانش می‌دانند کاغذهای مهمش کجاست، چگونه بدهی‌هایش را اداره کنند، کدام آثار ارزش دارند.

— در صندوق بلوطی، نامه‌های اعتباری از بانکداران فلورانسی هست. می‌توانید پس از مرگم این مطالبات را وصول کنید. این تا فروش چند تابلو کمی پول برای گذران زندگی به شما می‌دهد.

— چیزی نخواهیم فروخت، فرانچسکو اعتراض کرد. همه را به یاد شما نگه خواهیم داشت.

— احمق نباش. برای زندگی به پول نیاز خواهید داشت. آنچه لازم است بفروشید، اما هوشمندانه. تابلوهایم را به نخستین بازرگان ارزان بفروشید. صبر کنید تا خریدارانی واقعی بیابید که ارزششان را بفهمند.

این دستورات با تأملاتی فلسفی‌تر دربارهٔ زندگی، مرگ، هنر، علم درمی‌آمیخت. لئوناردو که پایش را نزدیک حس می‌کرد، می‌خواست جوهر خردی را که در شصت و هفت سال وجودی سرشار گرد آورده بود منتقل کند.

— فرزندانم، تکرار می‌کرد، عمرم را در جست‌وجوی حقیقت گذراندم. در نقاشی، در علم، در مشاهدهٔ طبیعت. و می‌دانید چه یافتم؟ که حقیقت گریزناپذیر است. هر بار که گمان می‌کنی به دستش آورده‌ای، می‌گریزد. تنها پاره‌هایی، بازتاب‌هایی می‌بینیم. اما همین جست‌وجو، حتی اگر بیهوده باشد، به زندگی معنا می‌بخشد.

عمارت کلو لوسه، نزدیک آمبواز، ۲۸ آوریل ۱۵۱۹

خورشید بامدادی از دریچه‌های بزرگ عمارت کلو لوسه می‌تابید. در کارگاه بزرگ طبقهٔ اول، فرانچسکو ملزی استادش را می‌نگریست که در خواب سبکی فرو رفته بود. چند روز بود وضعیتش وخیم‌تر شده بود.

اما اکنون، پایان نزدیک می‌شد، و به‌همراهش، پرسش‌های هولناکی که پیرمرد بیش از اندازه به تعویق انداخته بود.

— استاد، فرانچسکو در حالی که به صندلی نزدیک می‌شد زمزمه کرد، امروز صبح چگونه‌اید؟

لئوناردو پلک‌هایش را نیمه‌باز کرد، گویی از راهی بس دور باز می‌گشت. چشمانش، با وجود خستگی، هنوز همان تیزبینی را داشت که در نخستین دیدارشان فرانچسکو را چنین تحت‌تأثیر قرار داده بود. اما جوان در آنها فرسودگی‌ای تازه نیز حس کرد، تسلیمی که قلبش را فشرده.

— چون درختی کهن احساس می‌کنم که ریشه‌هایش از زمین جدا می‌شود. هر نفس تلاشی سترگ می‌طلبد، هر ضربان قلب گویی آخرین است.

سرفه کرد، دست سالمش را به سینه‌اش برد.

— این‌گونه نگویند. آزمون‌های بسیاری را از سر گذرانید! بیماری سال گذشته را به یاد آورید، همه گمان کردیم ترکمان می‌کنید، و با این‌حال...

— درست است، لئوناردو حرفش را قطع کرد. از توطئه‌های چزاره بورجا، از رشک‌های میکل‌آنژ، از بدگویی‌های درباریان رومی جان سالم به‌در بردم. اما لحظه‌ای هست که روح می‌فهمد جسم دیگر نمی‌تواند خدمتش کند. آن لحظه فرار سیده است.

در گوشه‌ای، سالائی رنگ‌ها را روی پالتی مرمرین آماده می‌کرد، حرکات دقیقش سال‌ها تجربه را نشان می‌داد.

— دوست من، لئوناردو با ضعف صدا زد، نزدیک بیا. باید حرف بزنیم، هر سه‌مان.

سالائی قلم‌مویش را کنار گذاشت و به فرانچسکو نزدیک صندلی پیوست. چهره‌اش نشانه داشت که این شب‌های اخیر کم خوابیده بود. یک هفته بود که بر بالین استاد می‌ماندند، در انتظار کوچک‌ترین نشانه بهبود، هر اسان از هر وخامتی.

— پزشکی که از اورلئان آورده‌ایم مدعی است وضعیتان هنوز می‌تواند رو به بهبود رود. فصدهای روزانه و جوشانده‌های کینین تجویز کرده...

— پزشک اورلئان بیش از من از وضع چیزی نمی‌داند. به اندازه کافی جسم انسانی کالبدشکافی کرده‌ام تا بفهمم در من چه می‌گذرد. قلبم ضعیف می‌شود، ریه‌هایم به‌سختی کار می‌کنند، و مغزم خود نیز از این جهان جدا می‌شود. لئوناردو به دو شاگردش با همان محبت پدرانه‌ای که سال‌ها به آنان نشان می‌داد نگرست.

— می‌دانید دردناک‌ترین چیز در نزدیکی مرگ چیست؟ رنج جسمانی نیست، که داروها می‌توانند تسکینش دهند. حتی ترس از ناشناخته نیست، چراکه همیشه کنجاو بوده‌ام آنچه در آن سو در انتظارمان است دریابم. نه، دردناک‌ترین چیز، ناچار به رهاکردن کسانی است که دوستشان داری، تنها گذاشتنشان در برابر دشواری‌های هستی.

هرگز لئوناردو با او با چنین احساسی سخن نگفته بود.

— دیگر کودک نیستیم. دانشتان را، شور هنری‌تان را به ما منتقل کردید. یادتان را پاس خواهیم داشت.

— تو دشواری‌هایی را که در انتظارتان است نمی‌سنجی. واقعیت‌هایی هست که هرگز از آنها سخن نگفته‌ام، شاید از سر غفلت. زمانش رسیده که برایتان آشکارشان کنم.

نیرویش را برای این گفت‌وگوی سرنوشت‌ساز گرد آورد.

— کمک کنید برخیزم. می‌خواهم برای واپسین بار آثارم را ببینم، به‌ویژه بانوی خودم را.

فرانچسکو و سالائی شتافتند تا نگهش دارند و او را به سوی سهپایه‌ای ببرند که پرتره‌ای بر آن بود، با دقت زیر پارچه‌ای ابریشمین به رنگ زرشکی و گلدوزی‌شده با طلا محفوظ، همان پرتره‌ای که هرگز از ورودشان به فرانسه کارگاه را ترک نکرده بود.

— این بانو همه‌جا همراهم بود. در همه سرگردانی‌هایم، همه تبعیدهایم، همه نومیدی‌هایم. هرگز از او جدا نشدم، هرگز نپذیرفتم بفروشمش، حتی وقتی مالی‌ام در بدترین حال بود یا ثروتی برایش پیشنهاد می‌شد.

پارچه را برداشت و مونالیزا را در همه زیبایی رازآلودش آشکار کرد. روشنائی بامدادی که از پنجره‌ها می‌تابید چهره نقاشی‌شده را با نرمشی خاص نوازش می‌کرد و پیچیدگی بی‌پایان مدل‌سازی را آشکار می‌ساخت.

— خوب تماشایش کنید. به این لبخند بنگرید که چهار سال از نخستین جلساتم در فلورانس صرف نقاشی‌اش کردم، سپس یازده سال دیگر بر آن کار کردم. هر شفافیت، هر سایه اندیشیده، بازاندیشیده، اصلاح شده. این زن دیگر تنها لیزا گِرارادینی نیست، همسر فرانچسکو دل جوکوندو، آن زن بورژوازی فلورانسی که برای چند فلورین پرتره او را کشیدم. او تجسم همه پرسش‌هایم درباره زیبایی زنانه شده، درباره رازهای روح آدمی، درباره هنر جان‌بخشیدن به نقاشی.

فرانچسکو پرتره را می‌کاوید. نخستین دیدارش با مونالیزا را به یاد می‌آورد، در کارگاه میلانی، سال ۱۵۰۸. لئوناردو آن‌گاه آن سفوماتو را که به پوست نمایی چنین آشفته‌کننده از واقعیت می‌بخشید، به کمال می‌رساند. ساعت‌ها به تماشای کارش نشسته بود، شیفته فنش، حیرت‌زده از شکیبایی‌اش.

— این تابلو شاهکار مطلق شماست، تأیید کرد. هرگز هیچ‌کس نتوانسته زندگی را با چنین شدتی نقاشی کند. وقتی به آن خیره می‌شوی، احساس می‌کنی می‌خواهد سخن بگوید، می‌خواهد از صندلی‌اش برخیزد.

— زندگی... لئوناردو با تأمل تکرار کرد. آری، همین بود که کوشیدم دریابم. نه ظاهر زندگی، بلکه خودِ زندگی. این دست‌ها را ببین...

به دست‌های مونالیزا اشاره کرد، یکی بر دیگری با ظرافتی بی‌پایان نهاده، با نرمشی که به کمال می‌زد پرداخته شده.

— ده‌ها مطالعه کشیدم پیش از یافتن این وضعیت. این دست‌ها تنها نهاده‌شده نیستند، حالتی روحی را بیان می‌کنند: آرامشی آمیخته به اندوهی سبک، سکونی که کشمکشی درونی را می‌پوشاند.

سالائی به پرتره نزدیک شد، مسحور همچون همیشه از این اثری که دیده بود زاده و در طول سال‌ها دگرگون شود.

— این ردای ابریشم سیاه، این حجاب‌های شفاف که گرد گردن شناورند... چگونه توانستید جنس را چنین لمس‌شدنی درآورید؟ گویی می‌شود پارچه را لمس کرد.

— با مشاهده. با مشاهده بی‌وقفه، با شکیبایی راهبی نسخه‌بردار. می‌دانی ساعت‌ها صرف مطالعه بازتاب‌ها بر ساتن کردم، چین‌های موسلین، بازی سایه بر یک چهره؟ صدها طرح مقدماتی کشیدم، ده‌ها آمیزه رنگی آزمودم. هر جزء این پرتره از هزاران مشاهده، هزاران آزمون برمی‌خیزد.

لئوناردو منظره‌ای را که پشت سیمای مونالیزا گسترده بود ستود، آن منظره خیالی با صخره‌های شگفت، آب‌های پیچان، مه‌های رازآلود.

— و این پس‌زمینه هیچ‌جا وجود ندارد. آن را از خاطراتم از آلپ لومباردی، تپه‌های توسکانی، باتلاق‌های پونتین ساختم. بازتاب جهان درونی من است. دو رودخانه که در سطوحی مختلف جاری‌اند نماد گذر زمان‌اند، جریان بی‌بازگشت زندگی. بیشتر بر همراهانش تکیه داد، خستگی بر او چیره می‌شد.

— اما بس است سخن از فن و شعر. چیزهای جدی‌تری هست که باید بازگویم، واقعیت‌های عادی‌تر، اما افسوس بس فوری‌تر. به مرکز اتاق بازگشتند، جایی که لئوناردو با آهی از آسودگی دوباره در صندلی‌اش نشست. صرف چند قدم راه رفتن اکنون پیرمرد را از پا می‌انداخت.

— می‌دانید هنگام مرگم چه رخ خواهد داد؟

سرشان را تکان دادند، ناآرام از یادآوری آن سرآمد هولناک.

— می‌آموزم به شما، و این درس حقوق فرانسه به کارتان خواهد آمد، باورم کنید. سودمندتر از همه آموزه‌های هنری‌ای که توانستم به شما منتقل کنم. من، متولد وینچی در جمهوری فلورانس، تبعه دوک توسکان، در چشم قانون فرانسه بیگانه‌ای باقی می‌مانم. یک اُبَین (aubain)، همان‌گونه که حقوق‌دانان این قلمرو می‌گویند. اکنون، در فرانسه قانونی بی‌رحم هست، همان‌قدر کهن که سلطنت کاپه‌سیان، که آن را حق دروا می‌نامند. این قانون می‌گوید هنگامی که بیگانه‌ای در قلمرو این پادشاهی بمیرد بی‌آنکه از شاه نامه تابعیت گرفته باشد، همه دارایی‌اش — بدون استثنا — به تاج می‌رسد.

سکوتی که پس از این افشا آمد سنگین بود. این چشم‌اندازی که هرگز در نظر نگرفته بودند، ناگهان در تمام واقعیت هولناکش پیش رویشان نمایان می‌شد.

— می‌خواهید بگویید که... که همهٔ اینها... ملزی با لکنت گفت و به اتاق اشاره کرد، همهٔ آثارتان، دفترچه‌هایتان، ابزارهایتان...

— همهٔ اینها در لحظهٔ مرگم دارایی سلطنتی خواهد شد. مأموران خزانه، همراه با منشیان و سردفتران، خواهند آمد تا فهرستی تنظیم کنند. مهر و موم خواهند زد، صورت‌جلسه خواهند نوشت، هر شیء را ارزیابی خواهند کرد. سپس تابلوهایم را، دفترهایم را، ابزارهایم را، کتاب‌هایم را خواهند برد. حتی بانو لیزای من این مکان را ترک خواهد کرد تا به مجموعه‌های شاه بپیوندد.

سالائی بر چهارپایه‌ای فرو ریخت، مبهوت.

— اما این ناممکن است! فریاد زد، متأثر. شما نقاش شاهید! فرانسوای اول شما را می‌پرستد! این عمارت را به شما داده، مقرری هزار اکو به شما می‌دهد! مسلماً نخواهد گذاشت این قانون هولناک اجرا شود!

— وفاداری‌ات مایهٔ افتخارت است، اما کورت می‌کند در برابر واقعیت‌ها. گمان می‌کنی شاهی، حتی مهربان‌ترینشان، برای هنرمندی ساده استثنایی در قوانین قلمروش قائل می‌شود؟ گمان می‌کنی مشاورانش ارزش چشمگیر دارایی‌ام را به او یادآور نمی‌شوند؟

با نگاهی اتاق را پیمود و ثروت هنری و علمی گردآمده در آن را سنجید.

— من در طول سال‌ها بی‌احتیاطی کرده‌ام و گنجینه‌ای چشمگیر گرد آورده‌ام. این تابلوهایی که می‌ستایید، این دفترچه‌هایی که مطالعه می‌کنید، این ابزارهایی که به‌کار می‌برید، ثروتی را نمایندگی می‌کنند. ثروتی که تاج و تخت هیچ دشواری‌ای در مصادره کاملاً قانونی‌اش نخواهد داشت.

ملزی که خونسردی‌اش را باز یافته بود، می‌اندیشید.

— اما این نامه‌های تابعیت که از آنها می‌گویید، چرا هرگز درخواستشان نکردید؟ شاه فرانسوا برایتان احترام قائل است، مسلماً به شما می‌دادشان!

لبخندی تلخ بر لبان لئوناردو نشست.

— آه! اگر می‌دانستی این پرسش چند ماه است که رهایم نمی‌کند! چگونه غفلتم را سرزنش می‌کنم! به آن اندیشیدم، البته، اما همیشه بس دیر، همیشه با این فکر که هنوز وقت دارم. این تشریفات پیچیدگی‌ای دوزخی دارد. نخست باید درخواستی مستدل به دیوان کبیر سلطنتی فرستاد، شایستگی‌ها و خدمات به قلمرو را بیان کرد. این درخواست باید به شکلی بس سخت‌گیرانه نوشته شود، به لاتینی حقوقی بی‌عیب، و با گواهی چهره‌های بانفوذ پشتیبانی شود.

مکث کرد، سرفه کرد، سپس ادامه داد:

— سپس، اگر درخواست پذیرفتنی شناخته شود — که هرگز تضمینی نیست —، به شورای شاه برای بررسی فرستاده می‌شود. مشاوران رایزنی می‌کنند، سابقه درخواست‌کننده را بررسی می‌کنند، از اخلاق او، عقاید دینی‌اش، وفاداری‌اش به قلمرو جویا می‌شوند. همه این‌ها زمان می‌برد، زمانی بسیار.

فرانچسکو با اندوهی فزاینده به این شمارش گوش می‌داد.

— چقدر طول می‌کشد تا همه این تشریفات؟

— اگر همه‌چیز خوب پیش برود، اگر هیچ مشاوری اعتراضی نکند، اگر هیچ منشی‌ای پرونده را گم نکند، اگر هیچ رقیب حسودی بدگویی‌ای در گوش قدرتمندی نچکاند... دست‌کم شش ماه. اغلب یک سال کامل، گاه بیشتر. از منشی شاه پرسیدم. تأیید کرد که این روند طولانی و نامطمئن است.

لئوناردو با جدیت افزود:

— اما همه ماجرا این نیست. چون نامه‌ها اعطا شود — اگر بشود —، هنوز باید در دیوان محاسبات بررسی شود تا مطمئن شوند حقوق خزانه سلطنتی را نمی‌آزارد. سپس در پارلمان ثبت شود، که می‌تواند به سبب عیب شکلی ردش کند. سرانجام باید در دیوان خزانه تأیید شود. و همه این‌ها باید در همان سال اعطای نامه‌ها انجام شود، وگرنه باطل می‌شود.

لحظه‌ای خاموش ماند، نگاهش در شعله‌های شومینه‌ای که می‌ترکید گم شده بود.

— به من نگاه کنید. جسمم می‌گوید دیگر شش ماه در پیش ندارم، شاید حتی شش هفته. بیش از حد صبر کردم. برای آغاز این تشریفات دیر شده. بس دیر.

فرانچسکو با عزمی ناگهانی برخاست.

— پس باید عمل کرد! فردا به دربار خواهم رفت! با شاه سخن خواهم گفت! فوریت وضع را برایش شرح خواهم داد! فرانسوای اول شما را صادقانه دوست دارد، خواهد فهمید! دستور خواهد داد تا تشریفات را شتاب بخشند!

— گمان می‌کنی شاهی می‌تواند چنین تصمیم‌هایی را بر اثر تصمیمی آنی بگیرد؟ لئوناردو با نرمی پرسید. حتی اگر

می‌خواست، حتی اگر مایل بود عرف‌ها را برای من زیر پا بگذارد، باید با شورایش، مالیه‌دارانش رایزنی می‌کرد. و آنها... مکث کرد، گویی با خود کشمکش داشت تا رازی دردناک را آشکار کند.

— و بعد... چیز دیگری هست. چیزی که هرگز به شما نگفته‌ام، تا نگران‌تان نکنم.

به سوی استادشان خم شدند، کنج‌کاو.

— سه هفته پیش، دیداری داشتم... دیداری آشکارساز. چهره‌ای درباری، به سیامپوش، آن‌گونه که برازنده اهل قانون است. جناب گیوم دو مونکورنه بود، منشی ارشد دیوان خزانه. لئوناردو آن صحنه ناخوشایند را دوباره زیست، و فرانچسکو توانست بر چهره‌اش نفرتی را بخواند که آن مهمان در او برانگیخته بود.

— این مرد درباره آثارم، زیبایی‌شان، ارزششان با من سخن گفت. پرسش‌های دقیقی درباره دارایی‌ام، درآمدهایم، طرح‌هایم پرسید. سپس، با آن چیره‌دستی خاص اهل قانون، اشاراتی به وضعیت بیگانه‌بودنم در گفت‌وگو چپاند.

— چه اشاراتی؟ فرانچسکو پرسید، بدترین را حس کرده.

— با همه ریاکاری‌ای که این آدم‌ها قادرند، فهماند که درخواست تابعیت شاید مورد استقبالی... مثبت قرار نگیرد. از «دغدغه‌های مشروع خزانه سلطنتی» سخن گفت، از «سابقه‌های ناخوشایندی که باید از آنها اجتناب کرد».

— یعنی چه؟ سالانی خشمگین شد. کدام سابقه‌ها؟ چه کسی جرأت می‌کند با چنین درخواستی مخالفت کند؟

— آدم‌های بس نیرومند. آدم‌هایی که گوش شاه در اختیارشان است و با خود می‌گویند: «چرا انتقال این ثروت‌ها را به وارثانی بیگانه آسان کنیم وقتی حق دروا می‌تواند آنها را به خزانه قلمرو بازگرداند؟». مشاورانی که دارایی مرا بس گران‌بها می‌دانند که از چنگ تاج بگریزد، که در مرگم — درست است که بگویم — فرصتی می‌بینند تا بی هیچ هزینه‌ای مجموعه‌های سلطنتی را غنی کنند.

خشمی خاموش در فرانچسکو بالا گرفت.

— هولناک است! این آدم‌ها بر مرگ شما شرط‌بندی می‌کنند! منتظرند جان دهید تا گنجینه‌هایتان را تصاحب کنند!

— بی‌گمان. اما اینان مردانی بانفوذاند که همه چرخ‌دنده‌های اداره سلطنتی را می‌شناسند. و ما، در برابرشان چه‌ایم؟ هنرمندانی بی‌حمایت، بی‌ثروت شخصی، بی‌پشتیبانی سیاسی استوار. شاه مرا دوست دارد، این حقیقت است. اما محبت شاهزاده‌ای در برابر منافع مالی سلطنتی چیست؟

لئوناردو برای واپسین بار به مونالیزا خیره شد، گویی می‌خواست این اثری را که تمامی فلسفه هنری‌اش را چکیده می‌کرد در حافظه‌اش حک کند.

— عمرم را در آفرینش زیبایی گذراندم، در جست‌وجوی حقیقت در هنر و علم. اما واقعیت‌های عادی هستی را نادیده گرفتم. هرگز به ساختن شبکه‌ای از نفوذ نیندیشیدم، به پرورش قدرتمندان. این سادملوچی برای کسانی که بیش از هرکس در جهان دوستشان دارم گران تمام خواهد شد.

دست سالمش را به پیشانی‌اش برد، گویی زیر بار پشیمانی خرد شده.

— چند بار به خود گفتم: «فردا، این درخواست را خواهم نوشت. هفته دیگر، به این مشاور بانفوذ سر خواهم زد. ماه دیگر، تشریفات را آغاز خواهم کرد». و هفته‌ها گذشت، ماه‌ها گریخت، و اکنون دیر شده. بس دیر برای عمل کردن مطابق قانون. دیگر چیزی نمانده جز...

مکث کرد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت، گویی از عبور از خطی نامرئی تردید داشت.

سالائی، متأثر، کنار صندلی زانو زد، دستش را بر بازوی مردی نهاد که پذیرفته، تربیت کرده، چون پدری دوستش داشته بود.

— این‌گونه خود را عذاب ندهید. گوهرهایی آفریدید که از سده‌ها خواهند گذشت! هنر و علم را پیش بردید! دارایی مادی چه اهمیتی دارد برایمان؟ خود را می‌گردانیم، خواهیم دانست آموزمتان را منتقل کنیم...

— گسترده‌ای فاجعه‌ای که تهدیدمان می‌کند را نمی‌فهمی، لئوناردو با شدتی ناگهانی حرفش را قطع کرد. سخن تنها بر سر رهاکردن شما در تنگدستی نیست — هر چند این چشم‌انداز نیز شادم نمی‌کند. سخن بر سر پراکنده‌شدن، تباه‌شدن میراثی فکری و هنری بی‌بدیل است.

در صندلی‌اش راست نشست، با نیرویی که شاگردانش را شگفت‌زده کرد.

— پیرامونتان بنگرید! این دفترچه‌ها رازهای پژوهش‌هایم را در بر دارند! مشاهداتی در آنها ثبت کرده‌ام که پزشکان زمانی دراز طول خواهد کشید تا دوباره کشفشان کنند! ساختار قلب، کارکرد چشم، مکانیسم ماهیچه‌ها!

با اشاره‌ای لرزان به انبوه دفترهای روی میزها اشاره کرد.

— این طرح‌ها فنون نقاشی ناشناخته را آشکار می‌کنند! راز سفوماتو، رازهای پرسپکتیو هوایی، هنر مدل‌کردن گوشت با سایه! این ماکت‌ها ماشین‌هایی نشان می‌دهند که تا صد سال دیگر اختراع نخواهند شد! ماشین‌های پرنده، ارابه‌های جنگی، پل‌های متحرک، سامانه‌های آبیاری!

با دشواری برخاست و به سوی میزی رفت که طرح‌هایی از پیچیدگی‌ای خیرمکننده بر آن پهن بود.

— آنجا، این مطالعات درباره پرواز پرندگان! اصولی کشف کرده‌ام که روزی به انسان‌ها امکان خواهد داد در آسمان اوج بگیرند! این محاسبات درباره نیروی برآیش، درباره مکانیسم پرواز بادگیر را ببینید! فهمیدم که هوا چون آب رفتار می‌کند، که می‌تواند جسمی را بردارد اگر آن جسم شکل مناسب داشته باشد!

فرانچسکو با احساس این طرح‌هایی را که دیده بود زیر قلم لئوناردو زاده شوند، این پژوهش‌های پرشوری که ماه‌ها، بلکه سال‌ها او را مشغول کرده بود، می‌کاوید.

— اینجا، لئوناردو ادامه داد در حالی که به لوح‌های دیگر اشاره می‌کرد، پژوهش‌هایم درباره جریان مایعات! هنر ساختن کانال‌ها و دریچه‌ها را دگرگون خواهند کرد! در آنها توضیح می‌دهم چرا آب در پیچ‌وخم رودخانه‌ها می‌چرخد، چگونه سیلاب‌ها را پیش‌بینی کرد، چگونه از رسوب‌گذاری در بندرها اجتناب کرد! این اصول جهانی‌اند، بر هرچه جاری است اعمال می‌شوند!

فرانچسکو استادش را می‌نگریست و شوری، فوریتی می‌دید که هرگز با چنین شدتی از او ندیده بود.

— و این لوح‌ها! این طرح‌های قلب، چشم، مغز، ماهیچه‌ها، استخوان‌ها...

— آه، این لوح‌ها! لئوناردو با غروری دردآلود فریاد زد. کشف کرده‌ام که قلب چهار حفره دارد، نه دو چنان‌که رساله‌های ارسطو و جالینوس می‌آموزند! رازهای بینایی را گشوده‌ام، توضیح داده‌ام چرا رنگ‌ها را می‌بینیم، چگونه تصویر بر شبکیه شکل می‌گیرد، چرا اشیای دور آبی به‌نظر می‌رسند! انسان‌ها را کالبدشکافی کرده‌ام، مرد و زن، پیر و جوان، سالم و بیمار!

به شاگردانش روی برگرداند، چهره‌اش را اضطراب ویران کرده بود.

— همهٔ اینها پراکنده خواهد شد، به گردآورندگان نادان فروخته خواهد شد که تنها طرح‌هایی زیبا خواهند دید، یا بدتر، در کتابخانه‌های مرطوبی به گوشه‌ای رانده خواهد شد که هیچ‌کس به مراجعه‌اش فکر نخواهد کرد. رازهای فنی‌ام با من خواهند مرد. کشفیات علمی‌ام در فراموشی فرو خواهند رفت. پزشکان همچنان بیماران را به روش‌های منسوخ فصد خواهند کرد. مهندسان کانال‌هایی خواهند ساخت که رسوب خواهد گرفت. انسان‌ها به زمین می‌خکوب خواهند ماند در حالی که راه آسمان را به آنها نشان داده‌ام!

بیرون، فریادهای شاد دهقانانی که در مزارع ملک کار می‌کردند، آواز خروسی در حیاط، صدای دورادور ناقوس‌های نمازخانهٔ سن‌فلورانتین شنیده می‌شد. همهٔ آن جهان آرام از نمایشی که در عمارت در جریان بود بی‌خبر بود.

ملزی کارگاه را با چشمانی تازه می‌نگریست، ناگهان بزرگی ثروت‌هایی که در آن نهفته بود را می‌سنجید. چند ساعت را صرف مطالعه این دفترچه‌ها کرده بود، رمزگشایی این نوشتار آینه‌ای، آشناسدن با رازهای علم داوینچیایی! چند گفت‌وگوی پرشور با استاد درباره این کشفیاتی که دیدگاهش را درباره جهان دگرگون می‌کرد داشته بود!

— حتماً راهی هست دست‌کم برای نجات بخشی از این میراث، با صدایی دگرگون گفت. دوستانی در دربار دارید، ستایشگرانی در میان بزرگان قلمرو...

— دوستانم، ستایشگرانم؟ لئوناردو فریاد زد. کجایند وقتی به آنها نیاز دارم؟ کاردینال آمبواز، که از پژوهش‌هایم پشتیبانی می‌کرد و ارزششان را می‌فهمید، نه سال است مرده. فلوریمون روبرته، منشی مالیه که طرح‌های شهرسازی‌ام را می‌فهمید، به‌شدت بیمار است. حامیانم یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند، و من خود را تنها می‌یابم در برابر طمع درباریان و کارگزاران خزانه.

با این خطابه طولانی که او را از پا انداخته بود، ادامه داد.

— و بعد، حتی اگر هنوز حامیانی داشتم، چه می‌توانستند بکنند؟ قانون قانون است. حق دروا به‌ناچار اعمال می‌شود. حتی شاه نیز نمی‌تواند بی‌آنکه سابقه‌ای خطرناک بسازد از آن سرپیچی کند. مشاورانش این را یادآوری‌اش می‌کردند: اگر برای هنرمندی ایتالیایی استثنا شود، چرا برای بازرگانی فلاندری نشود؟ برای بانکداری آلمانی؟ کجا باید متوقف شد؟

سالائی، که لحظه‌ای خاموش مانده بود، با عزمی تازه، درخششی نامعمول در نگاهش، نزدیک شد.

— و اگر... اگر راهی می‌یافتیم که چند اثر را از این فهرست‌برداری بیرون بکشیم؟ اگر گران‌بهاترین تابلوهایتان را پیش از رسیدن مأموران سلطنتی پنهان می‌کردیم؟
لئوناردو با شگفتی نگاهش کرد، از این پیشنهاد جسورانه که خطی را می‌پیمود که او هنوز جرأت نکرده بود در نظر بگیرد، آشفته.

— چه می‌گویی؟

— می‌گویم که برخی اشیا می‌توانند در لحظهٔ سرنوشت‌ساز... موقتاً غایب باشند. که چند تابلو، چند دفترچه از نظر مأموران سلطنتی بگریزند. که پیش از آنکه بیایند صادره‌شان کنند، ناپدید شوند.

فرانچسکو فهمید سلالی به کجا اشاره دارد، و این اندیشه قلبش را تندتر کوباند، آمیزه‌ای از هیجان و وحشت.

— حق با اوست! فرانچسکو تأیید کرد. می‌توانیم گران‌بهاترین آثار را پنهان کنیم! از هر روی، آیا طبیعی نیست که نزدیک‌ترین همراهانتان در طول این سال‌ها چند اثر به نشان محبتتان از شما گرفته باشند؟ آیا عادی نیست که برخی دفترچه‌ها در خانهٔ خود ما، برای مطالعات شخصی‌مان، باشند؟ چه کسی می‌تواند ثابت کند از آن ما نیستند؟

لئوناردو از این پیشنهاد که به وجدان مرد کم‌وبیش درستکاری‌اش برخورد می‌کرد پریشان شد، با وجود همهٔ نیرنگ‌ها و ترفندهایی که گاه ناچار بود برای بقا در جهان بی‌رحم دربارهای ایتالیایی به‌کار برد.

— آنچه پیشنهاد می‌کنید... بس خطرناک است. اگر نیرنگتان کشف شود، زندان، بلکه دار خطرتان می‌کند. تصاحب

دارایی‌ای که به شاه می‌رسد جرمی توهین به مقام سلطنتی شمرده می‌شود. با این چیز شوخی نمی‌کنند.

— چه کسی کشفش می‌کند؟ سالانی اصرار کرد. این مأموران سلطنتی محتوای دقیق کارگاهتان را نمی‌شناسند. فهرستشان را بر پایه آنچه می‌بینند تنظیم می‌کنند، نه آنچه باید باشد. چگونه می‌توانند حدس بزنند اشیایی که هرگز ندیده‌اند کم است؟

لئوناردو زمانی طولانی خاموش ماند، استدلال همراهانش را می‌سنجید. نگاهش کارگاه را می‌پیمود، بر هر اثر، هر دست‌نوشته می‌ایستاد، گویی می‌سنجید چه چیز را می‌توان نجات داد و چه چیز باید فدای اشتهای صندوق‌های سلطنتی شود.

— می‌فهمید از من چه می‌خواهید؟ سرانجام گفت. از من می‌خواهید همدست کلاهبرداری‌ای علیه شاهی شوم که سه سال است پناهم داده و مقرری‌ام می‌دهد. از من می‌خواهید اعتماد فرانسوای اول را که با بزرگواری‌ای بی‌همتا با من رفتار کرده خیانت کنم.

— چیزی از شما نمی‌خواهیم، فرانچسکو به‌نرمی پاسخ داد. تنها پیشنهاد می‌کنیم چشمانتان را بر آنچه دو شاگرد وفادار برای نجات میراث استاد محبوبشان انجام می‌دهند ببندید. شما نباید کاری کنید، چیزی بگویید. ما تنها عمل خواهیم کرد، تنها ما خطر را بر عهده می‌گیریم. حتی می‌توانید اگر روزی کشف شویم، وانمود کنید از اعمالمان بی‌خبر بودید.

این سخنان لئوناردو را متأثر کرد. این دو مردی را که زیباترین سال‌های عمرشان را وقف خدمت به او کرده بودند، که در همه سرگردانی‌هایش پیرو او بوده بودند، که از جاه‌طلبی‌های خویش برای وقف‌کردن خود به هنر و علم او دست کشیده بودند، ارج می‌نهاد.

فرانچسکو، آن اشرافزادهٔ میلانی که همه‌چیز را از سر عشق به هنر رها کرده بود، که قلممو را با ظرافت به‌کار می‌برد، که ظرایف پرسپکتیو را بهتر از بسیاری استادان تثبیت‌شده می‌فهمید. سالائی، آن کودک خیابانی که به هنرمندی کامل بدل شده بود، که رنگ‌ها را طبق دستورهای رازآلود خود آماده می‌کرد، که همهٔ دفترچه‌هایش را از حفظ می‌دانست، که با فداکاری ای بی‌کران در بیماری‌هایش پرستاری‌اش کرده بود.

— می‌دانید که شما را چون پسرانی که هرگز نداشتم دوست دارم، با صدایی گرفته زمزمه کرد. در لحظات دشوار تسلی‌ام بودید، در ساعات شکوه غرورم، در این پیریِ رو به پایان آرامش‌بخشم. اگر معتقدید برخی آثارم بهتر در دستان شما محفوظ می‌ماند تا در دستان مباشران سلطنتی... پس مطابق وجدانتان عمل کنید.

دست سالمش را با حرکتی که به برکتی، یا شاید به وداعی می‌مانست، بالا برد.

— از هر روی، این آثار را به‌همان اندازه که برای آیندگان آفریدم، برای شما، همراهان وفادارم، نیز آفریدم. شما در ساختنشان سهیم بودید، شادی‌ها و ناامیدی‌هایم را در آفرینششان قسمت کردید. اگر می‌توانید چند تا را از چنگال ادارهٔ سلطنتی نجات دهید...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت، ناتوان از گفتن کلماتی که او را همدست دزدی می‌کرد.

فرانچسکو و سالائی نگاهی همدست‌گونه رد و بدل کردند. طرح در ذهنشان شکل می‌گرفت، اما می‌دانستند باید با احتیاط و خونسردی عمل کنند.

— اما هوشیار باشید، لئوناردو با جدیت افزود، نگاهش ناگهان روشن. محتاط باشید. هوشمند باشید. در انتخاب‌هایتان زیاده‌طلب نباشید. باید اشیای کافی در کارگاه بماند تا فهرست باورپذیر جلوه کند، تا مأموران سلطنتی راضی از دستاوردهایشان برگردند. اگر کارگاه خالی به‌نظر برسد، پرسش خواهند کرد، بررسی خواهند کرد، و شما تباه خواهید شد.

نگاهش را به سوی مونالیزا برگرداند.

— و از همه مهم‌تر... از همه مهم‌تر، هرگز دست به بانوی من نزنید. این تابلو مشهور است، شناخته‌شده در میان دوستداران هنر. درباریان در بازدیدهایشان از عمارت آن را ستوده‌اند، اهل ادب درباره آن نوشته‌اند، نقاشان برای مطالعه‌اش آمده‌اند. خود شاه درباره آن در درباریش سخن گفته، آرزوی روزی مالک‌شدنش را ابراز کرده. ناپدیدشدنش مقامات را هوشیار خواهد کرد، و اگر لازم باشد همه فرانسه را برای یافتنش خواهند گشت. تا ایتالیا نیز شکارشان خواهند کرد اگر لازم شود.

— می‌دانیم، فرانچسکو تأیید کرد. مونالیزا باید بماند. بیش از حد نمایان، بیش از حد مطلوب است. اما می‌توانیم آثار دیگری نجات دهیم: مطالعات کالبدشناسی‌تان که هیچ‌کس جز ما نمی‌تواند بخواندشان، طرح‌های اختراعاتتان که درباریان بی‌ارزششان خواهند پنداشت، جلد‌های علمی‌تان که اهمیتشان را نخواهند فهمید، چند تابلو کمتر شناخته‌شده در نزد عموم، اما با زیبایی‌ای خیره‌کننده.

— این سنت آنی که هرگز تماشا نکردید، سالائی افزود، این یحیای تعمیددهنده با آن چشمان چنین آشفته‌کننده، این لدا و قو که در رم نقاشیدید و پارسایان را می‌آزارد... این آثار را، اندک

کسانی می‌دانند وجود دارند. می‌توانند بی‌آنکه شکی برانگیزند ناپدید شوند.

لئوناردو با خستگی سر تکان داد، اما نیز با آسودگی. دست‌کم، بخشی از میراثش زنده می‌ماند، به دستانی عاشق سپرده می‌شد که می‌دانستند چگونه حفظش کنند، عزیزش دارند، شاید حتی روزی که زمانه مناسب‌تر بود، بشناسانندش.

— پس چنین کنید. اما یک چیز را به من قول دهید: هرچه پیش آید، مراقب باشید این آثار هرگز از دست نروند. به وارثانتان منتقلشان کنید، به دوستانان روشن‌بین وصیتشان کنید، اگر لازم شد به گردآوردگانی محترم که ارجشان را می‌دانند بفروشیدشان، اما هرگز نگذارید زیبایی در فراموشی بمیرد. هرگز نگذارید کشفیات علمی‌ام در غبار انبارها گم شوند.

— قول می‌دهیم، دو شاگرد اعلام کردند، از فخامت این پیمان تا اشک متأثر.

او لبخندی سست زد، آرام‌شده با این قولی که به مرگ نزدیکش معنا می‌بخشید.

— و اکنون، بگذارید استراحت کنم. خسته‌ام. بس خسته. اما دست‌کم، آرام‌تر خواهم مرد، دانستن اینکه از عزیزترین چیزم در جهان مراقبت خواهید کرد.

این سخنان تقریباً واپسین سخنانی بودند که با روشن‌بینی گفت. در ساعات بعد، وضعش به‌سرعت وخیم شد. به نیمه‌هوشیاری فرو رفت، گاه کلماتی نامفهوم به توسکاتی زمزمه می‌کرد، با دست سالمش در هوا شکل‌هایی نامرئی می‌کشید که تنها خودش می‌دید، شاید در هذیان‌ش لحظات بزرگ زندگی‌اش را دوباره می‌زیست.

دو مرد دیگر بالینش را ترک نکردند. هرگاه هنوز می‌توانست به او آب می‌دادند، پیشانی‌اش را با پارچه پاک می‌کردند، پتوهایش را تنظیم می‌کردند، آتش شومینه را نگه می‌داشتند. گاه، لئوناردو گویی دوباره به هوش می‌آمد و چشمان آبی‌اش را که با وجود تب هنوز تیزبین بودند بر آنان می‌دوخت، گویی می‌خواست چهره‌هایشان را برای ابدیتی که در انتظارش بود در حافظه‌اش حک کند.

غروب اول مه، وضعش اندکی بهتر به‌نظر رسید. کمی آب‌گوشتی را که فرانچسکو با قاشقی به او داد نوشید، چند سخن معقول درباره‌ی زیبایی غروبی که از پنجره دیده می‌شد گفت، خواست آینه‌ای بیاورند تا چهره‌اش را ببیند. ملزی لحظه‌ای امیدوار شد این بهبود نشانه‌ی رفعی معجزه‌آسا باشد، که استاد باز هم مرگ در کمین را فریب دهد.

امادر غروب دوم مه ۱۵۱۹، در حالی که ناقوس‌های نمازخانه قصر نماز عصر را می‌نواختند و خورشید در حال غروب پنجره‌های کارگاه را با روشنایی‌ای طلایی و غیرواقعی می‌افروخت، لئوناردو داوینچی واپسین نفسش را کشید، لب‌خندی آرام بر لب، گویی سرانجام پاسخ همه‌ی رازهایی را که شصت و هفت سال آزارش داده بودند یافته بود.

زمانی طولانی، بی‌حرکت، کنار پیکرش ماندند، ناتوان از دریافتن آنچه رخ داده بود. مرگ بزرگترین نابه‌ی زمانشان را ربوده بود، و آنان همان‌جا مانده بودند، تنها در کارگاهی که با وجود همه‌ی گنجینه‌هایش ناگهان خالی می‌نمود.

— رفت، فرانچسکو با صدایی شکسته زمزمه کرد، اشک‌ها آزادانه بر گونه‌هایش می‌ریخت. ما را ترک کرد. استاد دیگر نیست.

سالائی دستی لرزان بر پیشانی هنوز گرم مرده نهاد. با نرمی پلک‌هایش را بست، این واپسین حرکت را با محبت انجام داد. — بگذار در آرامش بیارامد. سفر زمینی‌اش را به پایان رساند. اکنون بر ماست که مأموریتمان را به‌انجام رسانیم. بر ماست که آنچه به ما سپرد را نجات دهیم.

این کلمات فرانچسکو را به واقعیت و ضعشان بازگرداند. درد سوگ باید صبر می‌کرد. فوریت جای دیگری بود. زمان علیه‌شان بود.

— چقدر زمان داریم؟ با صدایی پریده‌رنگ پرسید. سالائی راست ایستاد، از اندوه به عزم گذر کرد، چشمانش خشک شد، چهره‌اش حالتی از تمرکز به خود گرفت.

— خبر به‌سرعیت پخش خواهد شد. خدمتکاران متوجه مرگش خواهند شد. یکی‌شان خبر ناگوار را به قصر خواهد برد. تا پیک‌ها مقامات را باخبر کنند، تا مأموران خزانه آمدنشان را سامان دهند... چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. فردا صبح در سپیده‌دم اینجا خواهند بود، شاید حتی زودتر اگر این مونکورنه به‌اندازه‌ای که می‌گویند غیور باشد. باید امشب عمل کنیم. فقط امشب را داریم.

فرانچسکو دور کارگاه را چرخید، می‌سنجید چه چیز را می‌توانند در زمانی چنین محدود نجات دهند.

— وقت نداریم همه را برداریم. برو صندوق، کیسه‌های پارچه‌ای، پتو، هرچه به‌کار جابه‌جایی پنهانی اشیا می‌آید بیاور. من، فهرست آنچه باید نجات دهیم را می‌سازم.

سالائی مکث کرد، برای واپسین بار به چهره آرام لئوناردو خیره شد.

— اما... و او؟ نمی‌توانیم این‌گونه، تنها، بی‌مراقبت، بی‌دعا رهاش کنیم...

— بعداً برمی‌گردیم تا از او مراقبت کنیم، فرانچسکو با قاطعیت پاسخ داد. اکنون، باید واپسین خواستش را گرامی داریم. میراثش را نجات دهیم. این همان چیزی است که می‌خواست. این همان چیزی است که از ما خواست.

سالائی سر تکان داد، درستی این استدلال را می‌فهمید. کارگاه را ترک کرد تا وسایل لازم برای این کار را بیاورد.

ملزی، که با پیکر تنها مانده بود، برای واپسین بار کنار صندلی‌ای که لئوناردو بر آن آرمیده بود زانو زد.

— ببخشید، استاد. ببخشید که نمی‌توانم چنان‌که شایسته است، با دعاها و شمع‌هایی که بزرگی‌تان سزاوارش است، بر بالینتان بمانم. اما قسم می‌خورم آنچه را که می‌شود نجات می‌دهیم. نبوغتان با شما نخواهد مرد. کشفیاتتان زنده خواهند ماند. به شرفم، به جانم، به مقدس‌ترین چیزی که دارم قسم می‌خورم. برخاست، چشمانش را با حرکتی ناگهانی پاک کرد، و با شور به کار پرداخت.

در ساعات بعد، فرانچسکو و سالائی در سکوتی تنش‌آلود کار کردند، سکوتی که تنها با صدای گام‌هایشان بر سنگ‌فرش و خش‌خش کاغذ و پارچه شکسته می‌شد. هر حرکت حساب‌شده بود، هر تصمیم با دقت سنجیده، هر جنبش می‌بایست هم سریع و هم محتاطانه می‌بود.

فرانچسکو فهرستی ذهنی از اشیای اولویت‌دار تهیه کرده بود، حاصل سال‌های طولانی که در کنار استاد به مطالعه میراثش گذرانده بود. دفترچه‌ها نخست — آنها بی‌بدیل بودند، یگانه،

حاصل بیست و پنج سال پژوهش‌های پنهانی و خطرناک. سپس مطالعات پرواز — آن کشفیات آینده‌نگرانه دربارهٔ آیرودینامیک که سده‌ها بر پیشرفت‌های علم پیشی می‌گرفت. کارها دربارهٔ دینامیک مایعات.

برای تابلوها، انتخاب دشوارتر، دردناک‌تر بود. مونالیزا، چنان‌که لئوناردو اشاره کرده بود، باید می‌ماند. ناپدیدشدنش تحقیقی برمی‌انگیخت، همهٔ امکانات تاج را برای بازیافتش بسیج می‌کرد. سنت آن نیز بیش از حد شناخته‌شده، بیش از حد نمایان، بیش از حد در بازدیدهای درباریان ستوده‌شده بود. اما آن یحیای تعمیددهنده با چشمان رو به آسمان بود، تابلویی آشفته‌کننده، تقریباً رسواآمیز در حسّانیت دوجنسیتی‌اش، که کمتر بازدیدکننده‌ای دیده بود، چراکه لئوناردو اغلب پنهانش می‌کرد. و آن لدا و قو، نقاشی حسّانی‌ای که در رم اجرا شده بود، که اسطوره‌شناسی بت‌پرستانه و هوس‌بازی‌اش پارسایان را می‌آزرد، که همیشه از نشان‌دادنش به روحانیون خودداری کرده بود.

— یحیای تعمیددهنده را بردار، فرانچسکو با صدایی آهسته دستور داد، گویی می‌ترسید با وجود این ساعت دیر وقت کسی بشنود. در این پارچهٔ کتانی بیپچانش. چند لایه. گوشه‌ها را محافظت کن. پیش از سپیده‌دم به خانه‌ات می‌بریمش.

— و لدا؟

فرانچسکو مکث کرد. این تابلو یکی از کامل‌ترین آثار سال‌های اخیر بود. موضوع اسطوره‌ای بت‌پرستانه‌اش، حسّانیتش، آن را به اثری بحث‌برانگیز بدل می‌کرد که می‌توانست توجهات را جلب کند.

— بله، آن را نیز بردار. اما خوب پنهانش کن. بهتر از خوب. اگر مقامات کلیسایی بفهمند نزد ماست، ممکن است بخواهند به سبب بی اخلاقی مصادره اش کنند، حتی نابودش کنند. باید ناپدید شود.

کار روش‌مندان را ادامه دادند. مهم‌ترین جلد‌ها در صندوق‌های چرمی آستردار با نمد بسته‌بندی شدند. فرانچسکو مراقب بود دفترچه‌های کافی در کارگاه باقی بگذارد تا فهرست‌گیری چشمگیر به نظر برسد. دیداری‌ترین‌ها را برگزید. آنهایی که با طرح‌های ماشین‌های خارق‌العاده، شکل‌های هندسی پیچیده، کالبدشناسی‌های موشکافانه پوشیده بودند، اما از نظر علمی کم‌اهمیت‌ترین‌ها. آنهایی که مأموران سلطنتی را تحت تأثیر قرار می‌دادند بی‌آنکه دانش راستین را نمایندگی کنند. برای طرح‌ها، فراست، هوشی راهبردی که فوریت تیزش کرده بود از خود نشان داد. مطالعات پارچه‌ها، پرتره‌های مقدماتی، ترکیب‌بندی‌های نقاشانه، مناظر — هرچه ارزشی هنری آشکار و برای بی‌سوادان قابل فهم داشت — را باقی گذاشت. اما مطالعات مفصل، طرح‌های فنی ماشین‌ها، نقشه‌های معماری، پژوهش‌های گیاه‌شناسی، هرچه دانشی علمی گران‌بها اما برای کارگزارانی بی‌سواد ناقابل فهم داشت را نجات داد.

— نگاه کن، به سالائی که به دیوارها اشاره می‌کرد توضیح داد. این قاب‌ها را پایین می‌آوریم، اما این‌ها را کاملاً نمایان می‌گذاریم. باید ردهای روی دیوار زیاد نباشد. مأموران باید ببینند کارگاه هنوز پر است، که دستاوردهای چشمگیر است.

سالائی سر تکان داد، راهبرد را می‌فهمید. ایده خالی کردن کارگاه نبود، که مشکوک می‌شد، بلکه ساختن توهم سلامت در

همان حال که جوهر را نجات می‌دادند. تعادلی میان نجات و پنهان‌کاری.

با دقت به دیوارها نگاه کرد، جای قاب‌هایی که می‌ماندند، آنهایی که ناپدید می‌شدند را یادداشت می‌کرد. فرانچسکو حق داشت: کارگاه باید ظاهر عادی‌اش را حفظ کند، همان بی‌نظمی ظاهری که همیشه فضای کار استاد را مشخص می‌کرد. مأموران خزانه به‌ویژه نباید حس می‌کردند خانه‌تکانی شده، که چیزی جدا شده، که چیزی برگزیده شده. همه‌چیز باید طبیعی، بی‌تغییر از زندگی مرده به‌نظر می‌رسید.

— این توده‌های طرح روی میز را ببین، فرانچسکو با اشاره به چند دسته برگه آزاد گفت. نیمی را می‌گذاریم، بی‌نظم، گویی لئوناردو تازه مطالعه‌شان کرده. نیمی دیگر را برمی‌داریم، اما مراقبیم آنچه می‌ماند به اندازه کافی چشمگیر باشد تا کنجکاوی بازرسان را ارضا کند.

توده‌ها را ورق زد، با دقت آنچه باید می‌رفت را از آنچه باید می‌ماند جدا کرد. در دسته مقصد فهرست سلطنتی، مطالعاتی از سرهای عجیب و غریب گذاشت — همان کاریکاتورهایی که لئوناردو دوست داشت بکشد و همیشه بازدیدکنندگان را با بیانگری‌شان تحت تأثیر می‌گذاشت —، ترکیب‌بندی‌هایی برای نبردهایی هرگز نقاشی نشده، مطالعات اسب و سوارکار، مناظر با صخره‌های خیالی.

اما در دسته نجات، ثروت‌های راستین را گذاشت: لوح‌هایی که کالبدشکافی بازو را با همه ماهیچه‌ها، تاندون‌ها و اعصاب حاشیه‌نویسی شده با دقتی علمی نشان می‌داد؛ مطالعات درباره مکانیسم پرواز که نشان می‌داد نیروی برآیش چگونه زیر بال پرنده شکل می‌گیرد؛ طرح‌های ماشین برای سامانه‌های آبیاری

با محاسبات دبی و فشارشان؛ مشاهدات زمین‌شناختی دربارهٔ شکل‌گیری کوه‌ها و فرسایش دره‌ها.

— فرق را می‌بینی؟ از سالانی که او را می‌نگریست پرسید. آنچه می‌گذاریم، اثر هنری است. زیبا، البته، اما آنچه هر دوستدار هنری می‌تواند بستاید. آنچه نجات می‌دهیم، اسنادی است که ارزششان تنها به دست دانشمندان فهمیده خواهد شد، شاید صد سال دیگر، شاید دویست سال دیگر. مأموران سلطنتی طرح‌هایی را که می‌گذاریم اوج هنر لئوناردو خواهند پنداشت. حتی نخواهند دانست چه چیزی را از دست داده‌اند.

سالانی تأیید کرد. فرانچسکو همیشه این استعداد را داشت که نه تنها هنر استاد، بلکه اندیشهٔ ژرفش را نیز بفهمد. خودش، با وجود سال‌های گذرانده‌شده کنار لئوناردو، هرگز تمامی تراکم پژوهش‌های کالبدشناختی یا مکانیکی را درنیافته بود. او هنرمندی بود، نقاشی چیره‌دست، نسخه‌برداری ماهر. اما فرانچسکو متفاوت بود: آن کنج‌کاوی فکری، آن دقتی را داشت که استدلال‌های پیچیده‌ترین توسکانی پیر را دنبال کند.

— و دفترچه‌های صحافی‌شده؟ سالانی با اشاره به قفسه‌هایی که ده‌ها جلد در آن ردیف بود پرسید.

— دفترچه‌ها، دشوارتر است. بیش از حد حجیم برای بردن همه. و بعد، ناپدیدشدنشان بیش از حد نمایان خواهد بود. نه، باید زیرک‌تر بود.

لحظه‌ای اندیشید، سپس چهره‌اش روشن شد.

— این کاری است که می‌کنیم. همهٔ جلد‌های بزرگ صحافی‌شده را کاملاً نمایان در قفسه‌ها می‌گذاریم. آنها را، مأموران خواهند دید، خواهند شمرد، فهرستشان خواهند کرد. از حجم، از

ضخامت دفترها شگفت‌زده خواهند شد. اما آنچه خواهند دانست این است که ما مهم‌ترین صفحات را برداشته‌ایم. — صفحات را جدا کنیم؟ سلالی نگران شد. اما آیا دیده نمی‌شود؟

— نه اگر با چیره‌دستی انجامش دهیم. لئوناردو خودش اغلب صفحاتی از دفترچه‌هایش را جدا می‌کرد تا ببخشد، جابه‌جا کند، دوباره سامان دهد. صحافی‌هایش پر است از شکاف، صفحات مفقود، برگه‌هایی که بعداً دوخته شده‌اند. این روش کار همیشگی‌اش بود. مأموران چیز غیر عادی‌ای نخواهند دید.

فرانچسکو نخستین دفتر را بیرون آورد، گشودش، محتوایش را صفحه به صفحه بررسی کرد. یکی از مهم‌ترین مجموعه‌ها بود، همان که لئوناردو مشاهداتش از کالبدشکافی قلب انسان را در آن ثبت کرده بود، ساختارهایی را کشف کرده بود که تا آن زمان ناشناخته بودند.

در همین حین، سلالی صندوق‌ها و کیسه‌هایی را که اشیا در آن جابه‌جا می‌شد آماده می‌کرد. چند صندوق سفر از چرم جوشیده را با نهانکاری از زیر شیروانی پایین آورده بود، همان‌هایی که در سفر از ایتالیا به کار برده بودند. محکم، ضدآب، مجهز به قفل‌هایی استوار، این صندوق‌ها می‌توانستند آثار را در طول انتقالشان محافظت کنند.

— چند صندوق فکر می‌کنی بتوانیم بی‌آنکه توجهی جلب کنیم جابه‌جا کنیم؟ از فرانچسکو پرسید.

— شش، شاید هفت تا حداکثر. باید طبیعی به‌نظر برسد. ما دو همراهیم که پیش از رسیدن مقامات چند وسیله شخصی

برمی‌داریم. اگر با دوازده صندوق از عمارت بیرون بیاییم، کسی متوجه می‌شود.

— پس باید فضا را بهینه کنیم. حداکثر را در هر صندوق بگنجانیم.

سالائی به چیدن اشیا در صندوق‌ها پرداخت. دست‌نوشته‌ها نخست، روی هم چیده، با ورقه‌های کاغذ روغنی از هم جدا شده تا از رطوبت محافظت شوند. سپس صفحات جداشده دفترچه‌ها، به‌موضوع دسته‌بندی‌شده، با روبان‌های ابریشمی به هم بسته تا درهم نریزند. طرح‌های شکننده‌تر، دور استوانه‌های چوبی پیچیده تا چروک نشوند. تابلوهای کوچک، از قابشان جدا شده تا جا بیشتر شود.

فرانچسکو به او پیوست، یحیای تعمیددهنده را با احتیاط حمل می‌کرد.

— این یکی را نمی‌توانیم از قابش جدا کنیم. نقاشی بیش از حد شکننده است، بستر بیش از حد کهنه. باید همین‌گونه حملش کنیم. تابلو جوانی با زیبایی‌ای درخشان نشان می‌داد، انگشتش رو به آسمان، نگاهی آشفته‌کننده. یکی از آخرین آثار تکمیل‌شده لئوناردو بود، حدود ۱۵۱۳-۱۵۱۶ در رم نقاشی‌شده، و همه نیروی سفوماتوی استاد را در کمال بلوغش حفظ می‌کرد. سیما گویی از تاریکی سربرمی‌آورد، با روشنایی‌ای نامرئی مدل شده، پوستی با نرمشی غیرواقعی.

— باشکوه است، سالائی زمزمه کرد. هر بار که نگاهش می‌کنم، احساس می‌کنم این جوان از آسمان شبانه‌اش پایین می‌آید تا به ما بپیوندد.

— به همین سبب باید نجاتش دهیم. این تابلو لئوناردو را در اوج فن‌آوری‌اش نشان می‌دهد. اگر این نقاشی به دستان نادان بیفتد، اگر بد نگهداری شود، بد مرمت شود، شاهی بی‌پدیل است که از دست خواهد رفت.

— و لذا؟ سالتی پرسید.

فرانچسکو رفت آن تابلوی بحث‌برانگیز دیگر را بیاورد. لذا، ملکه اسپارت، را نشان می‌داد که قویی را در آغوش گرفته — زن‌وس مبدل‌شده طبق اسطوره‌شناسی یونانی. صحنه‌ای با حسّانیتی ملموس، تقریباً شهوانی، لذا نیمه‌برهنه، قو در آغوشش، و کنار پاهایشان، دو جفت دوقلو حاصل این پیوند الهی: کاستور و پولوکس، هلن و کلیتمنِسترا، که از تخم‌هایی غول‌آسا سر بر می‌آوردند.

— این تابلو همیشه اهل کلیسا را ناراحت کرده، فرانچسکو در حالی که نقاشی را می‌ستود اظهار کرد. اسطوره‌شناسی بت‌پرستانه‌اش، هوس‌بازی‌اش... پاپ لئوی دهم از دیدن آن خودداری کرده بود وقتی لئوناردو در رم بود. برخی اسقفان حتی پیشنهاد کرده بودند به‌عنوان اثری بی‌عفت نابودش کنند.

— دلیلی بیشتر برای نجاتش، سالتی با شدت پاسخ داد. نخواهم گذاشت متعصبانی نادان چنین شاهکاری را نابود کنند.

لذا با همان دقتِ یحیای تعمیردهنده بسته‌بندی شد و در صندوقی دیگر گذاشته شد. سپس نوبت آثار کمتر شناخته‌شده‌تر دیگر رسید: مطالعه‌ای برای مادونای دوک‌ها که لئوناردو هرگز تمامش نکرده بود، پرت‌های از ایزابلا د استه که در اقامتی کوتاه در مانتوا اجرا شده بود، چند تخته مقدماتی برای محراب‌هایی هرگز تمام‌نشده.

در دل شب، در حالی که کارشان را ادامه می‌دادند، فرانچسکو مکثی کرد. تازه صندوقچه‌ای چوبی گران‌بها گشوده بود، همان که لئوناردو شخصی‌ترین اشیایش را در آن نگه می‌داشت. درونش، پیچیده در ابریشمی قرمز، چند شیء بود که هیچ ارزش تجاری نداشتند، اما ارزشی احساسی بی‌کران.

— نگاه کن، به سالائی گفت در حالی که اشیا را یکی‌یکی بیرون می‌آورد.

نخست مدالیونی برنزی بود که نیم‌رخ کاترینا، مادر لئوناردو، را نشان می‌داد. همان دهقان زن وینچی که او را خارج از ازدواج به دنیا آورده بود، که او را در سال‌های نخستش پرورده بود پیش از آنکه پدر سردفترش او را بپذیرد. لئوناردو این مدالیون را سال‌ها پس از مرگ مادرش، بر اساس خاطرات کودکی‌اش، ساخته بود. همیشه نزدیک خود نگهش می‌داشت، طلسمی از کودکی‌ای از دست‌رفته.

سپس، انگشتی از طلا با سنگی سبز، زمرد یا پریدوت، که لودوویکو اسفورتزا به لئوناردو هنگام ورودش به خدمت دوک میلان در ۱۴۸۲ هدیه داده بود. این انگشت‌نما ده‌ه سال گذرانده‌شده در دربار میلان بود، شاید بارورترین سال‌ها، وقتی لئوناردو در اوج خلاقیتش بود و از سخاوتمندانه‌ترین حمایت برخوردار.

شیشه‌ای کوچک نیز بود، حاوی چند دانه خاک. فرانچسکو با احتیاط برداشتش، گرد قهوه‌ای‌رنگی را که ضعیف در پرتو شمع‌ها می‌درخشید، تماشا کرد.

— این چیست؟ سالائی کنج‌کاو پرسید.

— خاک وینچی. از تپه‌ای که خانه مادرش در آن بود. روزی، در شبی، این را به من سپرد. این خاک را در آخرین دیدارش از توسکانی، در ۱۵۰۷، برداشته بود، وقتی برای حل و فصل مسائل ارثی پس از مرگ عمویش بازگشته بود. دیگر هرگز زادگاهش را ندید.

فرانچسکو با احساس این شیشه را می‌کاوید. این گرد خاک همه حسرت مردی را چکیده می‌کرد که عمرش را در سرگردانی از دربار به دربار گذرانده بود، همیشه بیگانه، همیشه در جست‌وجوی خانه‌ای که هرگز نمی‌یافتش.

— این اشیا را نیز باید حفظ کنیم. برای مأموران خزانه هیچ ارزشی ندارند، اما از مردی که لئوناردو بود، نه فقط از هنرمند یا دانشمند، شهادت می‌دهند.

مدالیون، انگشتر و شیشه را به صندوقچه‌شان بازگرداند، آن را در ته یکی از صندوق‌های سفر، زیر لایه‌ای ضخیم از دست‌نوشته‌ها، نهاد.

ساعات با سرعتی هولناک می‌گذشت. هر بار فرانچسکو از پنجره می‌نگریست، می‌دید سپیده‌دم نزدیک می‌شود. آسمان در شرق روشن می‌شد، از سیاهی ژرف به خاکستری تیره، سپس به آبی‌خاکستری نامطمئن می‌گذشت. پرندگان در باغ‌های کلو لوسه به آواز آغاز می‌کردند. چند ساعت دیگر، عمارت بیدار می‌شد، خدمتکاران از اتاق‌هایشان بیرون می‌آمدند، خبر مرگ استاد پخش می‌شد.

— باید شتاب کنیم، فرانچسکو فشار آورد. هنوز کارهای زیادی مانده و زمان می‌گریزد.

کوشش‌شان را دوچندان کردند، تقریباً در سکوت کار می‌کردند، هرکس می‌دانست چه باید بکند. همکاری طولانی، سال‌های گذرانده‌شده پهلوبه‌پهلو، همدلی‌ای میان‌شان ساخته بود که از کلمات بی‌نیاز بود.

فرانچسکو به ابزارهای علمی پرداخت. لئوناردو مجموعه‌ای چشمگیر از آنها داشت: اسطرلاب‌های مسی با کنده‌کاری‌های ظریف، پرگارهای دقیق با بازوانی از فولاد صیقلی، گونیا و خطکش‌های مدرج، کره‌های حلقوی که حرکت سیارات را نشان می‌داد، تلسکوپی کوچک با عدسی‌هایی که خود برای رصد ستارگان سوار کرده بود، منشورهایی از شیشه برای تجزیه روشنائی، ترازوهای دقیقی برای وزن کردن رنگدانه‌ها.

— ابزارها نیز داستانی برای گفتن دارند، فرانچسکو توضیح داد. برخی به‌آسانی شناخته می‌شوند که دوستان یا نهادها به استاد امانت داده بودند. برخی دیگر بیش از حد کمیاب، بیش از حد گران‌بها هستند که در فهرست نیایند.

اشیای گمنام‌تر را برگزید، آنهایی که در هیچ دفتر رسمی‌ای ثبت نشده بودند، که لئوناردو خریده یا ساخته بود. تلسکوپ دست‌ساز به یکی از صندوق‌ها رفت — شیئی یگانه، شاهد رصدهای نجومی‌ای که لئوناردو در نهان انجام داده بود، هراسان از آنکه به بدعت متهم شود چون آسمان‌ها را با ابزار مصنوعی کاویده. منشورها نیز — لئوناردو از آنها برای فهم طبیعت بازی سایه و رنگ استفاده کرده بود، آزمون‌هایی که سده‌ها بر کارهای نیوتون پیشی می‌گرفت.

سالائی، در همین حین، به رنگدانه‌ها و دستورهای رنگ‌سازی می‌پرداخت. لئوناردو عمرش را صرف کمال‌بخشیدن به فنونش کرده بود، مواد را طبق نسبت‌هایی راز می‌آمیخت، لاک‌هایی با

دوامی چشمگیر می‌ساخت. همهٔ این دستورها در دفترچه‌های کوچکی ثبت شده بود که استاد گران‌بهایشان می‌داشت.

— این دفترچه‌ها رازهای فنی‌ای را در بر دارند که به استاد امکان دادند سفوماتوی خود را بیافریند، سالائی در حالی که آنها را به فرانچسکو نشان می‌داد اشاره کرد. نسبت‌های دقیق روغن بزرک و اسانس ترابانتین، شیوهٔ ساییدن رنگدانه‌ها برای ظرافتی مطلق، زمان خشک‌شدن میان هر لایه از لعاب. اگر این دستورها را از دست بدهیم، هیچ‌کس هرگز نخواهد توانست بازسازیشان کند.

— پس برشان دار. خوب پنهانشان کن. گنجینه‌هایی به‌اندازهٔ تابلوها گران‌بهایند.

دفترچه‌ها به صندوق‌ها پیوستند، در پارچهٔ موم‌اندود بسته‌بندی‌شده. با آنها، سالائی چند شیشهٔ حاوی رنگدانه‌های کمیاب که لئوناردو از سفرهایش آورده بود گذاشت: لاجورد افغانی برای آبی‌های شدید، مالاکیت مصری برای سبزه‌های عمیق، شن‌گرف چین برای قرمزهای درخشان، اورپیمنت برای زردهای طلایی.

در حالی که آخرین صندوق را می‌بستند، فرانچسکو ناگهان اندیشه‌ای یخ‌کننده به ذهنش خطور کرد.

— نامه‌ها! نامه‌ها را فراموش کرده‌ایم!

— کدام نامه‌ها؟

— مکاتبات استاد! در طول سال‌ها صدها نامه دریافت کرده. نامه‌هایی از حامیان، دوستان، دانشمندان، هنرمندان. برخی به خط اشخاصی مشهورند: لورنتسو دو مدیچی، لودوویکو اسفورتزا، چزاره بورجا، پاپ لئوی دهم، خود شاه فرانسوا. و

بعد نامه‌هایی هست که نوشته اما هرگز نفرستاده، پیش‌نویس‌هایی که نگه داشته.

فرانچسکو به سوی صندوقی بزرگ از چوب بلوط در گوشه‌ای از کارگاه شتافت. گشودش و چند دسته نامه که با روبان‌های رنگی بسته شده بود بیرون آورد.

— نگاه کن! سال‌ها مکاتبات! این نامه‌ها اطلاعات گران‌بهایی درباره زندگی استاد، روابطش، سفارش‌هایی که دریافت کرده، مباحث هنری و علمی زمانه‌اش در بر دارند.

شروع به ورق‌زدنشان کرد، آنهایی را که باید نجات می‌داد از آنهایی که می‌توانستند بمانند جدا کرد. نامه‌های رسمی، آنهایی که به سفارش‌ها یا پرداخت‌ها مربوط بود، باید می‌ماند — نبودشان در فهرست‌گیری متوجه می‌شد. اما نامه‌های شخصی، آنهایی که خلوت استاد، تردیدهایش، امیدهایش، رؤیاهایش را آشکار می‌کرد، سزاوار حفاظت بودند.

به نامه‌ای برخورد، هرگز نفرستاده، خطاب به میک‌آنژ. نامه‌ای عجیب، هم‌زمان ستایش‌آمیز و تیز، که در آن لئوناردو نبوغ رقیبش را می‌پذیرفت در همان حال که خشونتش، بی‌اعتنایی‌اش به سفوماتو، ترجیحش خط بر رنگ را نقد می‌کرد. این نامه از رابطه پیچیده میان دو بزرگترین هنرمند زمانه‌شان بسیار می‌گفت.

— این یکی را نگه می‌داریم، فرانچسکو زمزمه کرد.

با پیشرفت جداسازی، ملزی می‌فهمید این نامه‌ها چه شهادتی بی‌بدیل‌اند. مورخان آینده می‌توانستند از خلالشان زندگی استاد، جابه‌جایی‌هایش، طرح‌هایش، روابطش را بازسازی کنند. اما

برخی اطلاعاتی محرمانه یا بیش از حد خصوصی داشتند که نباید در معرض نگاه کارگزاران سلطنتی می‌رفت.

به‌ویژه، مکاتباتی کامل با «آمیگو فید/تو» (دوست وفادار) اسرارآمیزی وجود داشت که هویتش هرگز آشکار نشده بود، اما به‌نظر می‌رسید همدستی در برخی امور حساس بود. نامه‌ها از کالبدشکافی‌های پنهانی، آزمایش‌های اپتیک انجام‌شده در نهان، مشاهدات نجومی‌ای که ممکن بود بدعت‌آمیز شمرده شود، یاد می‌کرد. این مکاتبات خطرناک باید از فهرست کنار می‌رفت.

— می‌فهمی، فرانچسکو به سالائی گفت، این نامه‌ها می‌توانند حتی پس از مرگ استاد در دسر بیافرینند؟ می‌توانند شهرتش را لکه‌دار کنند، پس از مرگش به بدعت متهمش کنند؟

— دلیل بیشتری برای تخلیه‌شان. استاد سزاوار آن است که در آرامش بیارآمد، بی‌آنکه بازجویان بیابند و در جست‌وجوی نشانه‌های بی‌دینی بکاوند.

اسناد حساس به صندوق‌ها پیوستند. فرانچسکو به اندازه کافی در صندوق بلوطی باقی گذاشت تا فهرست از مکاتباتی فراوان یاد کند، اما مراقب بود تنها بی‌ضررترین نامه‌ها، آنهایی که هیچ جدلی بر نمی‌انگیختند، بماند.

سپیده‌دم پیش رفته بود. از پنجره‌های کارگاه، روشنایی‌ای خاکستری و سرد فضا را پر می‌کرد، سایه‌های شب را می‌راند. فرانچسکو در ذهن تقویم را مرور کرد: سوم مه ۱۵۱۹ بود، روز پس از مرگ استاد. به‌زودی، خانه بیدار می‌شد. خدمتکاران پیکر را می‌یافتند. باید پیکرهایی به قصر

می‌فرستادند، مقامات ذی‌صلاح را باخبر می‌کردند، تشییع جنازه را سامان می‌دادند.

— باید همین حالا صندوق‌ها را ببریم، اعلام کرد. آخرین فرصتمان است. یک ساعت دیگر، دیر خواهد شد.

نخستین صندوق را بلند کردند. سنگین بود، به‌طرزی هولناک سنگین. با هم دو نفره، توانستند تا در کارگاه ببرندش، سپس از پلکان پایینش بردند، مراقب که صدایی ایجاد نکنند.

عمارت خاموش بود، غرق در آن خواب عمیقی که پیش از سپیده‌دم می‌آید. تنها تَرک‌خوردن تیری، جیرجیر پله‌ای زیر وزنشان سکوت را می‌شکست. فرانچسکو با هر گام نفش را حبس می‌کرد، هراسان از آنکه دری باز شود، خدمتکاری کنجاو غافلگیرشان کند.

از در کوچکی که رو به باغ‌ها باز می‌شد، عمارت را ترک کردند. هوای صبحگاهی تازه بود، تقریباً سرد، آکنده از رطوبت شبنم. مهی سبک بر سطح زمین شناور بود، به‌منظره اتمسفری غیرواقعی می‌بخشید. گویی جهان نفش را در سینه حبس کرده بود، آگاه از اهمیت آن لحظه.

خانهٔ سالائی حدود دویست گام با عمارت اصلی فاصله داشت، آن‌سوی باغ سبزی. خانه‌ای کوچک از سنگ و چوب بود، یک‌طبقه، که شاه در اختیار «شیطانک» گذاشته بود تا فضای خاص خود را داشته باشد. سالائی در آن کارگاهی فرعی برپا کرده بود که نقاشی‌های شخصی‌اش و نسخه‌برداری‌هایش از آثار استاد را در آن اجرا می‌کرد.

نخستین صندوق را تا خانه بردند، از در پشتی واردش کردند، تا طبقهٔ بالا که سالائی کمینگاهی آماده کرده بود بالا بردندش.

چند سنگ از دیوار شمالی جدا کرده بود، حفره‌ای نسبتاً بزرگ ساخته بود. چون سنگ‌ها دوباره جای خود قرار می‌گرفت و درزها با ملاطی تازه پر می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند گنجینه‌ای در آنجا پنهان است.

— عالی، فرانچسکو در حالی که کمینگاه را بازرسی می‌کرد زمزمه کرد. حتی اگر مأمورانی برای بازرسی خانه‌ات بیایند — که بعید است —، چیزی نخواهند یافت. باید تمام دیوار را بکنند تا صندوق‌ها را کشف کنند.

به عمارت بازگشتند تا صندوق دوم را بیاورند. آسمان همچنان روشن‌تر می‌شد. فرانچسکو حس می‌کرد اضطراب در او بالا می‌گیرد. هر دقیقه خطر کشف‌شدن را می‌افزود. از هم‌اکنون خدمتکاری را تصور می‌کرد که زودتر از حد معمول برمی‌خیزد، غافلگیرشان می‌کند با بار متهم‌کننده‌شان، هشدار می‌دهد...

اما شانس با آنان همراه بود آن شب. توانستند شش صندوق نخست را بی‌روبروشدن با کسی جابه‌جا کنند. تنها گربه آشپزخانه، که برای شکار شبانه‌اش بیرون آمده بود، با چشمان درخشانش تماشایشان کرد پیش از آنکه در بوته‌ها ناپدید شود.

هفتمین و آخرین صندوق دست‌وپاگیرترین بود. تابلوهای جداشده از قابشان را در بر داشت، همچنین یحیای تعمیردهنده که هنوز بر پایه اصلی‌اش نصب بود. فرانچسکو و سالائی مجبور شدند احتیاطشان را دوچندان کنند تا نقاشی‌ها را در طول جابه‌جایی آسیب نزنند.

در حالی که با این بار آخر از باغ می‌گذشتند، روز روشن شد. خورشید مه بامدادی را شکافت، پرتوهای مورّب پرتاب کرد

که شب‌نم روی چمن را روشن می‌کرد. خروسی در حیاط خواند، به‌زودی دیگران نیز پیرو او شدند. عمارت داشت بیدار می‌شد.

— زود! فرانچسکو فشار آورد. زمان زیادی نداریم!

تقریباً تا خانه سالائی دویدند، چند بار نزدیک بود در مسیر بلغزند. صندوق میان‌شان به‌خطرناکی نوسان می‌کرد، و فرانچسکو با وحشت تابلوها را تصور می‌کرد که در آن به هم می‌خورند، پارچه‌ها می‌درند، سال‌ها کار با شتابشان به هیچ بدل می‌شود.

آخرین صندوق به طبقه بالا کشیده شد و در کمینگ‌دیار لغزانده شد. سالائی سنگ‌ها را با سرعتی خیره‌کننده بازگرداند. در چند دقیقه، دیوار ظاهر عادی‌اش را بازیافت. فرانچسکو ملایمی از آهک و شن آماده کرد، درزها را پر کرد، سطح را صیقل داد.

— اکنون، باید این ملاط‌پیش از آنکه کسی بازرسی کند خشک شود، اعلام کرد.

— در گرمای روز زود خشک می‌شود. و به‌هرحال، چرا مأموران باید خانه فروتنانه من را بگردند؟ گنجینه در عمارت است، آنجا کوششان را متمرکز خواهند کرد.

فرانچسکو تأیید کرد، می‌خواست همراهش را بلور کند. اما اضطراب رهایش نمی‌کرد. تازه کاری سنگین، دزدی‌ای علیه تاج مرتکب شده بودند، مستوجب سخت‌ترین مجازات‌ها. اگر روزی حقیقت کشف می‌شد...

— بدترین حالت را نیندیش، سالائی که افکارش را حدس می‌زد دلگرمی‌اش داد. آنچه باید انجام می‌شد، انجام دادیم. اکنون، به

عمارت بازگردیم. باید آنجا باشیم وقتی خدمتکاران پیکر را می‌یابند. باید همه‌چیز عادی به‌نظر برسد.

بازگشتند، با گامی سریع اما نه شتابزده. باغ بیدار می‌شد. پرندگان از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند، پروانه‌ها رقص بامدادی‌شان را آغاز می‌کردند، شب‌نم بر هر تیغ چمن می‌درخشید. صبحی زیبا از ماه مه بود، ملایم و روشن، در تضاد مطلق با نمایشی که در عمارت اجرا می‌شد.

چون به کارگاه بازگشتند، فرانچسکو نگاهی دوّار واپسین بر فضا انداخت. باید مطمئن می‌شد همه‌چیز مرتب به‌نظر می‌رسد، که چیزی فعالیت شبانه‌شان را آشکار نمی‌کند. قفسه‌ها پر از دفترچه بود — البته از گران‌بهاترین صفحاتشان تهی، اما همچنان از حجمشان چشمگیر. دیوارها پوشیده از طرح بود — البته نه مهم‌ترین‌ها از نظر علمی، اما دیداری‌ترین‌ها. میزها پر از ابزار، پالت، قلم‌مو بودند.

و در مرکز، بر سه‌پایه‌اش، مونالیزا با لبخند رازآلودش تماشایشان می‌کرد. فرانچسکو برای واپسین بار به پرتره نزدیک شد، این چهره‌ای را می‌ستود که سال‌های بسیاری از زندگی‌شان را همراهی کرده بود.

— ببخشید که ترکتان می‌کنیم، به بانوی نقاشی‌شده زمزمه کرد. اما به دستان خوبی خواهید رفت. شاه فرانسا شما را عزیز خواهد داشت، محافظتان خواهد کرد. شاید مشهورترین اثر استاد شوید، نماد نبوغش برای سده‌های آینده. سرنوشتی زیباست.

چند قدم عقب رفت، تماشا کرد چگونه روشنایی بامدادی بر سطح تابلو بازی می‌کند، پیچیدگی مدل‌سازی، گذارهای نامحسوس میان سایه‌ها و نواحی روشن را آشکار می‌کند. سالائی او را از تأملش بیرون کشید.

— فرانچسکو، باید برویم. خدمتکاران هر لحظه برخوانند خاست. باید در اتاق‌هایمان باشیم وقتی پیکر را می‌یابند.

— حق با توست. اما نخست...

فرانچسکو به پیکر لئوناردو نزدیک شد، هنوز نشسته در صندلی‌ای که مرگ او را در آن ثابت کرده بود. لباس‌های مرده را مرتب کرد، چین‌های ردای مخمل سیاهش را صاف کرد، دستانش را روی سینه‌اش قرار داد. با پارچه‌ای چهره‌اش را پاک کرد، اثر عرق و تب را زدود. می‌خواست استاد باوقار، آرام، تقریباً خفته به‌نظر برسد.

— بفرمایید، استاد. آماده‌اید بازدیدکنندگان را بپذیرید. در آرامش بیارامید. واپسین خواستتان را به‌انجام رساندیم.

سالائی نیز به پیکر نزدیک شد. دستش را بر شانه مرده نهاد، لحظه‌ای خاموش ماند، سپس چند کلمه به گویش میلانی زمزمه کرد که فرانچسکو کاملاً درنیافت. احتمالاً دعایی از کودکی‌اش بود، چیزی که مادرش پیش از آنکه او آن «شیطانک» ی‌شود که در کوچه‌های میلان می‌دزدید به او آموخته بود.

سپس کارگاه را ترک کردند، هرکس به اتاق خود بازگشت. فرانچسکو با همان لباس بر بسترش افتاد، می‌کوشید و انمود کند تازه بیدار شده. قلبش تندتند می‌زد، آدرنالین آن شب پرشور هنوز در رگ‌هایش می‌تپید. چشمانش را بست، نفسی عمیق کشید، کوشید آرام گیرد.

چقدر زمان این‌گونه گذشت؟ نیم‌ساعت؟ یک ساعت؟ فرانچسکو حس زمان را از دست داد، در حالتی عجیب میان بیداری و خواب، خستگی و تنش عصبی شناور.

این فریادی بود که او را به واقعیت بازگرداند. فریاد زنی، تیز و دلخراش، که در سراسر عمارت طنین انداخت. آشپز تازه صبحانه استاد را به کارگاه برده بود — چنان‌که هر صبح می‌کرد — و پیکر را یافته بود.

فرانچسکو از بسترش پرید، به راهرو شتافت. سالائی از اتاقش سر بر آورد، چهره‌اش خواب‌آلود، اما چشمانش هوشیار. به سوی کارگاه دویدند، خدمتکاران دیگر که با فریاد هوشیار شده بودند نیز به آنان پیوستند.

آشپز، زنی تنومند به‌نام مارگریت، پیش صندلی زانو زده بود و بلند هق‌هق می‌کرد. خدمتکاران زن بر آستانه ایستاده بودند، جرأت ورود نداشتند، با حرکاتی عصبی صلیب می‌کشیدند. باغبان و مهتر اسب رسیدند، کلاه از سر برداشتند به نشان احترام در برابر مرگ.

ملزی به پیکر نزدیک شد، دستش را بر گردن لئوناردو نهاد، در جست‌وجوی نبضی که می‌دانست نخواهد یافت. سپس به خدمتکاران گردآمده روی برگرداند، چهره‌اش جدی، صدایش با احساسی که ذره‌ای ساختگی نبود گرفته.

— استاد مرده است. در طول شب ما را ترک کرد. خدا روحش را بیامرزد.

زمزمه‌ای از حیرت میان حاضران پیچید. برخی آشکارا می‌گریستند، برخی دیگر در سکوتی محترمانه خشک مانده

بودند. لئوناردو استادی خوب بود، با مردمش سخاوتمند، هرگز خشن یا تحقیرآمیز. خدمتکاران صادقانه دوستش می‌داشتند.

— باید قصر را باخبر کرد، فرانچسکو در حالی که کنترل وضعیت را دوباره به دست می‌گرفت اعلام کرد. رمی، تا قصر سلطنتی بدو و مقامات را از مرگ جناب لئوناردو آگاه کن. بگو منتظر دستورهایشان درباره تشییع جنازه و... و دیگر تشریفات هستیم.

باغبان سر تکان داد و به راه افتاد، آسوده که کاری عینی دارد که از این صحنه مرگ دورش می‌کند. فرانچسکو به خدمتکاران زن روی برگرداند.

— شما دو تن، پیکر را آماده کنید. بشوید، بهترین لباس‌هایش را بپوشانید. باید هنگام آمدن مقامات درخور نمایش باشد. و تو، مارگریت، دست از گریه بردار و برو تالار بزرگ را آماده کن. باید پیکر را برای شب‌زنده‌داری در آنجا نصب کرد.

خدمتکاران به کار افتادند، خرسند از دستورهایی که باید دنبال می‌کردند، اعمالی که از اندوهشان دورشان می‌کرد. فرانچسکو و سالائی لحظه‌ای در کارگاه تنها ماندند.

— خوب بازی کردی، سالائی زمزمه کرد. اکنون، هیچ‌کس به پرسش‌های شرم‌آور از ما فکر نخواهد کرد.

— بیش از حد زود شادمان نشو. دشوارترین بخش هنوز مانده. وقتی مأموران سلطنتی برسند، وقتی فهرست‌گیریشان را آغاز کنند، آنجاست که داستانمان به آزمون کشیده خواهد شد.

— روایتی هماهنگ و باورپذیر داریم. به آن پایبند خواهیم ماند. ساعات بعد گردابی از فعالیت بود. پیکر لئوناردو شسته شد، ردایی از مخمل ارغوانی پوشانده شد که تنها در مناسبت‌های

بزرگ می‌پوشید. خدمتکاران زن مویش را آراستند، ریشش را کوتاه کردند، ظاهری از وقار آرام بخشیدندش. سپس پیکر به تالار بزرگ طبقه همکف منتقل شد، بر میزی پوشیده با پارچه‌ای کتانی سفید نهاده، احاطه شده با شمع‌هایی که روشنایی‌ای لرزان بر دیوارها می‌افکندند.

بازدیدکنندگان به محض پخش خبر در آنبواز به آمدن گرفتند. پیشه‌ورانی که برای لئوناردو کار کرده بودند، بازرگانی که لوازم فروخته بودند، اهل ادبی که با او گفت‌وگو کرده بودند، روحانیان نمازخانه سن‌فلورانتین که برای آرامش روحش دعا می‌کردند. همه می‌آمدند تا ادای احترام کنند، پیش پیکر زانو می‌زدند، دعا زمزمه می‌کردند.

فرانچسکو و سالائی بازدیدکنندگان را می‌پذیرفتند، تسلیت‌ها را می‌پذیرفتند، ساعات آخر استاد را باز می‌گفتند. اندوهشان صادقانه بود، اشک‌هایشان راستین. اما زیر این رنج حقیقی، هوشیاری‌ای پیوسته، توجهی به کوچک‌ترین جزئیات بود.

نزدیک ظهر، دسته‌ای باشکوه به عمارت رسید. خود فرانسوای اول برای ادای احترام به مرحوم آمد. شاه جوان، سیاه‌پوش به نشانه سوگ، به همراه خواهرش، چند مشاور و اسکورتی از نگهبانان بود.

فرانچسکو و سالائی وقتی شاه وارد تالار بزرگ شد زانو زدند. فرانسوا آهسته به پیکر نزدیک شد، مدتی دراز چهره آرام لئوناردو را می‌کاوید، سپس خود نیز زانو زد، دست‌هایش را به هم پیوند داد و چند دقیقه در سکوت دعا کرد.

چون برخاست، فرانچسکو دید چشمان شاه سرخ شده. احساس صادقانه بود. فرانسوا استاد پیر را دوست داشته بود، و این مرگ ژرف متأثرش می‌کرد.

— جناب فرانچسکو، شاه با صدایی دگرگون پرسید، دقیقاً چه زمانی درگذشت؟

— دیشب، اعلی‌حضرت، در غروب دوم مه آرام، بی هیچ رنج آشکاری، خاموش شد. قلبش به‌سادگی از تپش باز ایستاد. — تا آخر روشن‌بین بود؟

فرانچسکو کسری از ثانیه مکث کرد. آیا باید از گفت‌وگوی آخرشان، از دستورهای استاد درباره آثارش یاد می‌کرد؟ نه، بهتر بود مبهم بماند.

— لحظاتی از روشن‌بینی داشت که با دوره‌هایی از سردرگمی در نوسان بود، اعلی‌حضرت. اما در ساعات آخرش، در آرامش به‌نظر می‌رسید، گویی آنچه در انتظارش بود را می‌پذیرفت. فرانسوا سر تکان داد، اشکی را پاک کرد.

— مردی برجسته بود. فرانسه افتخار پذیرایی‌اش را در سال‌های آخرش داشت، و ما سپاسگزاریم. به مشاورانش روی برگرداند.

— می‌خواهم تشییع جنازه‌ای درخور بزرگی‌اش برگزار شود. در نمازخانه سن‌فلورانتن، در گورستانی که به قصر متصل است، دفن خواهد شد. مراسمی موقر آماده شود. همه هنرمندان و اهل ادب قلمرو دعوت شوند.

— بله، اعلی‌حضرت، یکی از مشاوران در حالی که یادداشت می‌کرد تأیید کرد.

فرانسوا به سوی فرانچسکو برگشت.

— و شما دو تن، همراهان وفادارش، اکنون که استادتان دیگر نیست، چه خواهید کرد؟

— ما... هنوز نمی‌دانیم، اعلی‌حضرت. شاید به ایتالیا، به میلان که هنوز خانواده‌ای داریم، بازگردیم. اما اکنون، باید به امور استاد رسیدگی کنیم، کاغذهایش را سامان دهیم...

— طبیعی است. هر قدر زمان لازم است بردارید. از عمارت رانده نخواهید شد. تا زمانی که برای حل و فصل امور جناب لئوناردو لازم است، می‌توانید در آن بمانید.

— از مهربانی‌تان سپاسگزاریم، اعلی‌حضرت.

فرانسوا چند قدم در تالار برداشت، گویی می‌اندیشید. سپس به مردی در ردای سیاه که کمی دورتر ایستاده بود روی برگرداند. جناب گیوم دو مونکوره بود، منشی دیوان خزانه که لئوناردو چند روز پیش درباره‌ او سخن گفته بود.

— جناب مونکوره، شاه دستور داد، مراقب باشید دارایی‌های مرحوم جناب لئوناردو طبق اشکال قانونی فهرست‌برداری شود. صورتی کامل از همه آنچه در تملک داشته می‌خواهم. تابلوهایش، دست‌نوشته‌هایش، ابزارهایش، همه باید فهرست شوند.

— بله، اعلی‌حضرت. هر چه زودتر به فهرست‌برداری خواهیم پرداخت. بگذارید... سه روز دیگر؟

— معقول به نظر می‌رسد. بگذارید این پسران بیچاره وقت داشته باشند استادشان را سوگواری کنند.

مونکوره با فروتنی‌ای حساب‌شده تعظیم کرد، اما فرانچسکو در نگاهش برقی از رضایت، تقریباً از حرص، غافلگیرش کرد.

این مرد می‌دانست که بر گنجینه‌ای هنری و علمی چشمگیر دست خواهد یافت، و همین چشم‌انداز شادش می‌کرد.

پس از رفتن شاه و همراهانش، فرانچسکو و سالائی در تالار بزرگ تنها ماندند، هنوز لرزان.

— سه روز، سالائی زمزمه کرد. سه روز پیش از آمدن برای فهرست‌گیری به ما داده‌اند. بیش از آن است که امیدوار بودم.

— سه روز برای صیقل‌دادن داستانمان، برای اطمینان که چیزی در روایتمان لنگ نمی‌زند. اما نیز سه روز زیستن در اضطراب، در انتظار کوچک‌ترین نشانه‌ای که کسی به چیزی مشکوک شود.

— هیچ‌کس به چیزی مشکوک نیست. ببین چگونه شاه با مهربانی و احترام با ما رفتار کرد. در چشم او دو همراه سوگواریم، نه بیشتر.

— امیدواریم مونکورنه هم همین دیدگاه را داشته باشد.

سه روز بعد طاقت‌فرسا بود. پیکر لئوناردو در تالار بزرگ عمارت باقی ماند، احاطه‌شده با شمع‌هایی که روشنایی‌ای لرزان بر دیوارها می‌افکند.

فرانچسکو و سالائی نوبتی بر بالینش می‌ماندند، بازدیدکنندگان را می‌پذیرفتند، تسلیت‌ها را می‌پذیرفتند، ساعات آخر استاد را باز می‌گفتند.

شامگاه دومین روز شب‌زنده‌داری، در تالار بزرگ تنها ماندند، خسته از رژه بی‌وقفه بازدیدکنندگان.

— فردا، مونکورنه برای فهرست‌گیری‌اش می‌آید، فرانچسکو زمزمه کرد. سپس تشییع جنازه است. باید آماده باشیم.

— هستیم. همه چیز آماده است. کارگاه دست‌نخورده به‌نظر می‌رسد، داستانمان هماهنگ است.

این آخرین شب را در سکوتی خاشعانه گذراندند، هرکس در خاطر آتش گم، ذهناً برای آزمون فردا آماده می‌شد.

فرانچسکو نمی‌توانست از اندیشیدن به لئوناردو خودداری کند. تازه مردی را از دست داده بود که سیزده سال استادش، راهنمایش، تقریباً پدرش بوده بود. اکنون چه می‌کرد؟ کجا می‌رفت؟ این پرسش‌ها آزارش می‌داد، اما پششان می‌راند. اکنون، باید بر جوهر تمرکز می‌کرد: حفاظت از میراث استاد، بازی نقش همراه سوگوار تا مأموران سلطنتی فهرست‌گیری‌شان را به پایان برسانند.

خدمتکاران آنجا را ترک کرده بودند — شاه شغل‌های تازه‌ای برایشان در قصر یافته بود. فرانچسکو و سالائی در این فضایی که چنان پرجنب‌وجوش، چنان خلاق بوده بود و اکنون خالی و اندوهناک به‌نظر می‌رسید، تنها ماندند.

اتاق مرده را ترک کردند تا در کارگاه، روبه‌روی مونالیزا، بنشینند. هیچ‌یک سخن نمی‌گفت. چه می‌شد گفت؟ کلمات در برابر بزرگی از دست‌دادنشان بیهوده به‌نظر می‌رسید. سالائی سکوت را شکست.

— نخستین باری که استاد را دیدی به یاد داری؟ کجا بود؟

فرانچسکو با وجود غمش لب‌خند زد. این خاطره با صراحت در حافظه‌اش حک شده بود.

— در میلان، در کارگاهی که نزدیک سانتا ماریا دلّه گراتزیه داشت. سال ۱۵۰۶ بود، شانزده سال داشتم. پدرم مرا برد تا آن

لئوناردو داوینچی بزرگ را که همه از او سخن می‌گفتند ببینم. وحشت‌زده بودم.

— و چه احساسی هنگام دیدنش داشتی؟

— مردی دیدم که دیگر چندان جوان نبود — پنجاه و چهار سال داشت — اما چشمانش با شدتی خارق‌العاده می‌درخشید. به من خیره شد، گویی می‌کوشید در روحم بخواند. سپس پرسید: «**جوان، چرا می‌خواهی نقاشی بیاموزی؟**». چیزی دربارهٔ زیبایی، دربارهٔ هنر لکنت زدم. سرش را تکان داد. «پاسخ نادرست است. نقاشی می‌آموزیم تا دیدن را بیاموزیم. برای فهمیدن اینکه چگونه بازی سایه شکل‌ها را می‌تراشد، چگونه رنگ‌ها از تاریکی زاده می‌شوند، چگونه چشم جهان را به احساس ترجمه می‌کند. زیبایی تنها پیامد است، نه هدف». این پاسخ متحولم کرد. در آن لحظه فهمیدم می‌خواهم کنارش بمانم، از او بیاموزم، جهان را از چشمانش ببینم.

سالانی تأیید کرد. داستان خودش متفاوت بود، کمتر باشکوه، اما به همان اندازه شدید.

— من، انتخاب نکردم. یا بهتر است بگویم، این او بود که مرا انتخاب کرد. ده سال داشتم، در کوچه‌های میلان می‌دزدیدم. روزی، کوشیدم کیف پولش را وقتی در میدانی طراحی می‌کردم ببرایم. یقه‌ام را گرفت، اما به جای تحویل به نگهبانان، با کنجکاو نگاهی نگاهم کرد. «**شیطانک، به من گفت، دستانی چیره و چشمانی تیز داری. چیزی بهتر از دزد از تو خواهم ساخت**». و مرا با خود برد. سال‌ها، تحمل‌ناپذیر بودم. همه‌چیز را می‌شکستم، هنوز می‌دزدیدم،

دروغ می‌گفتم. صد بار می‌بایست بیرونم می‌کرد. اما هرگز نکرد. سرزنشم می‌کرد، سپس می‌بخشیدم. همیشه.

— چون پسری دوستت داشت. حتی اگر هرگز نمی‌گفت.

— می‌دانم. به همین سبب حاضرم هر کاری کنم تا آنچه از خود بر جای گذاشته را محافظت کنم. حتی به مأموران شاه دروغ گفتن. حتی خطر کردن زندان یا بدتر.

فرانچسکو دستش را بر شانه سالائی نهاد.

— با هم انجامش خواهیم داد. تنها نیستیم.

ساعتی دیگر در کارگاه ماندند، خاطرات را بازگفتند، گاه گریستند، گاه نیز با یادآوری برخی حکایات خندیدند. لئوناردو خصلت‌هایش، وسواس‌هایش، خشم‌های ناگهانی‌اش را داشت که با دوره‌های طولانی افسردگی دنبال می‌شد. اما نیز سخاوتمند، شکیبا، بی‌نهایت کنج‌کاو نسبت به همه‌چیز بود. این آن مردی بود که سوگواری‌اش می‌کردند، نه فقط نابغه شناخته‌شده، بلکه همراه روزانه‌ای که بس بیش از فنون هنری به آنان منتقل کرده بود.

چون شب فرارسید، چند شمع افروختند. سایه‌ها بر دیوارهای کارگاه می‌رقصیدند، طرح‌های آویخته را جان می‌بخشیدند، این توهم را می‌دادند که استاد هنوز آنجاست، در نیم‌تاریکی کار می‌کند.

— باید بخواهیم. فردا روزی طولانی خواهد بود. باید سامان دادن کارگاه را آغاز کنیم، اسنادی را که مونکورنه از ما خواهد خواست آماده کنیم. و از همه مهم‌تر، باید استراحت کرده، روشن‌بین باشیم. نمی‌توانیم اجازه دهیم خستگی خطایی بر ایمان رقم بزند.

— حق با توست. اما از رویاهایم می‌ترسم. می‌ترسم استاد را ببینم که آنچه انجام داده‌ایم را سرزنش می‌کند.

— هیچ سرزنشی نمی‌کرد. برعکس، اگر می‌توانست سپاسگزارمان می‌شد. دستورهایش را دنبال کردیم، حتی اگر تنها ضمنی بود. آنچه را می‌شد نجات دادیم.

از هم جدا شدند، هرکس به اتاقش بازگشت. فرانچسکو لباسش را درآورد، زیر پتوهای خنک لغزید. ذهنش همچنان می‌چرخید، همه جزئیات طرحشان را مرور می‌کرد، در جست‌وجوی نقص، پیش‌بینی پرسش‌های مונکوره.

و اگر منشی خزانه زیرک‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردند؟ و اگر ناهماهنگی‌ای در چینش کارگاه، ردی از دستکاری شبانه‌شان را متوجه می‌شد؟ و اگر خدمتکاری صدایی آن شب شنیده بود و این جزئیات را به بازجویان می‌گفت؟

فرانچسکو در بستر خود چرخید، وضعیتی راحت می‌جست. از پنجره اتاقش، ستارگانی را می‌دید که در آسمان مه می‌درخشیدند. لئوناردو دوست داشت مطالعه‌شان کند. حتی آن تلسکوپ کوچک دست‌ساز را — که اکنون با دیگر اشیای پنهان بود — برای دیدن نزدیک‌ترشان ساخته بود. «ستارگان خورشیدهایی دورند» می‌گفت. «و شاید پیرامون این خورشیدها جهان‌هایی چون جهان ما می‌چرخند، مسکون به موجوداتی که همان پرسش‌های ما را می‌پرسند».

این اندیشه فرانچسکو را دلگرم کرد. استاد اکنون بخشی از آن جهان بی‌کرانی بود که این همه دوست داشت مطالعه کند.

فرانچسکو سرانجام خوابید، به خواب رفته با این یقین که علی ر غم خطر ها، علی ر غم دروغ ها، علی ر غم خیانت ظاهری به شاهی که پذیرایشان کرده بود، چیزی مهم انجام داده است.

صبح روز بعد، زود، وقتی روز به سختی می دمید، بیدار شد. به کارگاه پایین رفت و به کار پرداخت. می خواست فهرستی شخصی از اشیای موجود بنویسد، سندی که می توانست به مونکورنه ارائه دهد و حسن نیتش، تمایلش به همکاری با مقامات را ثابت کند.

صبح را صرف تنظیم فهرست کرد.

بی خبر نبود که پیش از برداشتن گران بها ترین صفحات، تعداد جلد ها بیشتر بود. اما چهل و دو دفترچه مانده بود. مونکورنه نمی توانست به کمبود نشان مشکوک شود.

فرانچسکو فهرستش را ادامه می داد که سالائی وارد کارگاه شد، سینی ای با نان، پنیر و شراب حمل می کرد.

— از هم اکنون کار می کنی؟ باید بخوری، فرانچسکو. اگر مراقب خود نباشی تاب نمی آوری.

— حق با توست. بیا، بنشینیم.

این صبحانه ساده را کنار پنجره قسمت کردند، به باغ های کلو لوسه نگاه می کردند که با فرارسیدن بهار سبز می شد.

— فکر می کنی کی مونکورنه می آید؟

— طبق آنچه شاه اعلام کرد، سه روز پس از تشییع جنازه. که یک روز دیگر به ما می دهد. یک روز برای آماد شدن، برای صیقل دادن داستانمان.

— برای واپسین بار مرور کنیم. اگر مونکوره بپرسد چرا فلان دست‌نوشته یادشده در نامه‌ای اینجا نیست، چه پاسخ می‌دهیم؟

— که استاد به دانشمندی گزری امانتش داد. یا به دوستی هدیه‌اش داد. یا در بازدیدی به قصر بردش و هرگز بازش نگرداند. چند روایتِ باورپذیر داریم، فقط باید مراقب باشیم متناقض نشویم.

— و برای تابلوهایی که کم است؟

— لذا، خواهیم گفت استاد آن را در دورهٔ کمال‌گرایی نابود کرد. یحیای تعمیددهنده... خواهیم گفت استاد آن را به خود شاه امانت داده بود، که فرانسوا می‌خواست به درباریانش نشانش دهد و هنوز در قصر است. بله، باورپذیر است. شاه تکذیبش نخواهد کرد — شاید حتی خرسند شود بفهمد تابلویی افزون به او می‌رسد.

سالائی سر تکان داد، تحسین‌آمیز.

— استعداد توطئه‌گری داری. اگر سیاست را به‌جای هنر برگزیده بودی، مشاوری هراس‌آور برای شاهزاده می‌شدی.

— به دروغ‌گفتن افتخار نمی‌کنم. اما گاه، شرایط آن را می‌طلبد. استاد خودش آموختمان: وقتی از دشمنانت ضعیف‌تری، وقتی نمی‌توانی نیرو را با نیرو رودرو کنی، باید از نیرنگ سود جست.

غذایشان را در سکوت تمام کردند، سپس فرانچسکو فهرستش را ادامه داد، در همان حال که سالائی به تمیزکردن و مرتب‌کردن کارگاه پرداخت. همه‌چیز باید بی‌عیب می‌بود وقتی مأموران سلطنتی می‌آمدند. نه بی‌نظمی مشکوک، نه ردهای آشکارکننده.

شب آخر تا دیروقت در کارگاه بیدار ماندند، برای واپسین بار فضا را در سلامت ظاهری اش تماشا می کردند پیش از آنکه به دست کارگزاران خزانه تکه تکه شود.

— هرچه فردا پیش آید، هرچه باید با آن روبه رو شویم، متحد خواهیم ماند. یکدیگر را خیانت نخواهیم کرد. تا پایان از میراث استاد محافظت خواهیم کرد.

— قسم می خورم. به یاد استاد، به هرچه برایم مقدس است.

دست هم را فشردند، پیمان مخفیشان را مهر کردند. سپس به بستر رفتند، می دانستند فردا آغاز آزمونشان را رقم می زند: فریب دادن نمایندگان شاه، بازی سوگ و همکاری، در همان حال که جسورانه ترین دزدی تاریخ هنر را پنهان می کردند.

فرانچسکو با آرامشی عجیب به خواب رفت. آنچه باید انجام می شد را انجام داده بودند. لئوناردو تأییدش می کرد. و این، در نهایت، تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

در تاریکی کارگاه بی کس، مونالیزا همچنان لبخند می زد، راز آلود و آرام، نگهبان خاموش همه رازهای کلو لوسه.

فصل ۲: مأموران شاه

عمارت کلو لوسه، ۵ مه ۱۵۱۹، سپیده‌دم

شب به پایان می‌رسید. تشییع جنازه فردا برگزار می‌شد، چون کار مونکورنه به‌انجام رسد. در نیم‌تاریکی خاکستری پیش از سپیده‌دم، فرانچسکو ملزی برای واپسین بار کارگاه بازآرایی‌شده را می‌نگریست.

سالائی نمایان شد، سیمایش از خستگی و اضطراب کشیده. او نیز بد خوابیده بود.

— همه‌چیز آماده است؟ فرانچسکو با صدایی آهسته پرسید.

— بله. صندوق‌ها دیوارگذاری شده. درزها را دوباره کردم. حتی با جست‌وجو، چیزی نخواهند یافت.

— و ردها؟ ملاط تازه؟

— سطوح را با دوده و سرکه کهنه کردم، همان‌گونه که استاد برای نقاشی‌های دیواری‌اش آموخت. گمان می‌کنی این دیوارها سال‌هاست دست نخورده‌اند.

— من خانه را برای پذیرایی مأموران آماده می‌کنم. همه‌چیز باید عادی به‌نظر برسد. خانه‌ای در سوگ، نه بیشتر.

— باید برای واپسین بار داستانمان را مرور کنیم. باید هماهنگ باشیم. کوچک‌ترین تناقض تباہمان می‌کند.

— دوباره؟ فرانچسکو، تمام شب مرور کردیم!

— کافی نیست. مونکورنه هراس‌آور است. شنیده‌ام پارسال سه بازرگان ونیزی را به‌سبب کلاهبرداری در حق دروا محکوم کرده. سرانجام در میدان بازار به‌دار آویخته شدند.

چهره سالائی رنگ باخت.

— بهدار آویخته؟ برای پنهان کردن دارایی؟

— برای کوشش در بازداشتن آنچه بهحق به تاج می‌رسید. این‌گونه مونکورنه چیزها را می‌بیند. برای او، ما دزدانی بالقوه‌ایم.

در ساعت بعد، روایتشان را مرور کردند. فرانچسکو پرسش‌های دام‌گونه می‌پرسید، سالائی پاسخ می‌داد، سپس نقش‌ها را جابه‌جا می‌کردند. هر جزء زیر ذربین رفت: تاریخ‌ها، شرایط هدایای ادعایی، نام‌های شاهدان خیالی‌ای که به کار می‌بردند.

— اگر مونکورنه بپرسد چرا یحیای تعمیددهنده اینجا نیست؟ فرانچسکو پرسید.

— استاد آن را به خود شاه امانت داده بود، که می‌خواست به درباریانش نشانش دهد. اثر هنوز در قصر است، سالائی بی‌درنگ پاسخ داد.

— خوب است. اما جزئی بی‌فزا. بگو برای سالگرد ملکه کلود بود. شاه می‌خواست او را غافلگیر کند. این داستان را باورپذیرتر می‌کند.

— باشد. و لذا؟

— استاد آن را در دوره کمال‌گرایی نابود کرد، چند هفته پیش از مرگش. از آن راضی نبود.

— نه، صبر کن. بهتر است بگوییم پس از آنکه کاردینال تورنون آن را دید و آزرده شد نابودش کرد. می‌دانی کاردینال چقدر پارساست. این بهتر توضیح می‌دهد چرا لئوناردو اثری با این ارزش را نابود می‌کرد.

فرانچسکو تأیید کرد.

— عالی. حق با توست. و مطالعات کالبدشناسی گم‌شده؟

— هدیه به دکتر فرنل به سپاس مراقبتش، همچنین به چند پزشک اورلئان که کوشیدند استاد را مداوا کنند.

— نام دکتر لئون دو پاوی را بیفزای. دو بار آمده. این یک شاهد بیشتر می‌سازد.

این‌گونه ادامه دادند، هر دروغ را صیقل می‌دادند، جزئیاتی می‌افزودند که داستان‌شان را متقاعدکننده‌تر می‌کرد.

— و اگر مونکوره اصرار کند؟ اگر حس کند چیزی درست نیست؟ سالائی پرسید.

— آنگاه آرام می‌مانیم. خشمی صادقانه نشان می‌دهیم. بهترین دفاع در برابر اتهام، تعرض است. یاد بیاور استاد چه می‌گفت: **«آن‌که بدی را مجازات نمی‌کند اجازه انجامش را می‌دهد»**. این حکمت را علیه خودشان به‌کار می‌بریم. متهمشان می‌کنیم که یاد مردی بزرگ را می‌آیند.

— حق با توست. ما بی‌گناهیم. چیزی برای پنهان کردن نداریم.

— دقیقاً. و به یاد داشته باش: هرگز خود را متناقض نکن، هرگز تردید نکن، همیشه در چشمان طرف مقابل بنگر.

صدایی حرفشان را قطع کرد:

— آقایان، دارند می‌رسند!

ماتورین بود، خانه‌دار عمارت، زنی حدود پنجاه‌ساله با چهره‌ای سخت‌گیر اما مهربان.

— دسته‌شان را از برج دیدم. چهار مرد سواره و دو گاری. چند دقیقه دیگر می‌رسند.

— سپاسگزارم، ماتورین. می‌دانی چه باید بگویی اگر از تو بپرسند؟

— که هرگز به کارگاه استاد راهی نداشتیم، که تنها شما دو تن به آن وارد می‌شدید. که از مرگش، بی‌وقفه دعا کرده‌اید و به چیزی دست نزده‌اید.

— عالی. و اگر بپرسند آیا کسانی آمده‌اند؟

— فقط پزشکان و کشیشان. هیچ‌کس دیگر.

فرانچسکو به پنجره شتافت. در روشنایی خاکستری سپیده‌دم، دسته کوچکی را که به سوی عمارت بالا می‌آمد تشخیص داد: چهار مرد سواره، پیرو دو گاری کشیده‌شده با گاو.

— دارند می‌رسند، زمزمه کرد. اکنون زمانش است.

سالائی به او در پنجره پیوست. با هم، مأموران سلطنتی نزدیک‌شونده را تماشا کردند. ترس روده‌هایشان را می‌گرفت، اما نیز هیجانی عجیب. بزرگترین بازی زندگی‌شان را بازی می‌کردند.

— آماده‌ای؟ فرانچسکو پرسید.

— نه. اما چاره‌ای ندارم.

— هیچ‌کدام از ما چاره‌ای نداریم. یاد بیاور: این را برای استاد انجام می‌دهیم، برای میراثش، برای خود بشریت. برویم.

فرانچسکو با گامی که می‌خواست باوقار باشد از پلکان سنگی پایین رفت. سالائی پیرویش کرد، حالت خادمی وفادار را برگزید، نه همدست.

در دهلیز، فرانچسکو لحظاتی گرفت تا حالتی مناسب به خود بگیرد. نه چندان افتاده، که مشکوک می‌نمود، نه چندان آرام، که بی‌احترامی به مرحوم می‌بود. وقاری سوگوار برگزید.

ماتورین شمع‌هایی در ورودی چیده بود و پارچه‌ای سیاه به در آویخته بود. این جزئیات فضای خانه‌ای در سوگ می‌ساختند، اصالتِ صحنه‌آرایی‌شان را تقویت می‌کردند.

ضربه‌های در با اقتداری که هیچ تأخیری را برنمی‌تافت طنین انداخت. فرانچسکو چند ثانیه صبر کرد — نه چندان طولانی که بی‌قید بنماید، نه چندان سریع که مضطرب به‌منظر رسد — سپس در را گشود.

جناب اتین دلوین بر آستانه ایستاده بود، باشکوه در ردای سیاه سردفتری سلطنتی‌اش. مردی حدود شصت‌ساله بود، چهره‌اش با چهار دهه ممارست حقوقی گودافتاده. چشمان خاکستری‌اش، پشت عینکی با قابی آهنین، همان بیان خنثای کسانی را داشت که به فهرست‌کردن تراژدی‌های انسانی بی‌آنکه درگیرشان شوند خو گرفته‌اند. کیفی چرمی و فرسوده حمل می‌کرد، انباشته از اسناد.

پشت سرش، فرانچسکو گیوم دو مونکورنه را شناخت. منشی دیوان خزانه شخصاً آمده بود، چیزی که نشانه خوبی نبود. مردی در سنّ کمالش بود، شاید چهل‌وپنج‌ساله، او نیز سیاه‌پوش، اما سیاهی‌ای سخت‌گیرانه‌تر، تقریباً راهبانه. چهره‌زاویه‌دارش بیان هوشیارانه کسانی را داشت که با کشف کلاهبرداری‌ها شغل ساخته‌اند.

کنارشان بارتلمی روسو ایستاده بود، منشی دیوان محلی، مسئول ثبت رسمی فهرست‌گیری. جوان‌تر از همکارانش، احتمالاً حدود سی‌ساله، از هم‌اکنون پشتمی خمیده به سیاق کاتبانی

داشت که عمرشان را خم بر طومارها می‌گذرانند. انگشتانش لکهدار از مرکب، کیفی حاوی ابزار نوشتنش را در دست داشت.

دو سرباز مسلح گروه را کامل می‌کردند، مردانی تنومند با دستانی گشاد، خوگرفته به حمل دارایی‌های مصادره‌شده. یکی‌شان، غول‌پیکری موگل با ریشی انبوه، گریزی بر کمر داشت. دیگری، لاغرتر، نگاهی سرد چون سربازی کهنه‌کار داشت. کمی دورتر ایستاده بودند، منتظر دستور.

— جناب ملزی، سردفتر با موقاری در حالی که کلاهش را برمی‌داشت اعلام کرد، ما، مطابق فرمان‌های سلطنتی و عرف‌های بی‌زمان این قلمرو، برای فهرست‌برداری دارایی‌های به‌جامانده از مرحوم جناب لئوناردو داوینچی، نقاش شاه، درگذشته در این عمارت در دوم مه سال فیض هزار و پانصد و نوزده، می‌آییم. خدای قادر متعال روحش را بیامرزد و آرامش ابدی‌ای که به پرهیزکاران وعده داده شده به او ارزانی دارد.

این عبارت آیینی با تلفظ کامل مردان قانون که به مراسم رسمی خو گرفته بودند بیرون آمد. فرانچسکو سر خم کرد، زمان لازم را برای پاسخ گرفت، صدایش را ساخت تا دقیقاً همان قدر اندوه‌مهارشده در آن باشد.

— خوش‌آمدید در این خانه که استاد عزیزمان چنین آرام در آن زیسته است. تفضل کنید، وارد شوید. باشد که مأموریتتان مطابق خواست الهی و قوانین قلمرو فرانسه به‌انجام رسد. همه‌چیز از وقتی استاد محبوبمان واپسین نفسش را کشید، همان‌گونه که بود مانده است.

مأموران به دهلیز وارد شدند. دلوین با وجود ده‌ها فهرست‌برداری مشابهی که انجام داده بود، این یکی اهمیتی خاص داشت. لئوناردو داوینچی بیگانه‌ای معمولی نبود — او مشهورترین نقاش اروپا بود.

اما مونکورنه، از سوی خود، هیچ احساسی بروز نمی‌داد. چشمانش از هم‌اکنون دهلیز را می‌کاوید، هر جزء، هر شیء گران‌بها را یادداشت می‌کرد. نگاهش بر تابلویی آویخته بر دیوار درنگ کرد — نسخه‌ای از شام آخر که لئوناردو دستور اجرایش را به یکی از شاگردان میلانی‌اش داده بود.

— این اثر جزو فهرست است؟ به‌خشکی پرسید.

— نسخه‌ای است، جناب، اثر جوانی پیترو ریتزولی. از آن عمارت است، نه استاد.

مونکورنه نزدیک شد، امضا را در گوشه بررسی کرد.

— بررسی خواهیم کرد. هرچه دست استادتان لمس کرده برایمان جالب است.

— جناب ملزی، منشی حتی پیش از عبور از آستانه کارگاه مداخله کرد، پرسشی مقدماتی لازم است. از مرگ استادتان، آیا کسی به کارگاهش وارد شده؟ چیزی جابه‌جا شده، هرچند با بهترین نیت جهان؟

پرسش مستقیم، بلکه موزیانه بود. فرانچسکو پیش‌بینی‌اش کرده بود، اما شنیدن این‌گونه خشن آن آشفته‌اش کرد. حالتی برگزید که خشم و اندوه در آن رقابت می‌کرد.

— آقای مونکورنه، چگونه جرأت می‌کنید پیشنهاد کنید که یاد استادمان را با دست‌زدن به دارایی‌اش آلوده‌ایم؟

گذاشت صدایش بالا برود، لحنی خشمگین گرفت:

— از مرگش، سالائی و من به دعا کردن برای آرامش روحش و شب‌زنده‌داری بر پیکرش طبق آیین کلیسای مقدس کاتولیک بسنده کرده‌ایم. پدر آنتوان می‌تواند شهادت دهد، او که نمازخانه را ترک نکرده. به چیزی دست نزده‌ایم، حتی اجازه ندادیم به خود که به کارگاه وارد شویم مگر برای خشوع در دعا در برابر مکانی که شگفتی‌هایش را در آن می‌آفرید.

فرانچسکو سکوتی توهین‌آمیز گذاشت پیش از افزودن:

— استادمان همه‌چیز به ما آموخت. بیش از یک دهه چون فرزندان خود با ما رفتار کرد. چگونه می‌توانستیم یادش را با رفتار همچون غارتگران گورستان در همان لحظه مرگش بی‌احترام کنیم؟ همین اشاره توهینی سنگین به فداکاری‌مان، محبت فرزندی‌مان، احتراممان به نبوغی که پرورشمان داد است.

سالائی، که لحن مناسب را دریافته بود، با صدایی شکسته از احساس، اشک‌هایی که به چشمانش نزدیک می‌شد — اشک‌هایی راستین این بار، چرا که خستگی و تنش عصبی آن‌ها را بالا می‌آورد — افزود:

— نمی‌توانید بفهمید استاد بر ایمان چه معنایی داشت. تنها آموزگارمان نبود، بلکه راهنما، دلیل زندگی‌مان بود. هر شیء این کارگاه حضورش را به یادمان می‌آورد، و این غیاب خنجری در قلبمان است. چگونه می‌توانستیم این آثار مقدس نبوغش را بیالاییم؟

صدایش بر واپسین کلمات شکست. احساس چنان صادقانه بود که حتی مونکوره لحظه‌ای مبهوت به‌نظر رسید.

منشی چشمانش را تنگ کرد، متقاعدنشده از این اعتراض‌های بی‌گناهی که به هزار شکل در طول شغلش شنیده بود. دفترچه‌ای کوچک بیرون آورد و به یادداشت‌برداری آغاز کرد.

— جناب ملزی، اجازه دهید اصرار کنم. امیدوارم بفهمید پرسش من اتهامی نیست، بلکه تشریفاتی ضروری است. موارد بسیاری دیده‌ام که وارثانی خوش‌نیت خواسته‌اند پیش از فهرست‌گیری رسمی، «برخی یادگاره‌ها» را «حفظ» کنند. این کار ما را به‌شدت پیچیده می‌کند.

— وظیفه‌تان را می‌فهمم، جناب، فرانچسکو در حالی که اندکی نرم می‌شد پاسخ داد. اما به شرف و رستگاری روح اطمینانتان می‌دهم چیزی لمس نشده. از هر روی، از خدمتکاران بپرسید. ماتورین، خانهدارمان، می‌تواند شهادت دهد که تنها برای دعاکردن وارد و خارج شدیم.

مونکورنه به ماتورین که با احترام در گوشه‌ای ایستاده بود روی برگرداند.

— زن، نزدیک بیا.

ماتورین جلو رفت، چشمانش را پایین نگه داشت چنان‌که شایسته خدمتکاری در برابر افسری سلطنتی است.

— که هستی؟

— ماتورین گالِرانی، شش سال است خانهدار این خانه، سرورم.

— آیا این دو مرد را از مرگ استاد، وارد کارگاه دیده‌ای؟

— بله، سرورم. فقط برای دعا. جلوی سپاه‌ای که پرت‌رۀ بانوی با لبخند در آن بود زانو می‌زدند، پدر ما و درود می‌خواندند، سپس گریان بیرون می‌آمدند. هرگز ندیدم به چیزی دست بزنند.

— مطمئنی؟

— به مریم باکره و همهٔ قدیسان، سرورم. خودم مراقب بودم کسی این مکان مقدس را نیالاید. استاد مردی پارسا بود، حتی اگر بیگانه بود. سزاوار احترام بود.

سردفتر با اقتداری که جایگاه سلسله‌مراتبی برترش به او می‌داد مداخله کرد:

— بیایید، آقای مونکورنه، غیرتمان را تعدیل کنیم. کار پیشاپیش ظریف‌مان را پیچیده نکنیم. این جوانان آشکارا از فقدان استادشان خرد شده‌اند. ناروا، بلکه بی‌رحمانه است که ظن‌های بی‌بنیاد را بر آنان تحمیل کنیم. فهرست‌برداری‌ای را که اعلی‌حضرت فرمان داده‌اند دنبال کنیم. اگر نامنظمی‌ای باشد، حقایق خود سخن خواهند گفت.

مونکورنه دفترچه‌اش را با حالتی ناخرسند کنار گذاشت.

— باشد. اما بدانید، آقایان، اگر کوچکترین کوشش پنهان‌کاری کشف کنیم، پیامدها هولناک خواهد بود. دزدی دارایی‌ای که به تاج و تخت به حق دروا می‌رسد، به مرگ محکوم می‌شود. دار در انتظار کلاهداران است.

— از حقیقت هیچ ترسی نداریم، فرانچسکو در حالی که نگاه منشی را تاب می‌آورد پاسخ داد.

سردفتر با حالتی مهربان‌تر به ملزی روی برگرداند:

— ما را، خواهش می‌کنم، به کارگاه استاد مرحومتان راهنمایی کنید. روز پیش می‌رود و کارمان طولانی خواهد بود. شنیده‌ام استاد لئوناردو صدها اثر و دست‌نوشته داشته.

— درست است، جناب. استادم هرگز از آفریدن، اختراع‌کردن، به‌کمال‌رساندن باز نمی‌ماند. مرا دنبال کنید.

فرانچسکو به سوی پلکان بزرگی که به طبقه اول می‌رفت راه افتاد. پله‌های سنگی، فرسوده از سه سال عبور، زیر گام‌هایشان طنین می‌انداخت. مأموران با رژه‌ای موقر پیرویش کردند.

پشت سرش، فرانچسکو صدای خش‌خش قلم منشی را می‌شنید که از هم‌اکنون یادداشت‌های مقدماتی می‌گرفت، احتمالاً توصیف دهلیز و اتاق‌های عبور شده. نفس‌نفس‌زدن آسم‌آلود دل‌بین را نیز می‌شنید، مردی چاق که بالا رفتن از پلکان تلاشی چشمگیر بود. برایش. و از همه مهم‌تر، حضور مونکورنه را حس می‌کرد، که نگاهش تیز هر گوشه، هر تابلو، هر اثاثیه را می‌کاوید.

در میانه پلکان، منشی روبه‌روی طاقچه‌ای ایستاد که مجسمه‌ای کوچک برنزی از اسبی سرکش در آن بود.

— این نیز جزو فهرست است؟

— نه، جناب. این مجسمه از آن عمارت است. وقتی شاه این خانه را به استادم بخشید، از پیش آنجا بود.

مونکورنه اثر را از هر زاویه بررسی کرد، در جست‌وجوی امضایی، نشانه‌ای متمایز.

— بررسی خواهیم کرد. یادداشت کن، روسو.

منشی سریع بر لوح‌هایش خط‌خطی کرد.

فرانچسکو حس می‌کرد تنش بالا می‌گیرد. اگر مونکورنه این‌گونه هر شیء را می‌کاوید، فهرست‌برداری روزها طول می‌کشید. باید توجهش را منحرف می‌کرد، تحت‌تأثیرش می‌گذاشت تا بر آثار عمده متمرکز شود.

— آقایان، اجازه دهید چند کلمه بگویم پیش از ورود به حرمی که استادم آثار جلودانش را در آن آفرید.

بر پاگرد ایستاد و دسته را وادار به توقف کرد.

— لئوناردو داوینچی مردی معمولی نبود. نبوغش از هرچه ذهن انسانی می‌تواند تصور کند فراتر می‌رفت. در این کارگاهی که وارد خواهیم شد، او نه تنها تابلوهایی با زیبایی‌ای فراطبیعی نقاشید، بلکه پژوهش‌های علمی‌ای انجام داد که روزی فهم ما از جهان را دگرگون خواهد کرد.

فرانچسکو گذاشت کلماتش در رامپلکان طنین‌انداز شود، سپس ادامه داد:

— ماشین‌های پرنده‌ای طراحی کرد که قادر بودند انسانی را در آسمان حمل کنند. رازهای جریان آب‌ها و شکل‌گیری کوه‌ها را گشود. ماشین‌های جنگی هولناک، پل‌های متحرک، ارابه‌های تهاجم، توپخانه‌ای تکامل‌یافته اختراع کرد.

دلوین با علاقه گوش می‌داد. حتی مونکورنه با وجود میلش علاقه‌مند به‌نظر می‌رسید.

— اما از همه مهم‌تر، فرانچسکو ادامه داد، هنر نقاشی را دگرگون کرد. فنونی اختراع کرد که هیچ‌کس پیش از او جرأت تصورشان را نداشت. سفوماتو، که به پرت‌هایش آن زندگی شگفت‌انگیز را می‌بخشد. پرسپکتیو هوایی، که آن ژرفای بی‌پایان را در مناظرش می‌سازد. کالبدشناسی کامل شخصیت‌هایش، حاصل سال‌ها مطالعه بر اجساد.

به مونکورنه روی برگرداند:

— همه این‌ها را می‌گویم تا بگویم آنچه خواهید دید، صرفاً مجموعه نقاشی‌ای با استعداد نیست. گنجینه‌ی مردی است که تمام زندگی‌اش را وقف فهم رازهای طبیعت و هنر کرد. التماستان می‌کنم با این آثار با احترامی که سزاوارشند رفتار کنید. آخرین

شواهد بزرگترین نابغه‌ای هستند که بشریت از دوران باستان شناخته است.

این دفاعیه، که در طول شب آماده شده بود، دو هدف داشت. از سویی، به مأموران یادآوری کند اهمیت فرهنگی آنچه را مصادره می‌کنند. از سوی دیگر، خود فرانچسکو را به عنوان نگهبان مشروع این میراث معرفی کند، آن‌که ارزش این آثار را می‌فهمید.

سردفتر با جدیت سر تکان داد.

— مطمئن باشید ما از اهمیت تاریخی و هنری آنچه فهرست خواهیم کرد آگاهیم. خود اعلی‌حضرت فرمان داده‌اند بیشترین احتیاط رعایت شود. از هر روی، شاه شخصاً از من خواسته مراقب باشم چیزی آسیب نبیند.

مونکورنه، با این‌همه، نتوانست از افزودن با صدایی خشک خودداری کند:

— در همان حال که ارزش هنری‌شان را محترم می‌شماریم، همچنان باید وظیفه قانونی‌مان را با دقت و صحت به‌انجام رسانیم. قوانین قلمرو بر آثار هنری چون هر دارایی دیگر اعمال می‌شود. حق دروا هیچ استثنایی نمی‌شناسد، حتی برای یک نابغه.

— حق دروا، فرانچسکو با تلخی تکرار کرد. حقی که بیگانگان را از دارایی‌شان در مرگشان تهی می‌کند. استادم سه سال به فرانسه خدمت کرد، این قلمرو را با نبوغش غنی کرد، و این پاداشش است.

— این قانون است، مونکورنه پاسخ داد. قانونی عادلانه که منافع قلمرو را حفظ می‌کند. استادتان می‌توانست نامهٔ تابعیت درخواست کند. نکرد. انتخاب خودش بود.

— یا نادانی‌اش از قوانین پیچیدهٔ شما. استادم هنرمند بود، نه حقوقدان.

— نادانی از قانون، همان‌گونه که همه می‌دانند، عذری نیست. سالانی سخن گرفت:

— استادم می‌گفت نبوغ ملیت ندارد، هنر از آن تمام بشریت است! خود را شهروند جهان می‌پنداشت!

— فلسفه‌ای زیبا، مونکورنه با کنایه گفت، اما ما در جهان واقعی زندگی می‌کنیم، نه در رؤیاهای یک هنرمند. در جهان واقعی، قوانین، مرزها، ملیت‌ها هست.

سردفتر دستش را بالا برد تا اذهان را آرام کند:

— آقایان، این بحث نازاست. اینجا نیستیم تا دربارهٔ فلسفه یا عدالت مباحثه کنیم، بلکه تا وظیفه‌مان را انجام دهیم. جناب ملزی، خواهش می‌کنم ما را به کارگاه راهنمایی کنید.

فرانچسکو تأیید کرد و بالارفتنش را از سر گرفت. چند پله دورتر، به در کارگاه رسیدند. قلب فرانچسکو تندتر و تندتر می‌کوبید. اکنون بود. لحظهٔ حقیقت.

دستش را بر دستگیرهٔ آهنی نهاد، این لحظات آخر پیش از آشوب را می‌چشید.

— این آستانهٔ معبد هنر است. اینجا است که استادمان آخرین سال‌های زندگی‌اش را گذراند، بی‌وقفه آفرید، بی‌پایان کوشید رازهای طبیعت را بگشاید. ورود به این کارگاه بی‌حضورش... آلودن حرمی است.

صدایش اندکی بر واپسین کلمات شکست. احساس ساختگی نبود — این آلودگی را ژرف حس می‌کرد.

— دردتان را می‌فهمیم، دل‌بین با شفقتی صادقانه گفت. اما وظیفه می‌خواند.

فرانچسکو نفسی عمیق کشید، سپس آهسته در را هل داد که با جیرجیر لوله‌هایی که عمداً بی‌روغن گذاشته بود تا اثر نمایشی را برجسته کند گشوده شد. روشنایی بامدادی، هنوز ضعیف اما فزاینده، فضای وسیع را غرق کرد، نمایشی را آشکار کرد که فرانچسکو و سالائی آماده کرده بودند.

سردفتر ناگهان بر آستانه ایستاد. دهانش گشوده شد، چشمانش گشاد شد، و زمانی طولانی، بی‌حرکت ماند، اسیر زیبایی آنچه کشف می‌کرد.

— مادر مقدس خدا، زمزمه کرد.

زیرا این بهراستی معبدی بود که فرانچسکو و سالائی در آن شب هولناک ساخته بودند. پرتوهای مورّب خورشید در حال طلوع از پنجره‌های بزرگ می‌تابید و آثار را با نرمشی تقریباً جادویی نوازش می‌کرد. چینش تابلوها، زاویه نور، همه برای بیشینه‌کردن تأثیر دیداری محاسبه شده بود.

در مرکز این صحنه‌آرایی نورانی، مونا لیزا بر تخت نشسته بود، بر سه‌پایه‌اش کنار پنجره اصلی، دقیقاً همان‌جا که لئوناردو دوست داشت در ماه‌های آخر عمرش تماشايش کند. حجاب ابریشمین زرشکی گلدوزی‌شده با طلا که همیشه محافظتش می‌کرد برداشته شده بود — جزئی برای بیشینه‌کردن تأثیر احساسی این نخستین دیدار.

و تأثیر مطلق بود. پرتره مونا لیزا، روشن شده با نور مورّب سپیده دم، زنده به نظر می رسید. لبخند راز آلودش گویی در آستانه گسترش بود. چشمانش گویی حرکت بازدیدکنندگان را دنبال می کرد. دست هایش، یکی بر دیگری با آن ظرافت بی پایانی که تنها لئوناردو می دانست چگونه بدهد نهاده، گویی در آستانه حرکت بودند.

دلوین زمانی طولانی، خشک، پیش تابلو ماند، کیفش تقریباً از شانهاش می لغزید چنان مجذوب بود. لبانش می لرزید.

— پس این است آن بانوی راز آلودی که سال هاست تمام دربار از او سخن می گویند! این زیبایی آشفته کننده که این همه شعر و ترانه الهام بخشیده! هرگز چیره دستی ای این گونه در هنر نقاشی ندیده ام!

حتی مونکورنه، با وجود بدبینی اش، نتوانست شگفتی اش را کاملاً پنهان کند. آهسته نزدیک شد، گویی نیرویی مغناطیسی می کشیدش.

— خارق العاده، با اکراه پذیرفت. می فهمم چرا اعلی حضرت این قدر به این اثر پایبند بودند.

منشی روسو، دهانش باز، قلمش را انداخت. شتاب زده خم شد تا برش دارد، از دست و پا چلفتی اش سرخ شد.

— ببخشید، من... هرگز چیزی مانند این ندیده بودم.

دلوین باز نزدیک تر شد، جرأت لمس تابلو را نداشت، اما خم شد تا جزئیاتش را ببیند. نفسش بخاری بر سطح لاک خورده نشانده، و شتاب زده عقب رفت.

— ببخشید. نباید این قدر نزدیک شوم. اما از خودم قوی تر است. چگونه ممکن است؟ چگونه مردی می تواند خود زندگی را با رنگدانه های ساده و روغن به دام اندازد؟

فرانچسکو، با وجود تنش عصبی اش، نتوانست از لبخند زدن به احساس صادقانه سردفتر پیر خودداری کند. نزدیک شد، لحن راهنمایی پرشور برگزید:

— استادم می گفت هنر راستین نسخه برداری بردهوار از طبیعت نیست، بلکه بازآفرینی آن با حقیقتی و ژرفایی بیش از خود طبیعت. این نگاه را بنگرید، آقایان. ببینید چگونه چشمان تنها نقاشی شده نیستند، بلکه زنده اند. استاد فنی انقلابی به کار برد: لایه های چندگانه لعابی شفاف روی هم، هر یک نوانسی، ژرفایی می افزود، تا این توهم زندگی را ساخت.

با ظرافت به چهره اشاره کرد:

— این گذارها را میان سایه و روشنایی بنگرید. هیچ خط سختی نیست، هیچ کناره تیزی. همه در مه ای ظریف محو می شود. این فن ماه ها کار می طلبید. استاد گاه لایه ای چنان نازک می زد که تقریباً نامرئی بود، صبر می کرد خشک شود، سپس لایه ای دیگر می زد. برخی نواحی بیش از سی لایه روی هم دارند.

سالانی نیز نزدیک شد، از احساس در ربوده:

— و این لبخند! با دقت نگاهش کنید. خوشحال است؟ اندوهگین؟ استهزاآمیز؟ گفتنش ناممکن است. استاد ابهام روح انسانی را به دام انداخته. می گفت: «لبخندی می تواند همه شادی و همه اندوه جهان را در خود داشته باشد».

— و این دست ها، فرانچسکو در حالی که به آنها اشاره می کرد افزود. این سادگی ظاهری را ببینید که حاصل صدها مطالعه

مقدماتی است. استادم بیش از شصت دست متفاوت طراحی کرد پیش از یافتن همین یکی. شصت دست! برای جزئی که بیشتر نقاشان یک ساعته تمامش می‌کردند!

مونکورنه، هوشیاری حرفه‌ای‌اش را بازیافت، دفترچه‌اش را بیرون آورد:

— این بانو کیست؟ استاد نشانه‌ای از هویتش گذاشته؟

فرانچسکو و سالائی نگاهی رد و بدل کردند. یکی از پرسش‌هایی بود که مرور کرده بودند.

— استاد به‌سادگی «*مادونا لیزا*» صدایش می‌زد، فرانچسکو پاسخ داد. هویتش را راز نگه داشت. برخی می‌گویند همسر بازرگانی فلورانس، فرانچسکو دل جوکوندو، بود. برخی دیگر می‌پندارند پرتره‌ای آرمانی است، ترکیبی از همه زیبایی‌های زنانه‌ای که استاد مشاهده کرده بود.

— استادم می‌گفت هویتش اهمیتی ندارد، سالائی افزود. آنچه اهمیت داشت، آن چیزی بود که نمایندگی می‌کرد: مؤنث ابدی، راز زیبایی، معمای هستی انسانی.

سردفتر سر تکان داد. به سایر آثار چیده‌شده در کارگاه روی برگرداند.

— و همه این شگفتی‌ها... چند سال کار را نمایندگی می‌کنند؟

— یک عمر کامل، جناب، فرانچسکو پاسخ داد. استادم در چهارده سالگی در کارگاه وِروکیو در فلورانس نقاشی را آغاز کرد. هنگام مرگش شصت و هفت سال داشت. بیش از نیم‌قرن وقف هنر و علم.

مونکورنه از مونالیزا دور شده بود تا بقیه کارگاه را بررسی کند. چشم ورزیده او هر جزء را یادداشت می‌کرد: چینش آثار،

سازمان‌دهی فضا، ابزارهای ره‌اشده روی میزها. جلوی سلسله‌ای از طرح‌های آویخته بر دیوار ایستاد — همان‌هایی که فرانچسکو عمداً نمایان گذاشته بود، کم‌انقلابی‌ترین‌ها.

— این طرح‌ها... گویی مطالعات کالبدشکافی‌اند.

— درست است، فرانچسکو تأیید کرد. استادم مجوز کالبدشکافی اجساد را در بیمارستان سانتا ماریا نووا فلورانس گرفت، سپس اینجا با موافقت شاه. می‌خواست کارکرد بدن انسانی را بفهمد تا بهتر در آثارش بازنمایی‌اش کند.

— هم‌زمان شگفت‌انگیز و منزجرکننده، منشی اظهار کرد. آیا استادتان از دستگاه تفتیش هراس نداشت؟ کالبدشکافی اجساد انسانی...

— پاپ سیکستوس چهارم از ۱۴۸۲ کالبدشکافی برای اهداف علمی را مجاز کرده بود، فرانچسکو یادآوری کرد. استادم کاری غیرقانونی نمی‌کرد. تنها می‌کوشید اثر خدا را آشکار کند. سالائی با شور افزود:

— می‌گفت بدن انسانی زیباترین ماشینی است که قادر متعال آفریده. هر ماهیچه، هر استخوان، هر عضو کارکرد، زیبایی خاص خود را داشت. شب‌های تمام صرف طراحی آنچه روز مشاهده کرده بود می‌کرد.

منشی روسو، که ابزارهایش را روی میزی آماده می‌کرد، خجولانه اظهار داشت:

— شنیده‌ام استاد لئوناردو ماشین‌های جنگی نیز برای دوک میلان طراحی کرده. درست است؟

— درست است، فرانچسکو پاسخ داد. استادم هفده سال به لودوویکو اسفورتزا خدمت کرد. استحکامات، توپ‌ها،

ارابه‌های تهاجم طراحی کرد. اما از جنگ بیزار بود. این ماشین‌ها را تنها از سر ضرورت، برای امرار معاش می‌ساخت. قلبش در هنر و علم ناب بود.

— ماشین‌های جنگی، مونکورنه با علاقه تکرار کرد. آیا نقشه‌های این اختراعات در این کارگاه هست؟

فرانچسکو خطر را حس کرد. باید توجه منشی را منحرف می‌کرد.

— چند طرح بی‌اهمیت، جناب. بیشتر نقشه‌های نظامی‌اش در میلان باقی مانده. آنچه اینجا داریم، بیشتر پژوهش‌های صلح‌آمیزش است: مطالعات پرواز پرندگان، سازوکارهای ساعت‌سازی، سامانه‌های هیدرولیک برای آبیاری.

به توده‌ای از دفترچه‌ها بر قفسه‌ای اشاره کرد — همان‌هایی که نمایان گذاشته بودند:

— این دفترها مشاهداتش دربارهٔ طبیعت را در بر دارند. استادم معتقد بود روزی انسان می‌تواند پرواز کند. ده‌ها ماشین پرنده طراحی کرد، همه بر اساس مشاهدهٔ دقیق بال پرندگان و خفاش‌ها.

— پرواز چون پرنده... چه دیوانگی باشکوهی! استادتان جدی بود؟

— بس جدی، جناب. حتی چند نمونهٔ اولیه ساخت. یکی‌شان در انبار است، اگر بعداً بخواهید ببینیدش. ماشین‌های بزرگ با بال‌هایی از پارچه و چوب، که با پدال به‌کار می‌افتاد. هرگز موفق نشد پروازش دهد، اما معتقد بود روزی انسان بر آسمان‌ها چیره خواهد شد.

— کفر! ناگهان یکی از سربازان مسلح، همان غول‌پیکر موگل، فریاد زد. تنها فرشتگان حق پرواز دارند! خواستن تقلید فرشتگان، به مبارزه‌طلبیدن خداست!

فرانچسکو با آرامش به او روی برگرداند:

— استادم نمی‌خواست خدا را به مبارزه بطلبد، بلکه آفرینشش را بفهمد. می‌گفت: «هرکه قوانین طبیعت را بفهمد، اندیشه خدا را می‌فهمد». او علم را نوعی دعا می‌دید، شیوه‌ای برای گرامیداشت آفریدگار از خلال مطالعه اثرش.

سرباز غرغری کرد، اما اصرار نکرد. مونکورنه، از سوی خود، بازرسی‌اش را ادامه داد. صندوقی گشود، محتوایش را بررسی کرد — قلممو، رنگدانه، شیشه‌های روغن.

— همه این مواد جزو فهرست‌اند، اعلام کرد. حتی قلممو و رنگ‌ها. هرچه به بیگانه تعلق داشت به تاج می‌رسد.

— حتی لباس‌هایش؟ سالائی با تلخی پرسید. حتی کفش‌هایش؟

— همه، منشی تأیید کرد. قانون روشن است.

به سردفتر روی برگرداند:

— جناب دلوین، پیشنهاد می‌کنم فهرست‌گیری روشمند را آغاز کنیم. چند ساعت لازم است تا همه فهرست شود.

سردفتر تأیید کرد و از کیف جیمش خط‌کشی چوبی و مدرج و طنابی گرم‌دار برای اندازه‌گیری دقیق ابعاد بیرون آورد. دوباره به مونالیزا نزدیک شد.

— با این شگفتی آغاز کنیم. روسو، آماده‌اید؟

منشی روی میز قلم‌های غازی‌اش را که همان صبح تراشیده بود، مرکب‌های رنگارنگش — سیاه برای متن اصلی، قرمز

برای عناوین، آبی برای حاشیه‌نویسی — و طومارهای باکیفیتش را چید.

— در خدمتم. ابرارم آماده است. می‌توانیم آغاز کنیم.
— لحظه‌ای. پیش از آغازتان، می‌توانم لطفی بخواهم؟
مونکورنه ابرو در هم کشید:

— چه لطفی؟

— اجازه دهید پیش از فهرست‌شدن و بردن هر اثر، دعایی آخر پیشش بخوانم. این... این شیوه من برای وداع است.
سردفتر از این درخواست متأثر شد:
— البته، پسر. وقتتان را بگیرید.

فرانچسکو جلوی مونالیزا زانو زد و دست‌هایش را به هم پیوند داد. اما به‌جای دعاکردن، هر جزء تابلو را در حافظه‌اش حک کرد، می‌دانست احتمالاً هرگز دوباره نخواهد دیدش. اشک بر گونه‌هایش جاری شد — این بار اشک‌هایی صادقانه.

پس از لحظه‌ای طولانی، برخاست:

— سپاسگزارم. می‌توانید ادامه دهید.

سردفتر گلایش را صاف کرد و دیکته‌اش را با صدایی بلند و رسمی آغاز کرد...

— فهرست دارایی‌های به‌جامانده از مرحوم جناب لئوناردو داوینچی، شهروند فلورانس، نقاش، مهندس و معمار اعلی‌حضرت پادشاه فرانسه، درگذشته در این عمارت کلو لوسه در دوم مه سال فیض هزار و پانصد و نوزده. فهرست تنظیم‌شده در پنجم همین ماه مه، به حضور جناب اتین دلوین، سردفتر سلطنتی، به‌همراهی جناب گیوم دو مونکورنه، منشی ارشد

دیوان خزانہ، و جناب بارتلمی روسو، منشی دیوان بایلیاژ آمبواز.

منشی با پشتکار می‌نوشت، قلمش در سکوتی خفقان‌آور بر طومار می‌خراشید. با خط دیوانی مسلطی که حاصل بیست سال ممارست بود، حروفی تمیز می‌ساخت.

— همچنین حاضرند، سر دفتر ادامه داد، جناب فرانچسکو ملزی، شاگرد مرحوم، همچنین جناب جان جاکومو کاپروتی، معروف به سالائی، خادم و شاگرد همان مرحوم. سربازان سلطنتی پی‌یر مورتن و ژاک دوبوا در عملیات حاضرند. مونکورنه بی‌تابی نشان می‌داد:

— آیا این تشریفات لازم است؟ همه می‌دانیم چه کسانیم.

— قانون می‌خواهد همه چیز ثبت شود، دلوین پاسخ داد. فهرستی ناقص می‌تواند مورد اعتراض قرار گیرد. ادامه دهیم. مادهٔ نخست. تابلویی گران‌بها که بانویی نشسته بر صندلی را نشان می‌دهد...

خطکشش را بیرون آورد و به دقت اندازه‌گیری را آغاز کرد:

— ...با اندازه متوسط — دقیقاً به ارتفاع دو پا، شش اینچ و سه خط بر پهنای یک پا، نه اینچ و دو خط —، نقاشی شده بر تختهٔ چوب صنوبر سیاه ایتالیایی به ضخامت سه انگشت خوب، یعنی حدود یک اینچ و نیم، در قابی طلاکاری شده به ورق طلا به عرض یک و جب، آن قاب آراسته با گچ‌بری‌هایی که برگ‌های کنگر و سوسن‌های درهم‌تنیده را نشان می‌دهد.

منشی به‌سختی همگام دیکته پیش می‌رفت:

— جناب، می‌توانید اندازه‌ها را تکرار کنید؟

— دو پا، شش اینچ و سه خط ارتفاع. یک پا، نه اینچ و دو خط پهنا. یادداشت کنید که تخته انحنایی خفیف دارد، احتمالاً از سبب کهنگی چوب.

با دقت تابلو را نگرید، چهره‌اش را نزدیک آورد تا جزئیات را بررسی کند:

— بانوی نمایش داده‌شده ردایی از ابریشم سیاه دامسکی با غنایی بزرگ می‌پوشد، با آستین‌هایی از مخمل سبز تیره. حجابی شفاف و لطیف از توری ابریشمی چهره‌اش را احاطه کرده و بر شانه‌هایش فرومی‌افتد. مویش، به رنگ شاه‌بلوطی با بازتاب‌های طلایی، به سبک فلورانس با فرقی در میان آراسته شده. هیچ زیوری نمایان نیست. مونکورنه نیز نزدیک شد:

— وضعیت حفظ را نیز یادداشت کنید. آسیبی هست؟

دلورین سطح را با دقت بررسی کرد:

— اثر در وضعیتی چشمگیر است. چند ترک سطحی در نواحی تیره، به‌ویژه در ردا نمایان. زردی خفیفی در لاک. اما در کل، حفظی استثنایی.

— این به‌سبب مراقبت پیوسته استاد است. هر روز وضعیت آثارش را بررسی می‌کرد. لاک‌ی خاص ساخته بود، بر پایه رزین مصطکی و روغن گردو، که نقاشی را محافظت می‌کرد و اجازه می‌داد نفس بکشد.

— روسو، این اطلاعات درباره لاک را یادداشت کنید. می‌تواند برای حفاظت آینده سودمند باشد.

منشی تأیید کرد و یادداشتی حاشیه‌ای با مرکب آبی افزود.

ناگهان، مونکورنه مشاهده‌ای کرد که فرانچسکو را نگران کرد:

— صبر کنید. این تابلو همیشه در همین جا بود؟ متوجه می‌شوم گرد و غبار پیرامون سه‌پایه نقشی نامعمول ساخته. گویی به‌تازگی جابه‌جا شده.

فرانچسکو حس کرد قلبش تند می‌زند، اما آرامشش را حفظ کرد: — در واقع، دو روز پیش سه‌پایه را جابه‌جا کردم، جناب. پس از مرگ استاد، آن را رو به شرق چرخاندم تا نور صبحگاهی چهرهٔ مادونا لیزا را در طول دعاهایمان روشن کند. این... این شیوهٔ من برای ادای احترام بود. روشنایی سپیده‌دم بر چهره‌اش... گویی همراه ما بر استادمان می‌گریست.

این توضیح منشی را قانع کرد، هرچند اطلاعات را در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

فهرست‌گیری ادامه یافت. سر دفتر به تابلوی بعدی رفت:

— مادهٔ دوم. تابلویی با ابعاد بزرگ که سنت آن، مادر مریم باکره، خود همان مریم باکره، و کودک عیسی در حال بازی با بره‌ای را نشان می‌دهد، همه در منظره‌ای سنگی با کوه‌هایی آبی‌رنگ در دوردست...

با وجدان اندازه‌گیری کرد:

— ...نقاشی‌شده بر تختهٔ چوب صنوبر با ابعادی چشمگیر — دقیقاً چهار پا و دو اینچ ارتفاع بر سه پا و یک اینچ پهنا —، اما به دست استاد ناتمام مانده. برخی بخش‌ها، به‌ویژه چهرهٔ سنت آن و مریم باکره، پرداختی کامل دارند، در حالی که نواحی دیگر، به‌ویژه بره و منظرهٔ سمت راست، تنها طرح اولیه‌اند.

فرانچسکو نتوانست از مداخله خودداری کند:

— این تابلو نزدیک دوازده سال استادم را مشغول کرد. هرگز کاملاً از آن راضی نمی‌شد. می‌گفت باز نمایی سه نسل از قداست در ترکیب‌بندی‌ای واحد، دشوارترین چالش شغلش بود.

— چرا هرگز تماشا نکرده؟ روسو پرسید.

— چون دیدگاهش پیوسته دگرگون می‌شد. هر بار می‌پنداشت رامحل کامل را یافته، اندیشه‌ای تازه سربرمی‌آورد. چهره سنت آن را دست‌کم شش بار دوباره کشید. با دقت بنگرید، هنوز می‌توان ردهای ترکیب‌بندی‌های پیشین را زیر نقاشی کنونی دید.

دل‌بین خم شد و بهر استی، خطوطی محو زیر لایه‌های رنگ دیده می‌شد:

— خارق‌العاده! گویی چند تابلو روی هم گذاشته شده‌اند! روسو، یادداشت کنید: «*اثری با اصلاحات چندگانه که در شفافیت نمایان‌اند*».

فهرست‌گیری ساعت‌ها ادامه یافت. تابلو پس از تابلو، طرح پس از طرح، هر اثر اندازه‌گیری، توصیف، ارزیابی می‌شد. خورشید در آسمان بالا می‌رفت، پرتوهایش آهسته بر کف کارگاه جابه‌جا می‌شد.

نزدیک ساعت دهم صبح، در حالی که سلسله‌ای از پرتره زنان جوان را فهرست می‌کردند، مونکورنه ناگهان جلوی دیواری ایستاد که ردهایی مستطیل‌شکل روشن‌تر بر آن نمایان بود.

— این چیست؟ با اشاره به این نشانه‌ها پرسید. گویی تابلوهایی به‌تازگی پایین آورده شده‌اند.

فرانچسکو پاسخش را آماده کرده بود:

— اینجا جای آثاری‌اند که استادم در طول بیماری‌اش بخشیده، جناب. می‌خواست از کسانی که مراقبت یا تسلی‌اش داده بودند سپاسگزاری کند.

— و دقیقاً چه آثاری؟

— بیشتر مطالعات. پرتره‌ای از جوانی که به پدر آنتوان که مقدسات را برایش می‌آورد هدیه شده. مطالعه‌ای از دست که به دکتر فرنل داده شده. سری از پیرمردی به کشیش بریسونه که برای بحث الهیات با او می‌آمد. مونکورنه به دیوار نزدیک شد:

— این نشانه‌ها بس تازه به‌نظر می‌رسند. تفاوت رنگ ناچیز است. گویی این تابلوها همین چند روز پیش پایین آورده شده‌اند.

— حدود دو هفته، جناب. در آخرین دیدار دکتر فرنل بود. استادم، در لحظه‌ای از روشن‌بینی، اصرار کرد این مطالعه دست را به سپاس مراقبتش به او بدهد.

— و شهادتی برای این هدایا دارید؟

— خود دریافت‌کنندگان، طبیعتاً. می‌توانید از آنان بپرسید.

منشی نام‌ها را در دفترچه‌اش یادداشت کرد:

— چنین خواهیم کرد، مطمئن باشید. ادامه دهیم.

به دست‌نوشته‌ها رسیدند. توده‌هایی از دفتر و دفترچه روی چند میز انباشته بود. دلوین یکی را برداشت، با احتیاط گشودش:

— خدای آسمان! فریاد زد. این نوشتار... وارونه است!

— استادم آینه‌ای می‌نوشت، فرانچسکو توضیح داد. از راست به چپ. باید آینه‌ای داشت تا یادداشت‌هایش را خواند، یا آموخت

این نوشتار وارونه را بخوانی. بخشی برای محافظت از رازهایش بود، بخشی عادت چپ‌دستی‌اش.

— چپ‌دست بود؟ روسو شگفت‌زده شد.

— مشهورترین چپ‌دست جهان، سالائی تأیید کرد. با دست چپ طراحی می‌کرد، نقاشی می‌کرد، می‌نوشت. می‌گفت هدیه‌ای الهی است، به او امکان می‌داد جهان را متفاوت ببیند.

مونکورنه دفتری را ورق می‌زد، می‌کوشید نوشتار وارونه را بخواند:

— و این دست‌نوشته‌ها دقیقاً چه دربردارند؟

فرانچسکو کلماتش را با دقت برگزید:

— مشاهداتی از طبیعت، تأملاتی فلسفی، مطالعاتی ریاضی، پژوهش‌هایی دربارهٔ پرسپکتیو. استادم هرچه علاقه‌مندش می‌کرد یادداشت می‌کرد. ببینید، اینجا مثلاً...

دفتری بی‌ضرر برداشت و به صفحه‌ای پوشیده از طرح‌های گل گشودش:

— مطالعات گیاهشناسی. استاد ساعت‌ها در باغ‌ها می‌گذراند تا هر گلبرگ، هر برگ را طراحی کند. می‌گفت فهم ساختار یک گل، فهم معماری زیبایی است.

— و این نمودارها؟ منشی با نشان‌دادن صفحه‌ای پوشیده از شکل‌های هندسی پیچیده پرسید.

— مطالعاتی دربارهٔ تناسبات. استادم نسبت‌های ریاضی‌ای را می‌جست که بر هماهنگی دیداری فرمان می‌راندند. عدد طلایی، تناسبات آرمانی بدن انسان طبق ویتروویوس...

دلوین دیکته‌اش را آغاز کرد:

— مادهٔ دهم. مجموعه‌ای از دست‌نوشته‌های صحافی‌شده و صحافی‌نشده، به خط مرحوم به نوشتار آینه‌ای...

به شمارش جلدها پرداخت:

— می‌شمارم... دوازده دفتر بزرگ در قطع رحلی صحافی‌شده با چرم کوردوای قرمز... بیست‌وسه دفترچه در قطع کوچک با پوست ورق... و تقریباً دویست برگهٔ آزاد با ابعاد گوناگون.

— همین است؟ مونکورنه ناگهان اعلام کرد. برای مردی که پنجاه سال کار کرده، اندک به‌نظر می‌رسد.

منشی صحنه‌آرایی‌شان را حدس زده بود.

— استادم بس گزینشگر بود، پاسخ داد و کوشید آرامشش را حفظ کند. مرتب مطالعاتی را که ناقص می‌دانست نابود می‌کرد. علاوه بر آن، بسیاری از یادداشت‌هایش در ایتالیا، در درباری که خدمت کرده بود، مانده‌اند.

— و در طول بیماری‌اش از این دست‌نوشته‌ها چیزی نبخشیده؟ مونکورنه اصرار کرد.

— چرا، چند دفتر. رساله‌ای دربارهٔ پرسپکتیو به ژان پرنال، نقاش شاه که تحسین‌گرش بود، هدیه‌شده. مطالعات هیدرولیکی به مهندس سلطنتی پی‌یر دو ناوار داده‌شده. پژوهش‌هایی دربارهٔ استحکامات به مارشال دو لا پالیس فرستاده‌شده.

منشی همهٔ این نام‌ها را با حالتی شکاک یادداشت می‌کرد:

— چه سخاوتی ناگهانی! استادتان نیمی از آثارش را در چند هفته پخش کرده!

سالائی خشمگین شد:

— می‌خواست دانشش به کاری بیاید! این قدر فهمیدنش دشوار است؟

— آنچه فهمیدنش دشوار است، مونکورنه پاسخ داد، این است که چرا وصیت‌نامه‌ای درست و حسابی برای واگذاری این دارایی ننوشت. چرا این هدایای غیررسمی؟

— بیش از حد ناتوان بود که بنویسد، فرانچسکو توضیح داد. فلج دست راستش را گرفته بود. تنها می‌توانست دستورهایی شفاهی بدهد.

— عملی، بس عملی، منشی زمزمه کرد.

تنش در کارگاه محسوس بود. دلوین، که حس کرد فضا سنگین می‌شود، مداخله کرد:

— آقایان، وظیفه‌مان را ادامه دهیم. زمان می‌گذرد و هنوز کارهای بسیاری برای فهرست کردن مانده.

به ابزارهای علمی پرداختند. فرانچسکو با دقت آنهایی را که باید نمایان می‌گذاشت برگزیده بود: پرگارها، گونیا، کره‌ای حلقوی، چند عدسی از شیشه، آینه‌ها.

— ماده بیستم. مجموعه‌ای از ابزارهای ریاضی و اپتیک...

مونکورنه عدسی‌ای محدب را بررسی کرد:

— این برای چه بود؟

— استادام خواص نور را مطالعه می‌کرد. از این عدسی‌ها استفاده می‌کرد تا بفهمد چشم انسان چگونه تصاویر را درک می‌کند. برای فن پرسپکتیو ضروری بود.

— و این دستگاه عجیب؟ منشی با نشان دادن مجموعه‌ای پیچیده از چرخ‌دنده و فنر پرسید.

فرانچسکو با وجود تنشش لبخند زد:

— یکی از اختراعاتش. آدومتری، برای اندازمگیری مسافت طی شده. چرخ‌ها طبق نسبتی دقیق می‌چرخند، و این صفحه فاصله را نشان می‌دهد. برای مهندسان نظامی طراحی کرده بود.

— نوآورانه، دل‌بین پذیرفت. استادتان روحی جهانی داشت.
— شاید بیش از حد جهانی، مونکورنه اظهار داشت. مردی که به همه‌چیز علاقه دارد سرانجام در هیچ‌چیز چیره نمی‌شود.
— برعکس! سالائی با شدت اعتراض کرد. چون همه‌چیز را می‌فهمید در همه‌چیز چیره بود! دانشش از کالبدشناسی نقاشی‌اش را بهبود می‌بخشید. مطالعاتش دربارهٔ هیدرولیک به فهم حرکت پارچه‌ها کمکش می‌کرد. همه‌چیز در ذهنش به هم پیوسته بود!

فهرست‌گیری طولانی شد. نزدیک ظهر، ماتورین نان و پنیر آورد. مأموران استراحتی کردند، اما فرانچسکو تقریباً نتوانست چیزی فرو ببرد، معده‌اش از اضطراب گره خورده...

بعد از ظهر، فضا سنگین‌تر شد. مونکورنه، که استراحتش را به بررسی یادداشت‌هایش گذرانده بود، با عزمی تازه بازگشت. به سوی صندوقچه‌ای چوبی گران‌بها رفت که پیش‌تر متوجه شده بود، پنهان پشت توده‌ای از تابلو.

— در این صندوق چیست؟ در حالی که بلندش می‌کرد پرسید.
فرانچسکو خشک شد. این صندوقچه را فراموش کرده بود.
— کاغذهای شخصی استاد، گمانم. مکاتبات، اسناد اداری.
— بگشایید.

دستان فرانچسکو کمی می‌لرزید در حالی که کلید را می‌چرخاند. درونش بهر استی نامه‌ها، قرارداده‌ها، رسیده‌ها بود. مونکوره با ولع برداشتشان.

— ببینیم... نامه‌های کاردینال آراگون... دوک فرارا... مارکی مانتوا... آه، این چیز جالبی است!

نامه‌ای را با لبخندی پیروزمندانه بالا برد:

— نامه‌ای مورخ ماه مارس امسال، یعنی دو ماه پیش از مرگ استاد. از فردی به نام اوتو یانو مالاتستا، بازرگان هنر ونیزی. با صدای بلند خواند:

— «استاد بس درخشان لئوناردو، از دوست مشترکمان لویجی پومپی شنیدم در کارگاهتان یحیای تعمیددهنده‌ای با زیبایی خارق‌العاده نگه می‌دارید، همچنین لدا و قویی که پارسایان را با حسّانیت بت‌پرستانه‌اش می‌آزرد. بس علاقه‌مند خواهم بود این دو اثر را برای مجموعه خصوصی‌ام به دست آورم، و آماده‌ام بهایی سخاوتمندانه پیشنهاد کنم. سه هزار دوکات طلا برای سنت ژان، دو هزار برای لدا. این پیشنهادی چشمگیر است که اندک هنرمندی ردش می‌کند».

منشی چشمانش را بالا برد و با شدت به فرانچسکو خیره شد:

— پس؟ این یحیای تعمیددهنده و آن لدا و قو که در این نامه تنها دو ماه پیش یادشده کجایند؟ چرا در فهرست‌گیری‌مان با آنها روبه‌رو نشدیم؟

فرانچسکو خود را واداشت آرام نفس بکشد، سپس با اطمینانی که دور از احساس واقعی‌اش بود پاسخ داد:

— یحیای تعمیددهنده را استادم شخصاً به خود اعلی‌حضرت فرانسوا امانت داد، سه هفته پیش، اندکی پیش از آنکه بیماری به‌شدت تشدید شود. شاه می‌خواست آن را به سفیر انگلستان که از دربار بازدید می‌کرد نشان دهد. می‌خواست ثابت کند فرانسه بزرگترین هنرمندان جهان را دارد. پس اثر در قصر سلطنتی، در بخش خصوصی شاه است. می‌توانید از مباشران دربار پرس‌وجو کنید.

توضیحی جسورانه بود — خود شاه را دارنده‌ی اثر گم‌شده کردن. مونکورنه به‌آسانی نمی‌توانست این ادعا را بی‌مراجعه‌ی مستقیم به افسران سلطنتی بررسی کند.

— شاه این اثر را امانت گرفته؟

— امانت‌گرفتن واژه‌ی دقیقی نیست، سالائی پاسخ داد. اعلی‌حضرت آرزوی دیدن یحیای تعمیددهنده را ابراز کرد، و استادم نمی‌توانست چیزی به شاه رد کند. دقیقاً بیست‌وسه روز پیش بود. آن روز را کاملاً به یاد دارم: یکشنبه بود، پس از عشای ربانی. دو نگهبان سلطنتی با تخت‌روانی نرم برای بردن تابلو آمدند.

مونکورنه این اطلاعات را یادداشت کرد، آشکارا ناخرسند که نمی‌تواند فوراً بررسی‌شان کند.

— و آن‌لدا و قو؟

فرانچسکو حالتی دردمند به خود گرفت:

— آه، لذا... داستانی تراژیک است، جناب. استادم آن را با داستان خودش در دورهٔ خشمی هنری نابود کرد، یک ماه پیش از مرگش.

— نابود کرد؟ اثری به ارزش دو هزار دوکات طلا؟

— پول برای استادم هیچ اهمیتی نداشت وقتی سخن از هنرش بود. از پرداخت پوست راضی نبود، حس می‌کرد حسّانیت ترکیب‌بندی به‌جای زیبایی ناب به ابتذال می‌گراید. شبی، پس از دیدار کاردینال تورنون که از برهنگی لذا آزرده شده بود، استادم به خشمی هولناک فرو رفت.

سالائی ادامه داد، جزئیاتی افزود تا داستان باورپذیرتر شود:

— آن شب را به یاد دارم. سوم آوریل بود، دیروقت شب. استاد در حالتی از آشفتگی سترگ بود. دیدار کاردینال ژرف زخمی‌اش کرده بود. تکرار می‌کرد: «این لذا، لذا، لداى من نیست. تنها پارودی‌ای از آنچه می‌خواستم بیافرینم. کاردینال حق دارد، این ابتذال است، این فحش‌است! پیرمردی هوسران و دیوانه شده‌ام!». کوشیدیم بازش داریم، اما کاردی برگرفت و با خشونت پارچه را درید.

فرانچسکو ادامه داد:

— تکه‌های پارچه در همین شومینه سوزانده شد. کوشیدیم چند تکه را نجات دهیم، اما استاد دستور داد همه را نابود کنم. «هیچ ردی، فرانچسکو، هیچ ردی از این رجاست!» فریاد می‌زد. این... این هراس‌آور بود دیدن چنین نبوغی که کار خودش را نابود کند.

— به طرزی شگفت‌آور... عملی، مونکورنه با شکاکیت اظهار کرد. اثری گران‌بها که در نامه‌ای اخیر یادشده، درست پیش از فهرست‌گیری نابود شده. و دیگری در قصر است، فراتر از دست‌رسمان.

— حقیقت اغلب کمتر از دروغ عملی است، جناب، فرانچسکو با نیشی از کنایه پاسخ داد. اگر می‌خواستیم این آثار را پنهان کنیم، آیا این نامهٔ مالاتستا را در صندوق می‌گذاشتیم؟ استدلال اثر کرد. مونکورنه ابرو در هم کشید، منطق این مشاهده را پذیرفت.

سردفتر مداخله کرد، حس می‌کرد وضع در آستانهٔ انفجار است: — این توضیحات را یادداشت خواهیم کرد. اگر اعلی‌حضرت یحیای تعمیددهنده را در تملک دارند، طبیعتاً این اثر در فهرست کلی دارایی‌های مرحوم گنجانده خواهد شد. اما دربارهٔ لدای نابودشده، نمی‌توانیم چیزی را که دیگر وجود ندارد فهرست کنیم. کارمان را ادامه دهیم، آقایان.

اما مونکورنه راضی نبود. به کاویدن نامه‌ها ادامه داد، هر سند را با دقت می‌خواند. ناگهان، چهره‌اش با رضایتی بدخواهانه روشن شد:

— اوه، اما این حتی جالب‌تر است!

سندی را بالا برد:

— فهرستی! فهرستی دست‌نوشته به خط خود لئوناردو داوینچی!

فرانچسکو حس کرد زمین زیر پایش خالی می‌شود. کاملاً وجود این سند را فراموش کرده بود.

— تاریخ را ببینید: ۱۵۱۶، هنگام ترک ایتالیا برای فرانسه. فهرستی مفصل از هرچه با خود می‌برده. می‌توانیم با آنچه امروز یافته‌ایم مقایسه کنیم و دقیقاً معلوم کنیم چه چیزی کم است! منشی با شادمانی‌ای آشکار به خواندن آغاز کرد:

— «پرتره‌ای از بانویی فلورانس، مونالیزا نامیده شده» — موجود. «ترکیب‌بندی‌ای از سنت آن با مریم باکره و کودک» — موجود. «یحیای تعمیددهنده» — غایب، شما مدعی‌اید در قصر است. «لدا و قو» — غایب، شما مدعی‌اید نابود شده.

ادامه داد، صدایش رفته‌رفته اتهام‌آمیزتر می‌شد:

— «دوازده دفتر بزرگ صحافی‌شده حاوی مطالعات کامل کالبدشناسی» — من تنها سه‌تا در فهرست کنونی می‌شمارم. آن نُه‌تای دیگر کجایند؟ «رساله پرواز پرندگان در هشت دفتر» — کاملاً غایب. «پژوهش‌های هیدرولیک در شش دفتر» — غایب. «مطالعات تناسبات انسانی طبق ویتروویوس، چهار دفتر» — غایب. «رساله نقاشی در ده دفتر» — من تنها دوتا اینجا می‌بینم!

منشی چشمانش را بالا برد، با نگاهی تیز به فرانچسکو خیره شد:

— چگونه توضیح می‌دهید که بیش از نیمی از دست‌نوشته‌های یادشده در این فهرست ۱۵۱۶ دیگر در ۱۵۱۹ در کارگاه نیستند؟ کجا رفته‌اند؟ بخار شده‌اند؟

فرانچسکو عرق را حس کرد که بر پشتش می‌ریزد. نفسی عمیق کشید و به توضیحی که آماده کرده بود پرداخت:

— این دست‌نوشته‌ها پیش از مرگش به دست استاد پخش شدند، چنان‌که برایتان توضیح دادم. اما نه تنها به دوستان آمبواز. برخی به ایتالیا فرستاده شدند، به دانشمندان و نهادهایی که می‌توانستند به‌خوبی استفاده‌شان کنند.

— به ایتالیا؟ مونکورنه فریاد زد. استاد رو به موتتان دست‌نوشته به ایتالیا فرستاده؟

— می‌خواست دانشش به زادگاهش بازگردد، فرانچسکو توضیح داد. مطالعات کالبدشناسی، برای مثال، به جانشین دکتر مارکانتونیو دلا توره در دانشگاه پاویا هدیه شد. قولی بود که مدت‌ها پیش داده بود. نامه‌هایی دربارهٔ این موضوع در این توده هست، اگر بخواهید ببینیدشان.

فرانچسکو به‌سرعت میان کاغذها کاوید و نامه‌ای مبهم بیرون آورد:

— ببینید، این نامهٔ پروفیسور برنگاریو دا کارپی که توضیحاتی دربارهٔ برخی مشاهدات کالبدشناختی می‌خواهد. استادم در پاسخ سه دفتر برایش فرستاد.

— دربارهٔ رسالهٔ پرواز، سالائی گفت، میان چند شخص قسمت شده. جناب دو ویلروی بخشی دریافت کرده، به ماشین‌های نظامی علاقه دارد. کنت دو لینی بخشی دیگر داشته، رؤیای ساختن ماشین‌های پرنده دارد. مهندس دومینکو دا کورتونا، که دو ماه پیش گذری آمده بود، دو دفتر به ایتالیا برد.

فرانچسکو ادامه داد، با ناامیدی بداهه‌پردازی می‌کرد:

— پژوهش‌های هیدرولیک به مهندس جرولامو دا میلانو فرستاده شد که برای پاپ کانال می‌سازد. خواست استاد این بود:

که کشفیاتش به طرح‌های عینی خدمت کند، نه در صندوق‌ها بپوسد.

مونکورنه با شکاکیتی آشکار گوش می‌داد:

— چه سخاوتی خارق‌العاده! استادان دهه‌ها پژوهش را در چند هفته پخش کرده! و به کدام معجزه مردی فلج همهٔ این ارسال‌ها را سامان داده؟

— همیشه فلج نبود، سالائی اعتراض کرد. لحظاتی از روشن‌بینی داشت، روزهایی بهتر. و ما بودیم که دستورهایش را اجرا می‌کردیم. مگر نه، فرانچسکو؟

— دقیقاً. استاد دستورهایش را دیکته می‌کرد، ما نامه‌های همراه را می‌نوشتیم، ارسال‌ها را سامان می‌دادیم. باتیستای وفادار مان می‌تواند شهادت دهد، چند بسته به دفتر پستی آمبواز برده.

مونکورنه به خدمتکاری که نزدیک در ایستاده بود روی برگرداند:

— درست است؟

باتیستا، غافلگیر شده اما فهمید چه در خطر است، تأیید کرد:

— بله، جناب. چند بسته این ماه‌های اخیر بردم. طومارهای مهر شده، خطاب به اشخاص گوناگون در فرانسه و ایتالیا.

— و این هیجان ناگهانی پخش کردن را عجیب نیافتید؟

— استاد می‌دانست خواهد مرد، جناب. می‌خواست آموزش را سامان دهد.

منشی همهٔ این نام‌ها را یادداشت کرد، پیوسته وارداتی تازه به فهرست کسانی که باید بازجویی شوند می‌افزود:

— همه این‌ها را بررسی خواهیم کرد. مطمئن باشید. هر نام بررسی خواهد شد. هر دست‌نوشته گم‌شده جست‌وجو خواهد شد. و اگر بفهمیم به ما دروغ گفته‌اید...

گذاشت تهدید در هوا معلق بماند.

— پیامدها هولناک خواهد بود. دزدی دارایی‌ای که به تاج می‌رسد مستوجب مرگ است. پیش‌تر گفته‌ام، اما می‌خواهم کاملاً روشن باشد.

— از حقیقت هیچ ترسی ندارم، فرانچسکو پاسخ داد.

فهرست‌گیری در فضایی حتی متشنج‌تر از سر گرفته شد. مونکورنه اکنون هر شیء را با ظنی روشمند بررسی می‌کرد. در جست‌وجوی ردهای دستکاری اخیر بود، گرد و غبار روی قفسه‌ها را می‌آزمود، فرسودگی صحافی‌ها را بررسی می‌کرد. نزدیک ساعت هفدهم، در حالی که نور فروکش می‌کرد و باید شمع‌ها را روشن می‌کردند، منشی کشفی نگران‌کننده کرد. با جابه‌جا کردن توده‌ای از تابلو، بخشی از دیوار را آشکار کرد که گچش متفاوت، تازه‌تر می‌نمود.

— این چیست؟ در حالی که به دیوار ضربه می‌زد پرسید. گویی این دیوار به‌تازگی بازسازی شده.

قلب فرانچسکو تقریباً از تپش باز ایستاد. یکی از جاهایی بود که در آن دست‌نوشته‌ها را دیوارگذاری کرده بودند. سالانی با این حال قسم خورده بود گچ را کاملاً کهنه کرده.

— این دیوار شش ماه پیش تعمیر شد، فرانچسکو در حالی که می‌کوشید صدایی عادی حفظ کند توضیح داد. نشستی آبی بود که آثار را تهدید به آسیب می‌کرد. استاد بنّایی از تور فراخواند، جناب گیوم پیشون. می‌توانید از او بررسی کنید.

مونکوره دیوار را از نزدیکتر بررسی کرد، با ناخنش کمی گچ را خراشید:

— شش ماه، می‌گویید؟ این گچ تازه‌تر از آن به‌نظر می‌رسد.

— رطوبت لوآر، جناب. اجازه نمی‌دهد گچ کاملاً خشک شود. همهٔ بنّایان منطقه تأییدتان می‌کنند.

منشی متقاعد نشد، اما بی‌مدرکی عینی، کاری نمی‌توانست بکند. با این‌حال این مشاهده را در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

فهرست‌گیری سرانجام، در حالی که شب فرارسیده بود، به پایان رسید. شمع‌ها سایه‌هایی رقصان بر دیوارها می‌افکندند، فضایی شب‌گونه می‌ساختند. منشی روسو، خسته، نوشته‌های آخرش را با پاشیدن شن نرم خشک کرد.

— بفرمایید، دل‌بین در حالی که ابزارش را جمع می‌کرد اعلام کرد. فهرست‌گیری به پایان رسید. بیست‌وسه تابلو و تختهٔ نقاشی‌شده، صدوسی‌وهفت طرح، بیست‌وشش دست‌نوشتهٔ صحافی‌شده، حدود دویست برگهٔ آزاد، چهل‌وسه ابزار علمی، و اشیای شخصی گوناگون شمردیم.

به فرانچسکو و سالائی روی برگرداند:

— آقایان، مطابق حق دروا، همهٔ این دارایی‌ها به تملک اعلی‌حضرت درمی‌آید. سربازان به بردن گران‌بهاترین اشیا برای انتقال به قصر سلطنتی، جایی که انبار و نگهداری خواهند شد، خواهند پرداخت...

فرانچسکو در سکوت سر خم کرد، ناتوان از گفتن کلمه‌ای. گل‌پیش از احساس گرفته بود — آمیزه‌ای از اندوه برای آثار از دست‌رفته و آسودگی‌ای پنهان برای آنهایی که توانسته بودند نجات دهند.

دو سرباز مسلح آن‌گاه به کارگاه وارد شدند، صندوق‌هایی از چوب محکم و طومارهایی از پارچهٔ محافظ حمل می‌کردند. با احترامی نامعمول برای مردانی خوگرفته به مصادره‌های بی‌ملاحظه، نزدیک شدند.

— بیشترین احتیاط را به‌کار برید، دلوین دستور داد. این آثار ارزشی بی‌بها و شکنندگی‌ای فوق‌العاده دارند. کوچک‌ترین دست‌وپاچلفتی می‌تواند آسیبی جبران‌ناپذیر برجای گذارد. اعلی‌حضرت هرگز نخواهند بخشیدمان.

مونالیزا نخستین اثری بود که کارگاه را ترک کرد. سربازان با خشوعی تقریباً دینی نزدیکش شدند. گول‌پیکر موگل، مورتن، که معمولاً خشن بود، تابلو را با حرکاتی از ظرافتی شگفت‌آور جابه‌جا می‌کرد.

— آرام، ژاک، به همراهش زمزمه کرد. این خود اوست، آن بانویی که همه از او سخن می‌گویند. ببین چگونه با نگاهش دنبالمان می‌کند.

— مورمورم می‌شود، دیگری در حالی که می‌لرزید پاسخ داد. گویی زنده است.

دلوین شخصاً بر بسته‌بندی نظارت کرد. نخست، تابلو را در چند لایه پارچهٔ کتان‌ی ظریف پیچید:

— مراقب گوشه‌ها باشید. آنجاست که چوب شکننده‌ترین است. بفرمایید، اکنون پوشش پشمی. نه، این‌گونه نه! باید کاملاً کشیده باشد تا از سایش جلوگیری شود.

سردفتر با وجود خنکای غروب عرق می‌کرد. مخاطره چشمگیر بود — آسیب به مونالیزا فاجعه‌ای هم سیاسی و هم هنری می‌بود.

فرانچسکو نزدیک شد:

— اجازه دهید کمکتان کنم، جناب. شکنندگی این اثر را می‌شناسم. تخته کمی گرایش به خمیدگی با رطوبت دارد. باید فشاری یکنواخت حفظ شود.

با هم، تابلو را در صندوقی روکش‌شده با مخمل قرمز نهادند. دلوین دستور آورده بود خاکاره نر می برای پرکردن فضاها بیاورند:

— این خاکاره ضربه‌های حین حمل را جذب می‌کند. فنی است که در انتقال آثار مرحوم اسقف آمبواز آموختم.

سالائی صحنه را می‌نگریست، اشک در چشمانش:

— این کارگاه را برای همیشه ترک می‌کند. استاد می‌گفت آینه‌اش است، که خودش را در آن می‌بیند.

— چه می‌خواهید بگویید؟ روسو کنجاو پرسید.

— استاد می‌گفت هر هنرمندی روحش را در اثرش می‌گذارد. این بانو، خود لئوناردوست. رازش، اندوهش، خردش... همه اینجاست، در این لبخند.

مونکوره، که بر بسته‌بندی تابلویی دیگر نظارت می‌کرد، با کنایه گفت:

— شعری زیبا، اما این تنها نقاشی است. کالایی گران‌بها، البته، اما هر چه باشد کالاست.

فرانچسکو با خشمی مهارشده به او روی برگرداند:

— کالا؟ این‌گونه نبوغ را می‌بینید؟ چون دارایی‌ای برای فهرست‌کردن، ارزیابی‌کردن، مصادر م‌کردن؟

— قانون این‌گونه می‌بیندش، منشی پاسخ داد. و من خادم قانونم.

— قانون می‌تواند بستر مادی را داشته باشد، فرانچسکو مداخله کرد، اما هرگز روحی که جانش می‌بخشد را نخواهد داشت. این تابلو کسانی را که به آن می‌نگرند بس پس از فراموشی قوانینتان همچنان آشفته خواهد کرد.

— خواهیم دید. اکنون، دارایی شاه فرانسه است.

بردن آثار روش‌مند ادامه یافت. سنت آن با همان دقت بسته‌بندی شد. سپس نوبت تابلوهای دیگر رسید، یکی‌یکی. هر رفتن، تکه‌شدنی برای فرانچسکو و سالائی بود.

چون نوبت دست‌نوشته‌ها رسید، فرانچسکو مانوری آخر آزمود:

— آقایان، این دفترها یادداشت‌هایی بس فنی دارند، اغلب بی‌توضیح غیرقابل‌فهم. اجازه دهید نسخه‌هایی حاشیه‌نویسی‌شده برای اعلی‌حضرت تهیه کنم. می‌توانم نوشتار آینه‌ای را ترجمه کنم، اصطلاحات فنی را توضیح دهم...

— محال است، مونکوره قطع کرد. همه باید فوراً برود. اگر شاه توضیحی بخواهد، فرا خواهد خواندتان.

دست‌نوشته‌ها در صندوق‌هایی آستردار با نمد نهاده شد. فرانچسکو هر دفتری که ناپدید می‌شد را می‌نگریست، ذهنناً آسوده که مهم‌ترین‌ها در کمینگاه‌هایشان امن‌اند.

نزدیک ساعت بیستم، در حالی که سربازان آخرین صندوق‌ها را بار می‌زدند، حادثه‌ای نزدیک بود همه‌چیز را به خطر اندازد. یکی از سربازان در جابه‌جا کردن میزی سنگین به دیواری که دست‌نوشته‌ها در آن پنهان بود خورد. تکه‌ای گچ کنده شد، حفره‌ای آشکار کرد.

— جناب! سرباز فریاد زد. چیزی پشت این دیوار هست!

فرانچسکو رنگ از چهره‌اش پرید. مونکورنه با مشعلی در دست شتافت:

— چه می‌بینید؟

سرباز گچ را خراشید، شکاف را گشادتر کرد:

— گویی... فضایی توخالی است. شاید طاقچه‌ای کهنه.

قلب فرانچسکو چنان تند می‌زد که مطمئن بود همه می‌توانند بشنوندش. اما به معجزه، شکاف ایجادشده توسط سرباز تنها بخشی خالی از کمینگاه را آشکار کرد — دست‌نوشته‌ها دورتر، از این زاویه نامرئی، انباشته بودند.

— اینها کانال‌های تخلیه قدیمی‌اند، باتیستا که صحنه را دیده بود سریع اعلام کرد. این عمارت بیش از صد سال قدمت دارد. جاهایی دیوارگذاری‌شده همه‌جا هست، شومینه‌های کهنه، مجراها. بنایی که این دیوار را تعمیر کرده احتمالاً به یکی از آنها برخورد.

مونکورنه شکاف را با ظنی بررسی کرد:

— این سوراخ را گشادتر کنید. می‌خواهم ببینم پشتش چیست.

— جناب، دل‌بین مداخله کرد، دیر وقت شده. جوهر فهرست را داریم. اگر می‌خواهید جست‌وجوی موشکافانه‌تری کنید، فردا با کارگرانی بازگردید. اکنون، آنچه را آغاز کرده‌ایم به پایان بریم. منشی مکث کرد، سپس با اکراه تأیید کرد:

— باشد. اما بازخواهم گشت. و اگر لازم باشد همه دیوارهای این کارگاه را خواهم کاوید.

فرانچسکو نگاهی با سالانی رد و بدل کرد. مهلتی برده بودند، اما تا کی؟

فهرست‌گیری فیزیکی اکنون به پایان رسیده بود. روسو طومارهایش را جمع کرد، بررسی کرد هر صفحه به‌درستی شماره‌گذاری و امضا شده. دلوین مهر موم قرمزش را در پایین سند نهایی زد.

— فهرست رسمی دارایی‌های لئوناردو داوینچی شصت‌وسه صفحه است، با موقاری اعلام کرد. در دیوان محاسبات سپرده خواهد شد و نسخه‌ای به اعلی‌حضرت تقدیم خواهد شد. مونکورنه افزود:

— آقایان ملزی و سالائی، از این پس نگهبانان این کارگاه خالی‌اید تا اعلی‌حضرت دربارهٔ سرنوشتش تصمیم بگیرند. رسماً برایتان ممنوع است چیزی را بردارید یا تغییر دهید. نگهبانانی مرتب برای بررسی می‌آیند که همه‌چیز همان‌گونه که هست بماند.

— تا چه زمانی؟ سالائی پرسید.

— تا دستوری تازه. شاید چند هفته، شاید چند ماه. به میل سلطنتی بستگی دارد.

دلوین، دلسوزتر، افزود:

— اکنون می‌توانید در عمارت بمانید. اعلی‌حضرت خدماتی را که به مرحوم کرده‌اید می‌شناسند. اما آماده باشید تا زمانی که دستور برسد.

مأموران به جمع‌آوری وسایلشان پرداختند. گاری‌ها در حیاط اکنون از صندوق‌های حاوی گنجینهٔ هنری لئوناردو بارگیری شده بودند. گاوها در هوای خنک شب نفس‌نفس می‌زدند.

پیش از رفتن، دلوین به فرانچسکو نزدیک شد:

— دردتان را می‌فهمم، جوان. دیدن این‌گونه رفتن اثر استادتان... اما بدانید حفظ خواهد شد. شاه احترامی ژرف برای لئوناردو داوینچی دارد. این آثار با همه افتخارات مورد رفتار قرار خواهند گرفت.

— افتخارات درخور غنیمت جنگی، فرانچسکو با تلخی زمزمه کرد.

سردفتر آهی کشید:

— قانون سخت است، اما قانون است. استادتان باید به آن می‌اندیشید.

— استادم می‌پنداشت نبوغ از قوانین انسانی فراتر می‌رود. — شاید. اما ما در جهان انسان‌ها زندگی می‌کنیم، نه در جهان نوابغ.

مونکورنه، که این تبادل را شنیده بود، نزدیک شد:

— هشدار آخر، ملزی. هر یک از ادعاهایتان را بررسی خواهیم کرد. از هر کسی که نام برده‌اید بازجویی خواهیم کرد. اگر کوچکترین دروغی، کوچکترین پنهان‌کاری‌ای ببابم... — تنها حقیقت خواهید یافت، جناب.

— خواهیم دید. در این میان، توصیه می‌کنم آمبواز را ترک نکنید. صبرم حدی دارد.

با این کلمات تهدیدآمیز، مأموران عمارت را ترک کردند. فرانچسکو و سالائی از پنجره کارگاه ویران‌شده رفتنشان را تماشا کردند. مشعل‌های اسکورت در شب دور می‌شد، بخشی از روح لئوناردو را با خود می‌برد.

چون صدای گاری‌ها محو شد، سالائی روی چهارپایه‌ای
فروریخت:

— خدای من، فرانچسکو، فکر کردم وقتی دیوار فروریخت تباه
شده‌ایم!

— شانس همراهمان بود. اما مونکورنه باز خواهد گشت. باید
همین امشب دست‌نوشته‌های پنهان را جابه‌جا کنیم.

— همین امشب؟ اما خسته‌ایم!

— دقیقاً به همین سبب. انتظار ندارند چنین سریع عمل کنیم.
باتیستا کمکمان می‌کند. دست‌نوشته‌ها را بیرون خواهیم برد و
پراکنده خواهیم کرد. برخی نزد دوستانی مطمئن، برخی در
کریپت کلیسای سن‌دنی.

ماتورین با شمع‌هایی تازه به کارگاه وارد شد:

— آقایان، باید چیزی بخورید. تمام روز چیزی نخورده‌اید.

— بعداً، ماتورین. کار داریم.

خانه‌دار نگران نگاهشان کرد:

— مراقب باشید، آقایان. دیوارها گوش دارند. و مونکورنه
شهرت دارد جاسوسانی همه‌جا دارد.

— محتاط خواهیم بود.

چون رفت، فرانچسکو به سالائی روی برگرداند:

— باید آن نامه‌های پیش‌تاریخ‌شده را نیز بنویسیم. تا توهم اینکه
هدایا واقعاً رخ داده‌اند بسازیم. کاغذ کهنه‌شده و مرکب
رنگ‌رفته نگه داشته‌ام.

— به همه‌چیز فکر می‌کنی.

— می‌کوشم. استاد به من آموخت پیش‌بینی کنم. «مشاهده کن، تحلیل کن، پیش‌بینی کن»، همیشه می‌گفت.

ساعات بعد را صرف بیرون‌کشیدن دقیق دست‌نوشته‌ها از کمینگاه‌هایشان کردند. هر دفتر در پارچهٔ موم‌اندود پیچیده شد، سپس در کیسه‌های کنفی نهاده شد.

نزدیک نیمه‌شب، در حالی که آماده می‌شدند نخستین محموله را جابه‌جا کنند، باتیستا از شهر با خبر‌هایی هشداردهنده بازگشت:

— آقایان، خبر بدی دارم. مونکورنه از هم‌اکنون بازجویی‌اش را آغاز کرده. مردانی نزد دکتر فرنل و نزد کشیش سن‌فلورانتن فرستاده. می‌خواهد از فردا صبح اظهاراتتان را بررسی کند. فرانچسکو زیر لب دشنام داد:

— وقت تلف نمی‌کند. باتیستا، باید فوراً به تور بروی. این بسته را با این نامه نزد دکتر فرنل ببر. بگو مسئلهٔ مرگ و زندگی است.

تابلوی کوچکی — مطالعه‌ای از دست‌بی‌ارزش چندان — و نامه‌ای با دقت نوشته‌شده به خدمتکار داد.

— و برای کشیش؟

— سالانی برعهده می‌گیرد. پیش از سپیده‌دم با مطالعه‌ای از گیاهان می‌رود. کشیش مردی خوب است، خواهد فهمید.

شب طولانی و طاقت‌فرسا بود. دست‌نوشته‌ها را جابه‌جا کردند، اسناد جعلی ساختند، شاهدانشان را آماده کردند. چون سپیده‌دم بر آلبواز طلوع کرد، همه‌چیز برای ادامهٔ فریب بزرگشان آماده بود.

فرانچسکو برای واپسین بار کارگاه خالی را تماشا کرد. مونالیزا گویی ریشخندش می‌کرد. اما در کمینگاه‌های راز، در صندوق‌های پنهان، در زیر شیروانی‌های غبارآلود، جوهر نبوغ لئوناردو زنده مانده بود.

— ما را ببخشید، استاد، زمزمه کرد. آنچه را باید انجام دهیم انجام می‌دهیم.

۶ مه ۱۵۱۹، تشییع جنازه

صبح روز بعد، ۶ مه ۱۵۱۹، سپیددم بر آمبواز در مه‌ای غلیظ که از لوآر برمی‌خاست طلوع کرد.

تشییع جنازه رسمی باید باشکوه می‌بود، با حضور شاه فرانسوای اول و کل درباریان، که هماهنگ‌کردن حضور بسیاری از شرکت‌کنندگان در مراسم را می‌طلبید.

پس، دفنی موقت نخست به‌سرعت، بی‌آیین، انجام شد. فرانچسکو آهسته به تابوت نزدیک شد. سرپوش هنوز باز بود. می‌توانست برای واپسین بار چهره استادش را ببیند.

لئوناردو با دست‌های روی سینه‌اش، در بهترین ردای مخمل ارغوانی‌اش، حاشیه‌دوزی‌شده با سمور — همانی که در حضورهای سلطنتی می‌پوشید — آرمیده بود. موی سفید بلندش، با دقت شانه‌شده، بر شانه‌هایش فرو افتاده بود. ریشش، نیز سفید، کوتاه و باروغن مُر معطر شده بود. کسی — احتمالاً باتیستا — صلیبی کوچک از عاج بر سینه‌اش نهاده بود.

اما این چهره‌اش بود که توجه را جلب می‌کرد. در مرگ، لئوناردو آرامشی یافته بود که هرگز در زندگی نشناخته بود. چین‌های نگرانی که پیشانی‌اش را می‌کاوید صاف شده بود.

چروک‌های تلخ پیرامون دهانش ناپدید شده بود. گویی خفته بود، صرفاً خفته، گویی هر لحظه چشمانش را می‌گشود و با صدای عمیقش می‌گفت: «فرانچسکو، پسر، عجیب‌ترین رؤیا را دیدم...»

اما دیگر هرگز چشمانش را نمی‌گشود.

پیکر در قطعه‌ای خالی از گورستان آمبواز به خاک سپرده شد، تنها به حضور دو شاگرد، چند نزدیک، افسری سلطنتی و کشیشی.

تشییع جنازه رسمی سه ماه بعد، در ۱۲ اوت ۱۵۱۹، برگزار شد.

آن روز تابوت نبش قبر شد و با شش نگهبان سلطنتی به عمارت منتقل شد.

فرانچسکو خوابیده بود. ایستاده کنار پنجره اتاقش، شهر را می‌نگریست که آهسته بیدار می‌شد، آگاه که این روز پایان قطعی دورانی را رقم می‌زند.

ناقوس‌های نمازخانه سن‌فلورانتن به نواختن سوگ آغاز کردند — صدایی گرفته، تکراری، بی‌رحم، که در دره چون سرزنشی خطاب به خود آسمان طنین می‌انداخت.

دنگ. دنگ. دنگ.

هر ضربه ناقوس ضربان قلبی بود که می‌ایستاد، نفسی که هرگز باز نمی‌گشت. فرانچسکو چشمانش را بست، گذاشت صدا در او رخنه کند، سوراخش کند. از مرگ استاد نگریسته بود.

سالائی بی‌درزدن وارد اتاق شد. او نیز خوابیده بود. چشمانش سرخ، از اشک و خستگی متورم بود. لباس سوگش را پوشیده

بود — نیم‌تنه‌ای از مخمل سیاه، جوراب‌شلواری سیاه، ردایی تیره. صندوقچه‌ای چوبی گران‌بها در دست داشت.

— زمانش رسیده، به‌سادگی گفت. آمدند تابوت را ببرند.

فرانچسکو در سکوت تأیید کرد. لباس سوگ خودش را پوشید، چین‌های ردایش را به‌طور خودکار مرتب کرد. دستانش کمی می‌لرزید. بیست‌و نه‌ساله بود و می‌خواست مردی را دفن کند که فراتر از استاد، فراتر از پدر بود — همان که به او آموخته بود جهان را با چشمان خرد و زیبایی ببیند.

با هم از پلکان پایین رفتند. در دهلیز، باتیستا و ماتورین منتظرشان بودند، آنان نیز سیامپوش. خانه‌دار تسبیحی میان انگشتان گرم‌خورده‌اش داشت و دعا‌هایی بی‌وقفه زمزمه می‌کرد. باتیستا، چهره‌ای بسته، شمعی از موم سفید حمل می‌کرد.

تابوت در تالار بزرگ آرمیده بود، بر خرک‌هایی پوشیده با مخمل سیاه گلدوزی‌شده با طلا. تابوتی ساده، اما باوقار، از چوب بلوط توپر بود. بی هیچ تزئین زیاده، بی هیچ کنده‌کاری نمایشی — تنها چوب اصیل و لوحی کوچک از مس، حکاکی‌شده: لئوناردو داوینچی، نقاش سلطنتی، ۱۴۵۲-۱۵۱۹.

ده‌ها شمع می‌سوخت، روشنایی‌ای طلایی و لرزان می‌ساخت که این توهم را می‌داد سایه‌ها بر دیوارها می‌رقصند. هوا اشباع بود از بوی موم زنبور آمیخته با گیاهان معطر — رزماری، اسطوخودوس، آویشن — که تابوت را با آنها پوشانده بودند تا بوی تجزیه پیکر را بپوشانند.

فرانچسکو دستش را بر لبه تابوت نهاد تا نلغزد. دردی تیز سینه‌اش را سوراخ کرد، چنان شدید که لحظه‌ای گمان کرد او

نیز خواهد مرد. چگونه جهان می‌توانست بی لئوناردو همچنان بچرخد؟ چگونه خورشید جرأت می‌کرد طلوع کند، پرندگان آواز بخوانند، مردم به کارشان بپردازند، در حالی که آن‌که رازهای طبیعت را فهمیده بود بی‌حرکت در جعبه‌ای چوبی افتاده بود؟

سالائی زانو زد و صندوقچه‌ای را که حمل می‌کرد گشود. درونش چند شیء بود: دفترچه‌ی طرح‌ها — طرح‌هایی که لئوناردو از سالائی هنگامی که جوان، زیبا، بی‌خیال بود کشیده بود؛ قلم‌مویی فرسوده، همان که استاد برای ظریف‌ترین جزئیات ترجیح می‌داد؛ شیشه‌ای کوچک حاوی خاک فلورانس، که لئوناردو در تمام سال‌های تبعیدش گران‌بها نگه داشته بود.

— استاد از من خواست این اشیا را نزدیکش بگذارم، سالائی با صدایی شکسته توضیح داد. می‌خواست کمی از هنرش، کمی از وطنش را با خود ببرد.

— ببخشید، استاد، زمزمه کرد. ببخشید که همیشه شایسته نبودم. ببخشید هوس‌ها، خشم‌ها، حسادت‌هایم را. با من شکایا بودید وقتی تنها سرزنش سزاوارم بود. با وجود همه کاستی‌هایم دوستم داشتید.

بر تابوت فرو ریخت، تکان‌خورده از هق‌هق‌هایی خشن که ناله‌هایی تقریباً حیوانی از او می‌ربود. فرانچسکو کنارش زانو زد، بازویش را دور شانه‌اش انداخت. او نیز اکنون می‌گریست، اشک‌ها از آدانده بر گونه‌هایش می‌ریخت.

— می‌دانست، سالائی. می‌دانست دوستش داری. شب پیش از مرگش به من گفت. «سالائی زیبایم»، زمزمه کرد، «دیو

من با چشمان فرشته. زندگی‌ام را تباه کرد و روزهایم را روشن کرد. از هیچ پشیمان نیستم».

سالانی سرش را بالا برد، در چشمان فرانچسکو تأییدی می‌جست که این کلمات راست باشند.

— این را گفت؟

— به روحم قسم می‌خورم.

لحظه‌ای سکوت گذشت. سپس فرانچسکو افزود:

— حالا نوبت من است.

از جیبش شیئی کوچک پیچیده در تکه‌ای ابریشم قرمز بیرون آورد — همان پارچه‌ای که سال‌ها مونا لیزا را پوشانده بود.

— استاد، ده سال پیش این را به من دادید، روزی که رسماً شاگردتان شدم. گفتید: «فرانچسکو، این پرگار از آن استاد خودم، آندره‌آ دل وِروکیو، بود. او آن را به من داد و گفت هنر تنها الهام نیست، بلکه دقت نیز هست. امروز، آن را به تو منتقل می‌کنم. خوب استفاده‌اش کن».

ابریشم را گشود، پرگاری برنجی و کهن، صیقل‌خورده از دهه‌ها استفاده، آشکار کرد. بازوانش با کتیبه‌هایی کوچک به لاتینی حکاکی شده بود.

— کوشیدم خوب استفاده‌اش کنم، استاد. کوشیدم شایسته آموزمتان باشم. اما اکنون... اکنون که دیگر نیستید تا راهنمایی‌ام کنید، می‌ترسم. می‌ترسم به اندازه کافی نیرومند، باهوش، دلیر نباشم تا میراثتان را محافظت کنم. این پرگار را با خود ببرید. باشد که یاداورتان شود، هرکجا اکنون هستید، آموزمتان همچنان در ما زنده است.

با ظرافت پرگار را بر تابوت نهاد.

باتیستا نیز نزدیک شد. خدمتکار وفادار، که سه سال آسایش استاد را نگهبانی کرده بود، شمعی ساده از موم سفید در دست داشت.

— استاد، به سادگی گفت، وقتی دیگران رانده بودندم با مهربانی با من رفتار کردید. وقتی دیگران چون سگ نگاهم می کردند چون همتا با من سخن گفتید. این شمع را، هر سال در روز سالگرد مرگتان روشن خواهم کرد. تا زنده ام، یادتان خواهد سوخت.

شمع را بر تابوت نهاد، سپس آهسته صلیب کشید.

ماتورین آخرین بود. خانه دار پیر لرزان جلو آمد، تسبیحش را به سینه اش می فشرد. چیزی نگفت — هرگز با کلمات راحت نبود — اما کیسه ای کوچک از پارچه حاوی گل های خشک باغی که لئوناردو این قدر دوست داشت گذاشت.

ضربه هایی بر در این لحظه خصوصی را قطع کرد. چهار مرد وارد شدند — حمل کنندگان حرفه ای برادری راهبان سیاه پوش، با ردایی های بلند و تیره با کلاه. پشت سرشان پدر آنتوان ایستاده بود، کشیشی که آخرین مقدسات را به لئوناردو داده بود.

— آقایان، کشیش با جدیت گفت، زمانش رسیده. تشییع باید حرکت کند اگر می خواهیم پیش از عشای ربانی به سن فلورانتین برسیم.

فرانچسکو تأیید کرد، ناتوان از سخن گفتن.

حمل کنندگان تابوت را بلند کردند و بر شانه هایشان نهادند. پدر آنتوان با صدایی گرفته سرود: «فرشتگان تو را به بهشت رهنمون شوند...»

تشییع شکل گرفت. در پیشاپیش، دوازده کودک همسرا با ردایی سفید حرکت می‌کردند، بخوردان‌هایی حمل می‌کردند که پیچک‌های دودی معطر از آنها بر می‌خاست. پشت سرشان، پدر آنتوان، صلیبی بزرگ و طلایی برای تشییع در دست. سپس حمل‌کنندگان با تابوت می‌آمدند. و سرانجام، در انتهای صف، فرانچسکو، سالائی، باتیستا و ماتورین، پیرو جمعیتی کوچک از خدمتکاران، پیشه‌وران و همسایگانی که لئوناردو را شناخته بودند.

از عمارت در روشنایی خاکستری صبح بیرون آمدند. مه آهسته بالا می‌رفت، منظره پیرامون را قطعه‌قطعه آشکار می‌کرد. باغ‌هایی که لئوناردو ساعت‌های بسیار در آنها گیاهان، پرندگان، حشرات را مشاهده کرده بود. کوچه سرو که هنگام ورودش کاشته بود، می‌گفت یادآور توسکانی است. کلبه کوچکی که گاه هنگام غروب در آن مراقبه می‌کرد.

تشییع به راهی که به سوی شهر سرازیر می‌شد پیوست. سوگ ناقوس همچنان می‌نواخت، آهنگ گام سوگوارانه‌شان را می‌ساخت. مردم آمبواز از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند، جذب صدای ناقوس‌ها.

بر آستانه درهایشان می‌ایستادند، خاموش، سرهایشان بی‌کلاه به نشانه احترام. برخی صلیب می‌کشیدند. برخی زانو می‌زدند. زنی پیر آشکارا می‌گریست، کپی خامی از مریم لئوناردو که از دوره‌گردی خریده و همچون شمایل مقدس می‌پرستید را به خود می‌فشرد.

فرانچسکو این مردم ساده را می‌نگریست که به مردی ادای احترام می‌کردند که هرگز واقعاً نشناخته بودند، تنها از دور دیده بودند، اما درباره او چون موجودی نیمه‌انسان نیمه‌فرشته شنیده

بودند. برای آنان، لئوناردو تنها نقاش نبود — جادوگری بود، حکیمی، شاید پیامبری. می‌گفتند می‌تواند آینده را در ستارگان بخواند، که رازهای زندگی و مرگ را گشوده.

تشییع از پل رود لوآر گذشت. رودخانه آهسته جاری بود، آب‌های خاکستری‌اش آسمان ابری را باز می‌تاباند. لئوناردو این رود را دوست داشت. «آب حامل طبیعت است»، می‌گفت. «در حرکتی جاودان است، همچون خود زندگی».

در کرانه دیگر، جمعیت متراکم‌تر بود. ده‌ها نفر گردآمده بودند — پیشه‌وران، بازرگانان، اشراف، روحانیون. فرانچسکو چند چهره آشنا را شناخت: ژان پرئال، نقاش شاه، که با گذر تابوت عمیقاً تعظیم می‌کرد؛ پی‌یر دو ناوار، مهندس سلطنتی، که بی‌مهار می‌گریست؛

و سپس، ناگهان، جنبشی در جمعیت. مردم کنار می‌رفتند، به زانو می‌افتادند. زمزمه‌ای می‌پیچید: «شاه! شاه!».

فرانسوای اول ظاهر شد، سوار بر اسبی سفید، احاطه‌شده با اسکورتی کوچک. سوگ کامل پوشیده بود — مخمل سیاه، شنل سیاه، حتی کلاه پرده‌دارش سیاه بود. چهره‌اش، معمولاً چنین شاد و مطمئن، از اندوه ویران بود. چشمانش سرخ بود. آشکار بود که گریسته.

از اسب پیاده شد و به سوی تشییع رفت. حمل‌کنندگان ایستادند، تابوت را با احتیاط بر زمین نهادند. شاه در گرد و خاک راه زانو زد — شاه فرانسه، قدرتمندترین مرد اروپا، زانورده در گِل جلوی تابوت نقاشی بیگانه.

— لئوناردو، با صدایی شکسته زمزمه کرد. پدرم. استادم. دوستم.

هر دو دست را بر تابوت نهاد، سرش خمیده، و زمانی طولانی همان‌گونه ماند. فرانچسکو دید شانه‌هایش می‌لرزد. شاه می‌گریست.

سرانجام، فرانسوای اول برخاست. به فرانچسکو و سالائی روی برگرداند:

— آقایان، با صدایی گرفته گفت، می‌خواهم بدانید فرانسه هرگز آنچه استادتان به او آورد را فراموش نخواهد کرد. نبوغش دربارم را روشن کرد. خردش تصمیم‌هایم را راهنمایی کرد. حضورش... حضورش قلبم را چون خورشید که زمین را گرم می‌کند، گرم می‌کرد. مکث کرد، با اشک‌ها می‌جنگید.

— می‌خواستم همه‌چیز را به او بدهم. عمارتی. مقرری‌هایی. افتخاراتی. اما این چیست در برابر آنچه او به من منتقل کرد؟ به من آموخت دیدن را. پیش از شناختنش، به تابلویی می‌نگریستم و تنها تصویری می‌دیدم. اکنون، نور را می‌بینم، سایه را، ترکیب‌بندی را، روح را. چشمانم را بر زیبایی جهان گشود. فرانچسکو عمیقاً تعظیم کرد:

— اعلی‌حضرت با این سخنان یاد استادم را گرامی می‌دارید. اغلب با محبتی ژرف از شما سخن می‌گفت. شما برایش پسری بودید که هرگز نداشت.

شاه بی‌شرمی چشمانش را پاک کرد:

— و او برایم پدری بود که آرزو داشتم داشته باشم. پدر واقعی‌ام وقتی بیست‌سال داشتم مرد. لئوناردو این خلأ را پر کرد. وقتی مسئله‌ای دشوار داشتم، به سویش می‌رفتم. وقتی تردید داشتم، خردش را می‌جستم.

برای واپسین بار به تابوت روی برگرداند:

— بدرود، پدرم. خدا روح را میان قدیسان و خردمندان بپذیرد. چون انسان زیستی، چون افسانه خواهی مرد.

شاه سوار بر اسب شد و اشاره کرد تشییع ادامه یابد. اما نرفت. همان جا ماند، بر اسب سفیدش، تشییع را که دوباره به راه می افتاد تماشا می کرد. و چون تابوت از برابرش گذشت، فرانسوای اول کلاهش را برداشت و عمیقاً تعظیم کرد — شاهی که در برابر رعیتش تعظیم می کند.

تشییع راهش را به سوی کلیسای سن فلورانتین که شاه اندکی بعد به آن پیوست از سر گرفت. جمعیت اکنون دنبال می کرد، در هر گوشه خیابان بزرگتر می شد. صدها نفر پشت تابوت راه می رفتند، تشییعی سیاه و طولانی می ساختند که در کوچه های آمبواز پیچ و تاب می خورد.

کلیسای سن فلورانتین بر تپه ای کوچک، مسلط بر شهر، ایستاده بود. بنایی متواضع اما زیبا بود، دو قرن پیش به سبک گوتیک شعله ور ساخته شده. مناره هایش چون دعاهایی سنگی به آسمان اوج می گرفت. پنجره های شیشه ای اش، از درون با صدها شمع روشن شده، چون جواهراتی رنگارنگ در خاکستری روز می درخشید.

درهای کلیسا کاملاً باز بود. درون، هر اینچ فضا اشغال شده بود. اشراف در جامه های درباری، بورژواها در بهترین آراستگی شان، پیشه وران در لباس کار تمیز، دهقانان در چکمه های چوبی — همه گرد آمده بودند تا واپسین ادای احترام را به آن که شهرشان را با حضورش گرمی داشته بود بکنند. شاه در ردیف نخست جای گرفته بود.

حمل‌کنندگان تابوت را تا محراب بردند و بر کاتافالکی پوشیده با مخمل ارغوانی نهادند. هوا از بخور غلیظ بود — عطری از مُر و کندر که پیچکوار به سوی طاق‌ها بالا می‌رفت.

پدر آنتوان بر منبر رفت. پیرمردی با چهره‌ای سخت اما مهربان بود، که چهل سال به این کلیسا خدمت کرده بود. صدایش، هنوز رسا با وجود سن، در کلیسای خاموش طنین انداخت:

— برادران، خواهرانم، امروز گرد آمده‌ایم تا واپسین ادای احترام را به مردی استثنایی بکنیم. لئوناردو داوینچی صرفاً هنرمند نبود، نه صرفاً دانشمند. جوینده حقیقت در جهانی از سایه‌ها بود. آفریننده زیبایی در جهانی از زشتی بود. مردی از ایمان در جهانی از تردید بود.

مکث کرد و گذاشت کلماتش طنین‌انداز شود.

— برخی می‌گویند بدعت‌گذار بود. که مردگان را کالبدشکافی می‌کرد، معابد خدا را می‌آلود. که می‌کوشید چون فرشتگان پرواز کند، خواست آفریدگار را به مبارزه می‌طلبید. که بیش از حد می‌پرسید، بیش از حد شک می‌کرد، بیش از حد می‌جست. کشیش نگاهش را بر جماعت گرداند:

— به آنان پاسخ می‌دهم: ایمان چیست جز جست‌وجوی حقیقت؟ عشق به خدا چیست جز تأمل در آفرینش او؟ لئوناردو داوینچی عمرش را وقف مطالعه اثر خدا کرد. هر استخوانی که می‌کشید، هر ماهیچه‌ای که تحلیل می‌کرد، هر قانون طبیعت که کشف می‌کرد — همه دعایی طولانی از وجد در برابر نبوغ الهی بود. زمزمه‌های تأیید کلیسا را پیمود.

— اغلب به من می‌گفت، پدر آنتوان ادامه داد، «پدر، وقتی بدن انسانی را کالبدشکافی می‌کنم و پیچیدگی

کامل سازوکارهایش را می‌بینم، نمی‌توانم جز شگفت‌زده باشم از آفریدگاری که چنین ماشینی را طراحی کرده. هر تاندون دقیقاً آنجاست که باید باشد. هر استخوان دقیقاً چنان که لازم است شکل گرفته. این آشکارترین دلیل وجود خداست».

کشیش مکث کرد، از خاطره خودش متأثر.

— لئوناردو داوینچی مردی مؤمن بود. نه ایمانی کور، نه ایمانی که بی‌فهمیدن می‌پذیرد، بلکه ایمانی روشن، ایمانی که می‌کوشد خدا را از خلال آثارش بشناسد. و آیا این والاترین صورت خشوع نیست؟

چشمانش را به سوی صلیبی که بر محراب مسلط بود بالا برد:

— پروردگارمان عیسی مسیح به ما گفته: «**بجوید و خواهید یافت**». لئوناردو تمام عمرش جست. و چه یافت؟ زیبایی یافت. هماهنگی یافت. قوانینی که بر جهان فرمان می‌رانند یافت. و در همه اینها، خدا را یافت.

عشای ربانی با موقاری لازم برگزار شد. پدر آنتوان با توجهی خاص به هر حرکت، هر کلمه، آیین عشای ربانی را برگزار کرد. سرودهای گریگوریایی به سوی طاق‌ها اوج می‌گرفت، با صداها‌ی پاک کودکان همسرا حمل می‌شد. «**روز خشم، آن روز...**»

فرانچسکو، زانورده در ردیف نخست، تقریباً گوش نمی‌داد. ذهنش سرگردان بود، لحظات آخر با استادش را در حلقه‌ای بی‌پایان مرور می‌کرد. دستی که دستش را می‌فشرد. صدای ضعیفی که دستورها را زمزمه می‌کرد. چشمانی که آهسته خاموش می‌شد، چون شمع‌ی که به آخر مومش می‌رسد.

«فرانچسکو»، لئوناردو در یکی از آخرین لحظات روشن‌بینی‌اش گفته بود، «تنها خواهی ماند. سرنوشت همه شاگردان همین است — یتیم استادانشان شدن. اما اندوهگین نباش. واقعاً نمی‌روم. تا زمانی که آموزه‌هایم را به یاد داری، تا زمانی که جهان را با چشمانی که آموختم بگشایی می‌نگری، با تو خواهم بود».

عشای ربانی به پایان رسید. زمان دفن فرارسیده بود. حمل‌کنندگان دوباره تابوت را بلند کردند و به سوی کریپت کلیسا بردند، سالی طاق‌دار زیر محراب که ده‌ها بزرگ محلی از پیش در آن آرمیده بودند.

پایین‌رفتن به کریپت دشوار بود. پلکان سنگی تنگ بود. حمل‌کنندگان باید با احتیاط پیش می‌رفتند تا تابوت به دیوارها نخورد. فرانچسکو و سالائی پیرو، مشعل‌هایی حمل می‌کردند که سایه‌هایی رقصان بر طاق‌های سنگی می‌افکند.

کریپت بوی خاک مرطوب و نمک شوره می‌داد. مکانی سرد، خاموش بود، جایی که زمان معلق می‌نمود.

گودالی در کف سنگی کنده شده بود. کنارش تخته‌سنگ مرمر سفید بزرگی بود، از پیش حکاکی‌شده: «اینجا لئوناردو داونچی آرمیده، فلورانس، نقاش شاه، درگذشته در دوماه ۱۵۱۹».

حمل‌کنندگان تابوت را کنار گودال نهادند. پدر آنتوان مزمور «از اعماق» را سرود: «از اعماق نزد تو فریاد می‌زنم، پروردگارا...»

این لحظه‌ای بود که فرانچسکو از همه بیشتر می‌ترسید. لحظه‌ای که تابوت در زمین فرومی‌رفت. لحظه‌ای که همه‌چیز قطعی، برگشت‌ناپذیر، مطلق می‌شد.

حمل‌کنندگان طناب‌ها را گرفتند و آهسته تابوت را در گودال پایین بردند. چوب بر سنگ می‌خراشید. صدا در سکوت کریپت چون فریاد جان‌کندن طنین می‌انداخت. فرانچسکو دیگر نتوانست خود را نگه دارد. فروریخت، کنار گودال زانو زد:

— نه! هنوز نه! خواهش می‌کنم، هنوز نه!

سالائی شانه‌هایش را گرفت، کوشید نگهش دارد، اما فرانچسکو دست‌وپا زد:

— آماده نیستم! وقت نداشتم همه آنچه می‌خواستم بگویم را بگویم! وقت نداشتم برای همه آنچه به من داد سپاسگزاری کنم! صدایش در حق‌هایی مهارنشده‌ی شکست. تمام اندوهی که مهار کرده بود اکنون با خشونت منجر می‌شد که نفس بریده، تهی، شکسته رهایش می‌کرد.

سالائی کنارش زانو زد، در آغوشش گرفت. او نیز می‌گریست، اما اشک‌هایش خاموش بود، درونی‌شده، تقریباً پذیرفته.

— نیازی به کلمات نداشتم، به‌سادگی دوستت داشت، سالائی گفت.

— چگونه می‌توانی مطمئن باشی؟

— چون به من گفت. چند روز پیش از مرگش گفت: «فرانچسکوی من بهترین همه ماست. باهوش‌تر از من، منظم‌تر، پاکدامن‌تر. فراتر از آنچه من هرگز

رفتم خواهد رفت. و وقتی به قلّه کوهی که آغاز کرده‌ام برسد، به من خواهد اندیشید و لبخند خواهد زد».

فرانچسکو سرش را بالا برد، چشمانش غرق اشک:

— این را گفت؟

— بله.

سکوتی طولانی گذشت. تابوت اکنون به ته گودال رسیده بود. حمل‌کنندگان طناب‌ها را بیرون می‌کشیدند. چند لحظه دیگر، ریختن خاک آغاز می‌شد.

فرانچسکو بر لبه گودال خم شد. برای واپسین بار به تابوت بلوطی نگریست که حاوی هرچه فیزیکی از لئوناردو داوینچی باقی مانده بود.

— بدرود، استاد، زمزمه کرد. سپاسگزارم برای همه‌چیز. تمام تلاشم را خواهم کرد شایسته‌تان باشم. میراثتان را محافظت خواهم کرد. آموزمتان را منتقل خواهم کرد. و چون زمانم فرارسد، چون در جهان دیگر به شما بپیوندم، امیدوارم به آنچه به‌انجام رسانده‌ام افتخار کنید.

مشتی خاک برداشت و در گودال ریخت. با صدایی خفه بر سرپوش تابوت فرود آمد. سپس سالائی همان کرد. سپس باتیستا. سپس همه آنانی که به کریپت پایین آمده بودند.

گورکن‌ها پیش رفتند و به کارشان پرداختند. بیلی پس از بیلی، خاک تابوت را می‌پوشاند. صدای خاکی که بر چوب می‌افتاد تحمل‌ناپذیر بود — هر برخورد وداعی بود، هر بیل چشم‌پوشی‌ای.

فرانچسکو نمی‌توانست نگاهش را برگیرد. می‌نگریست خاک بالا می‌رود، تدریجاً تابوت را از دیدش پاک می‌کند. نخست سرپوش ناپدید شد. سپس اضلاع. سپس همه پوشیده شد. تنها توده‌ای خاک تازه، تیره، مرطوب باقی ماند.

گورکن‌ها خاک را فشردند، هموارش کردند، سپس تخته‌سنگ سنگین مرمر را رویش نهادند. صدای سنگی که جا می‌گرفت چون رعدی نهایی طنین انداخت. تمام شد. لئوناردو داوینچی آرامش ابدی‌اش را یافته بود.

پدر آنتوان دعا‌های آخر را خواند، صلیب پایانی را کشید، سپس جماعت را به بالا رفتن دعوت کرد. یکی‌یکی، مردم کریپت را ترک کردند، به سوی روشنایی روز بالا رفتند.

فرانچسکو آخرین کسی بود که رفت. همان‌جا ماند، ایستاده جلوی گور تازه، ناتوان از برداشتن نخستین قدمی که پذیرش قطعی را نشان می‌داد. پشت سرش، سلالی شکیبا منتظر بود.

— فرانچسکو، آهسته گفت، اکنون باید برویم. بگذار بیارامد.

— چگونه؟ چگونه بی او زیست؟

— همان‌گونه که به ما آموخت. با مشاهده‌کردن. با آفریدن. با جست‌وجوی حقیقت. این شیوه ماست که زنده نگهش داریم.

فرانچسکو چشمانش را بست، نفسی عمیق کشید، سپس به سوی پلکان روی برگرداند. هر پله‌ای که بالا می‌رفت او را به جهان زندگان نزدیک‌تر و از جهان مردگان دورتر می‌کرد. چون در کلیسا سرب‌آورد، روشنایی پنجره‌های شیشه‌ای پس از تاریکی کریپت دردناک روشن به‌نظرش رسید.

کلیسا تهی شده بود. تنها چند نزدیک مانده بودند — شاه رفته بود، اما چند درباری حاضر بودند، همچنین هنرمندان و دانشمندانی که لئوناردو را شناخته بودند.

در لحظه‌ای که فرانچسکو آماده رفتن می‌شد، مردی نزدیکش شد. ایتالیایی پیری با موی سفید بود، شیک‌پوش. فرانچسکو فوراً شناختش: دومنیکو دلا پالا، بازرگان هنر فلورانسی که دوست جوانی لئوناردو بود.

— جناب ملزی، پیرمرد با لهجه‌ای غلیظ توسکانی گفت، اجازه دهید تسلیت بگویم. لئوناردو... یگانه بود. هرگز دیگری چون او نخواهد بود.

— سپاسگزارم، جناب. حضورتان یادش را گرمی می‌دارد. — از فلورانس سفر کردم. باید اینجا می‌بودم. لئوناردو و من جوانی‌مان را در کارگاه وِروکیو گذرانیدیم. چون برادر بودیم. مرد مدالیونی کوچک از طلا از جیبش بیرون آورد:

— این از آن لئوناردو بود وقتی جوان بود. هدیه‌ای از پدرش، سِر پیرو. لئوناردو چهل سال پیش، در شبی که بس نوشیده و بس از آینده سخن گفته بودیم، آن را به من داده بود. «نگهش دار، دومنیکو»، به من گفته بود، «و چون بمیرم، همراهم دفنش کن». هرگز این قول را فراموش نکردم. مدالیون را به فرانچسکو داد:

— می‌توانید نزدیک گورش بگذارید؟ بیش از حد پیرم که به کریبت پایین روم.

فرانچسکو مدالیون را گرفت. اثری ساده، اما زیبا بود، فرشته‌ای با بال‌های گشوده را نشان می‌داد.

— خواهم کرد. سپاسگزارم که پس از این همه سال به قولتان پایبند ماندید.

— چهل سال. در چهل سال چیزها گذشت. جوان، نیرومند بودیم، مطمئن که جهان را فتح خواهیم کرد. لئوناردو موفق شد. من، بازرگان ماندم. اما هرگز از تحسینش دست نکشیدم.

فرانچسکو دوباره به کرییت پایین رفت، این بار تنها. کنار گور تازه زانو زد و با دستانش، حفره‌ای کوچک در خاک نرم کند. مدالیون را در آن نهاد، سپس با دقت پوشاندش.

— هدیه‌ای از جوانی‌تان، استاد. باشد که فرشتگان شما را به آسمان برند.

چون بالا رفت، کلیسا خالی بود. خورشید ابرها را شکافته بود و پرتوهای مورّبش از پنجره‌های شیشه‌ای می‌تابید، لکه‌های رنگی بر کف سنگی می‌افکند. قرمز، آبی، سبز، طلایی — رنگ‌هایی که لئوناردو این‌قدر دوست داشت، رنگ‌هایی که عمرش را وقف فهمیدن و بازآفرینی‌شان کرده بود.

بیرون، در پیش‌درگاه، جمعیتی کوچک گرد آمده بودند. بیشتر مردمی عادی، صرفاً برای ادای احترام آمده بودند. برخی گل‌هایی پای پله‌ها می‌گذاشتند. برخی شمع می‌افروختند. زنی نوحه‌ای به ایتالیایی می‌خواند، آواز کهن توسکانی‌ای که لئوناردو گاه در کارگاه زمزمه می‌کرد.

فرانچسکو در پیش‌درگاه ایستاد، این صحنه را می‌نگریست. این مردم هرگز لئوناردو را نشناخته بودند. نظریه‌های علمی‌اش را نمی‌فهمیدند، نمی‌توانستند پیچیدگی تابلوهایش را کاملاً بستایند. اما با دانشی غریزی می‌دانستند مردی بزرگ رفته است. و می‌خواستند این رفتن را، هرچند فروتنانه، نشان دهند.

کودکی به فرانچسکو نزدیک شد. پسری حدود دهساله، کثیف و ژندهپوش، احتمالاً پسر دهقانی. گلی وحشی — بابونه‌ای ساده از مزرعه — در دست داشت.

— جناب، خجولانه گفت، درست است که استاد لئوناردو می‌توانست فرشتگانی چنان زیبا نقاشی کند که مردم را به گریه می‌انداختند؟

فرانچسکو زانو زد تا هم‌سطح کودک شود:

— درست است. فرشتگانش چنان زیبا بودند که گویی از تابلو پرواز می‌کردند.

— و درست است که می‌توانست ماشین‌هایی بسازد که پرواز می‌کنند؟

— می‌کوشید. هرگز موفق نشد، اما می‌کوشید.

کودک لحظه‌ای اندیشید، سپس گلش را به فرانچسکو داد:

— می‌توانید این را روی گورش بگذارید؟ همه آنچه دارم همین است، اما می‌خواهم بدانم حتی من هم به او فکر می‌کنم.

فرانچسکو گل را گرفت، عمیقاً متأثر:

— خواهد دانست. سپاسگزارم، کوچولو.

برای واپسین بار به کلیسا بازگشت، به کریبت پایین رفت، و بابونه را بر گور نهاد. این گل ساده، هدیه کودکی فقیر، برایش گران‌بهاتر از همه ادای احترام‌های رسمی، همه سخنرانی‌های سوگ، همه بناهایی که می‌توان ساخت، نمود.

زیرا این بود، سرانجام، نبوغ راستین لئوناردو: نه تنها بزرگان جهان، بلکه فروتنان را نیز لمس کردن. زیبایی‌ای چنان جهانی

آفریدن که کودکی از مزرعه می‌توانست حسش کند، حتی بی‌آنکه بفهمدش.

فرانچسکو بالا رفت. بر آستانهٔ کلیسا، برگشت و به درون نگریست. شمع‌ها هنوز می‌سوختند. پنجره‌های شیشه‌ای می‌درخشیدند. اما چیزی تغییر کرده بود. جهان اکنون متفاوت بود. کوچک‌تر. کم‌نورتر. کم‌غنی‌تر از امکانات.

به بعد از ظهر رو به افول بیرون رفت. جمعیت پراکنده شده بود. تنها سالائی و باتیستا منتظرش بودند.
— تمام شد، سالائی به‌سادگی گفت.

— نه، فرانچسکو پاسخ داد. تمام نشده. تازه آغاز می‌شود.

به سوی افق نگریست، به سوی عمارت کلو لوسه که در دوردست بر تپه‌اش دیده می‌شد. آنجا، در کمپنه‌های راز، در زیر شیروانی‌ها، نزد همدستانی خاموش، گنجینه‌های راستین لئوناردو خفته بودند.

مونکوره آثار نمایان را مصادره کرده بود. شاه اکنون مونالیزا و دیگر تابلوها را داشت. اما فرانچسکو موفق شده بود. دروغ گفته بود، پنهان کرده بود، فریب داده بود، جعل کرده بود. قانون را زیر پا گذاشته بود، شاه را به مبارزه طلبیده بود، دار را به خطر انداخته بود. اما میراث را نجات داده بود.

و اکنون مأموریت راستین آغاز می‌شد: حفظ این دست‌نوشته‌ها، رونویسی‌شان، مطالعه‌شان، انتقال‌شان. کاری کردن که نبوغ لئوناردو در طول سده‌ها زنده بماند.

— برگردیم، سرانجام گفت. کار داریم.

راه بازگشت به کلو لوسه را در پیش گرفتند. خورشید غروب می‌کرد، سایه‌هایی بلند بر جاده می‌افکند. پشت سرشان،

ناقوس‌های سن‌فلورانتین برای واپسین بار می‌نواختند، صدای
اندوه‌گینشان در دره طنین می‌انداخت.

دنگ. دنگ. دنگ.

بدرود، لئوناردو. بدرود، استاد. بدرود، پدر.

اما بدرودی همیشگی نبود. زیرا نبوغ هرگز نمی‌میرد. دگرگون
می‌شود، منتقل می‌شود، در صورت‌هایی دیگر دوباره زاده
می‌شود. تابلوها کهنه می‌شوند، ترک می‌خورند، محو می‌شوند.
دست‌نوشته‌ها زرد می‌شوند، پاره می‌شوند، گم می‌شوند. اما
اندیشه‌ها، آنها، جاودان‌اند.

و اندیشه‌های لئوناردو داوینچی تازه سفرشان را در ابدیت آغاز
کرده بودند.

فصل ۳: سال‌های فریب

میلان، پاییز ۱۵۱۹

شش ماه از مرگ لئوناردو داوینچی گذشته بود.

فرانچسکو ملزی از پنجره اتاق متواضعی که نزدیک پورتا تیچینزه اجاره کرده بود، بام‌های میلان را می‌نگریست. شهر کودکی‌اش برایش هم‌زمان آشنا و بیگانه می‌نمود. سیزده سال غیبت شهر دوکی را دگرگون کرده بود: کاخ‌های تازه سربرآورده بودند، جانشین خانه‌های کهن قرون وسطایی؛ اسپانیایی‌ها، اربابان تازه پس از شکست فرانسویان در ۱۵۱۵، مهر معماری خود را زده بودند.

نه از سر دلتنگی بازگشته بود، بلکه از سر ضرورت. پس از تشییع جنازه لئوناردو، پس از پراکندشدن خدمتکاران کلو لوسه، پس از رویارویی‌ها با مأموران خزانه سلطنتی، ماندن در فرانسه خطرناک می‌شد. هر روز گذرانده در آملواز خطر کشف جزئی از نیرنگشان، پس‌گیری شاهی، از سرگیری بازجویی مونکوره را می‌افزود.

سفر بازگشت طاقت‌فرسا بود. باید آثار ربوده‌شده را با نهانکاری جابه‌جا می‌کرد: یحیای تعمیردهنده جداشده از قابش و پیچیده در پارچه‌های محافظ، لذا و قونیز همچنین بسته‌بندی‌شده، و از همه مهم‌تر ده‌ها دست‌نوشته پخش‌شده در چند صندوق سفر. در لیون، گمرک‌چپانی مشکوک خواستند بارش را بازرسی کنند. مجبور شد رشوه‌ای چشمگیر بپردازد تا از گشودن صندوق‌ها جلوگیری کند.

سالائی تا لیون همراهش آمد، سپس تصمیم گرفت چند هفته در فرانسه بماند تا «*امور شخصی/اش را حل و فصل کند*» — در واقع، چند طرح جزئی را با نهانکاری بفروشد و پول را بی‌قسمت‌کردن به جیب زند. فرانچسکو گذاشت باشد، بیش از حد خسته برای نزاع. دوستی‌شان، اگر واقعاً هرگز وجود داشته بود، از مرگ استاد فرسوده شده بود. هرکدام دیگری را همدستی دست‌وپاگیر می‌دید، نه همراه مبارزه.

اکنون در میلان مستقر، باید زندگی‌اش را بازمی‌ساخت. بیست‌و نه ساله بود، بی هیچ پیشه‌ای جز شاگردی استادی مرده، و ثروتی از آثار هنری که نمی‌توانست آشکارا بفروشد بی‌آنکه توجه مقامات فرانسوی یا ایتالیایی را جلب کند.

پدرش، سروان جوانی ملزی، دو سال پیش مرده بود، مقرری‌ای کوچک و چند ملک کشاورزی نزدیک واپریو دادا برایش گذاشته بود. برای زیستی متواضع کافی بود، اما ناکافی برای حفظ جایگاه اجتماعی‌ای که آرزویش داشت. برادرانش، که بیشتر میراث خانوادگی را اداره می‌کردند، با آمیزه‌ای از ترحم و تحقیر نگاهش می‌کردند: از مردی که جوانی‌اش را در پیروی نقاشی بیگانه به‌جای پیشرفت در ارتش یا اداره تباه کرده بود چه می‌شد انتظار داشت؟

باید به‌سرعت راهی می‌یافت تا میراث نامشروعش را بی‌برانگیختن ظن، به پول تبدیل کند. اما چگونه می‌شد این آثار را بی‌قابلیت ارائه سندی که منشأ قانونی‌شان را ثابت کند، فروخت؟ چگونه می‌شد حضورشان نزد خود را توضیح داد، در حالی که تمام میلان می‌دانست استاد در فرانسه مرده و دارایی‌اش به دست مأموران سلطنتی فهرست شده بود؟ پاسخ از منبعی نامنتظر آمد.

پیمان با پومپئو

بامدادی در نوامبر ۱۵۱۹، جوانی شیکپوش خود را پومپئو بونینی، مجسمه‌ساز و گردآورنده آماتور، معرفی کرد. پومپئو بیست و چهار سال داشت، چهره‌ای ظریف با خطوطی منظم، و آن اطمینان طبیعی مردمان زاده‌شده در رفاه. پدرش، لئونه بونینی، مجسمه‌سازی مشهور در خدمت شارل پنجم بود، و استعداد هنری و روابطش در دربارهای اروپایی را به ارث برده بود.

— جناب ملزی، پس از تعارفات معمول گفت، شهرتتان پیشاپیشان می‌رسد. می‌گویند شاگرد محبوب لئوناردوی بزرگ بودید، که گران‌بهاترین آثارش را به ارث برده‌اید، که دست‌نوشته‌هایی دارید حاوی رازهایی که جهان هرگز ندیده.

با احتیاط، فرانچسکو محتاطانه پاسخ داد:

— شایعات همیشه اغراق می‌کنند، جناب. افتخار خدمت به استاد سال‌های بسیار را داشته‌ام، این درست است. اما میراثی، بس متواضع‌تر از آنی است که پرگویان می‌گویند.

— متواضع؟ پومپئو با لبخندی شکاک تکرار کرد. از مطالعاتی خیره‌کننده شنیده‌ام، از رساله‌هایی درباره پرواز پرندگان، از طرح‌های ماشین‌هایی خارق‌العاده. این متواضع به‌نظرم نمی‌رسد.

فرانچسکو فهمید باید تاکتیک تغییر کند. این پومپئو خوب مطلع بود. به‌جای انکار، بهتر بود بسنجش.

— و اگر این شایعات بنیادی داشته باشند؟ منفعت شما چه خواهد بود؟

— منفعتم دوگانه است. نخست، تحسینی صادقانه برای نبوغ لئوناردو. چند اثرش را در رم و فلورانس دیده‌ام، و از زیبایی‌شان متحول شدم. سپس، منفعتی... عملی‌تر. گردآورندگانی سراسر اروپا می‌شناسم که ثروتی برای به‌دست‌آوردن آثار اسیل استاد می‌پردازند. اما این گردآورندگان سخت‌گیرند. ضمانت می‌خواهند، مدارک منشأ.

— پیشنهاد می‌کنید کمکم کنید بفروشم؟

— پیشنهاد می‌کنم واسطه‌تان شوم. شما آثار را دارید، اما روابط را ندارید. من روابط را دارم، اما آثار را ندارم. با هم، می‌توانیم چیزی بس سودآور بسازیم.

فرانچسکو جوان را سنجید. آیا می‌شد به او اعتماد کرد؟ یا دامی بود؟ مأموری مخفی که فرانسویان یا مقامات میلانی برای رسواکردنش فرستاده بودند؟

تصمیم گرفت خطری بپذیرد، همان‌قدر آشکار کند که واکنش پومپئو را بیازماید.

— حق با شماست. چند اثر مهم دارم. اما منشأشان... پیچیده است. استاد در فرانسه مرد، و قوانین فرانسه دربارهٔ ارث بیگانگان بس سختگیرانه است. توانستم برخی اشیا را نجات دهم، اما نه همه. و برای همهٔ آنهایی که نجات داده‌ام سند رسمی‌ای ندارم.

— گمانش را می‌پردم. دقیقاً به همین سبب به من نیاز دارید. می‌توانم سند لازم را بسازم، زنجیره‌ای باورپذیر از منشأ را برپا کنم، خریدارانی مناسب بیابم که پرسش‌های شرم‌آور زیادی نپرسند.

— ساختن سند؟ از کاغذهای جعلی سخن می‌گویید؟

— از این واژه بس خشن پرهیز می‌کنم. بگویم بهتر که می‌توانم... تاریخ این آثار را به شکلی بازسازی کنم که خواسته‌های قانونی را برآورد و در همان حال منافع مشروعات را محافظت کند. از هر روی، این آثار اخلاقاً از آن شماس است، مگر نه؟ سال‌ها به استاد خدمت کردید. این قانون فرانسه است که از بهر مندی‌تان بازتان می‌دارد.

این سفسطه فرانچسکو را خوش آمد.

— کمیسیون شما چقدر خواهد بود؟

— بیست درصد بهای فروش. و دسترسی گاه‌به‌گاه به دست‌نوشته‌ها برای مطالعات هنری خودم. مجسمه‌سازم. مطالعات کالبدشناسی لئوناردو برایم بس جالب است.

بیست درصد، چشمگیر بود. اما داشتن همدستی خوش‌رابطه ارزش این بهار را داشت. و پومپئو گویی به‌طور غریزی ظرایف وضعیت را می‌فهمید.

— باشد، فرانچسکو پذیرفت. اما با شرایطی. نخست، رازداری مطلق. دوم، بی موافقت پیشین من چیزی نخواهید فروخت. سوم، برخی اشیاء، هرچه پیش آید، فروختنی نیستند.

— یحیای تعمیددهنده؟

فرانچسکو تکان خورد.

— چگونه می‌دانید نزد من است؟

— استنتاجی ساده. استاد در سال‌های آخرش روی این تابلو کار می‌کرد. در کارگاهش در کلو لوسه بود. با این حال، طبق آنچه شنیده‌ام، به دست مأموران فرانسوی فهرست نشده. کجا می‌توانست برود، جز نزد شما؟

فرانچسکو فهمید با ذهنی به‌طرزی چشمگیر تیزبین سروکار دارد. پومپئو تنها واسطه‌ای ساده نبود. تحلیلگری با هوشی استثنایی بود.

— باشد. یحیای تعمیددهنده نزد من است. و حق با شماست، فروختنی نیست. هرگز.

— این را محترم می‌شمارم. آثاری هست که نمی‌فروشند، که نمی‌توان فروخت. بیش از حد گران‌بایند، بیش از حد بار معنایی شخصی دارند.

این فهم غریزی پیمانشان را مهر کرد. در روزهای بعد، فرانچسکو گستره گنجینه‌اش را به پومپئو نشان داد. مجسمه‌ساز جوان جلوی دست‌نوشته‌ها دهانش باز ماند، مسحور دقت طرح‌ها، حیرت‌زده از جسارت مشاهدات.

— می‌فهمید چه دارید؟ فریاد زد در حالی که دفتری نشان‌دهنده کالبدشکافی قلب را ورق می‌زد. این طرح‌ها سده‌ها بر علم پزشکی کنونی پیشی می‌گیرد! اگر این کارها منتشر می‌شد، پزشکی را متلاطم می‌کرد!

— به همین سبب بود که باید نجاتشان می‌دادم، فرانچسکو با شور پاسخ داد. استاد بیست‌وپنج سال وقف این پژوهش‌ها کرد. نمی‌توانستم بگذارم این گنجینه‌ها به دست مأموران سلطنتی نادان مصادره شوند که یا دورشان می‌ریختند یا به فروشندگان کاغذ می‌فروختندشان.

— شما فرصت‌طلبی نیستید که میراثی دزدیده. نگهبانی‌اید که گنجینه‌ای نجات داده. بس متفاوت است.

این تمایز اخلاقی، که فرانچسکو می‌کوشید در ذهنش حفظ کند، با تأیید پومپئو تقویت شد. بله، دزدیده بود. اما برای هدفی نیک

دزدیده بود. جنایتی پرهیزکارانه بود، اگر چنین چیزی می‌توانست وجود داشته باشد.

نخستین فروش‌ها

پومپئو به کار پرداخت. نخست آثاری را که بی‌خطر می‌شد فروخت شناسایی کرد: طرح‌های جزئی لئوناردو در جوانی‌اش، چند مطالعه مقدماتی برای آثاری هرگز اجرا شده، نسخه‌هایی که خود فرانچسکو زیر نظر استاد ساخته بود و می‌شد به‌عنوان اصل ارائه داد.

برای هر فروش، تاریخی باورپذیر از منشأ می‌ساخت. برای مثال، برای طرح اسبی سرکش، مدعی می‌شد لئوناردو در ۱۵۰۵ آن را به اشرافزاده‌ای میلانی هدیه داده، آن اشرافزاده به پسرش وصیت کرده، و فرانچسکو آن را از آن پسر بازخریده. حتی نامه‌های جعلی‌ای می‌ساخت که این معامله خیالی را تأیید می‌کرد.

نخستین فروش مهم در مارس ۱۵۲۰ انجام شد. خریدار کاردینال برناردو دویتری دا ببینا بود، دوستدار هنر بزرگ و گردآورنده‌ای ورزیده. پومپئو سلسله‌ای از دوازده طرح گیاه‌شناسی — آثاری راستین از لئوناردو، اما فرعی — را به مبلغ سیصد دوکات طلا پیشنهاد داد.

کاردینال طولانی طرح‌ها را بررسی کرد، با آثار دیگر لئوناردو که داشت مقایسه‌شان کرد. متقاعد از اصالتشان، بهار را پذیرفت. فرانچسکو، که در معامله حاضر بود، آسودگی‌ای بی‌کران حس کرد. نخستین فروش بی‌مانع گذشته بود. سیستم کار می‌کرد.

در دو سال بعد، ده‌ها فروش مشابه سامان دادند. هر معامله با دقت آماده می‌شد، خریدار با موشکافی برگزیده می‌شد: گردآورندگان مشهور به رازداری، اشرافی بیشتر علاقه‌مند به شکوه مالکیت لئوناردو تا جزئیات حقوقی منشأ، بازرگانان هنر که ترجیح می‌دادند بیش از حد درباره منشأ آثاری که با بهایی خوب پیشنهادشان می‌شد نپرسند.

فرانچسکو پول را برای استقرار دوباره در میلان به‌کار برد. نخست آپارتمانی بزرگتر در محله بررا اجاره کرد، سپس، در ۱۵۲۲، کاخی کوچک در محله پورتا ورچلینا خرید، نزدیک کلیسای سانتا ماریا دلّه گراتزیه که لئوناردو دهه‌ها پیش شام آخر مشهورش را در آن نقاشیده بود.

این کاخ، هرچند متواضع در برابر اقامتگاه‌های خانواده‌های بزرگ میلانی، نیازهایش را برآورده می‌کرد. ده اتاق در سه طبقه، اصطبل برای چهار اسب، باغی درونی آراسته با فواره‌ای، و از همه مهم‌تر زیرشیروانی‌ای وسیع را در بر داشت که کارگاهی مخفی در آن برپا کرد. آنجا بود که گران‌بهاترین گنجینه‌هایش را نگه می‌داشت: یحیای تعمیددهنده، دست‌نوشته‌های کالبدشناسی، رساله‌های پرواز.

هم‌زمان با این معاملات تجاری، به تحکیم جایگاه اجتماعی‌اش پرداخت. روابطش با چهره‌های بانفوذ میلان را می‌پرورد: فرماندار اسپانیایی، اسقف اعظم، فرمانده پادگان، سران خانواده‌های بزرگ اشرافی میلان. طرح‌های جزئی لئوناردو را سخاوتمندانه به این افراد می‌بخشید، و امدارانی می‌ساخت که در دشواری سپاسگزارش می‌بودند. در رویدادهای اجتماعی، پذیرایی‌ها، مراسم دینی شرکت می‌کرد. خود را چون کارشناس هنر و آثار عتیقه ضروری می‌کرد.

این راهبرد شبکه‌سازی به همان اندازه ساختن اسناد جعلی مهم بود. در جامعه‌ای که روابط شخصی اغلب بیش از قانون مکتوب اهمیت داشت، داشتن دوستانی نیرومند بهترین محافظت بود.

در ۱۵۲۳، اقدامی سرنوشت‌ساز کرد: منصب مشاوره نزد فرماندار اسپانیایی میلان، آلفونسو داولوس، درخواست کرد و به‌دست آورد. این منصب افتخاری بود — باید درباره خریدهای هنری فرماندار نظر می‌داد و گاه‌به‌گاه نمایشگاه‌هایی در کاخ دوکی سامان می‌داد. اما جایگاهی رسمی به او می‌بخشید که در برابر اتهامات احتمالی کلاهبرداری یا نگهداری اموال مسروقه محافظتش می‌کرد. چه کسی جرأت می‌کرد مشاور فرماندار را به فروش آثار مسروقه متهم کند؟

بازگشت سالانی

در سپتامبر ۱۵۲۳، سالانی دوباره در میلان پدیدار شد. فرانچسکو، که از جدایی‌شان در لیون چهار سال پیش دوباره ندیده بودش، از دگرگونی‌اش شگفت‌زده شد. در چهل‌وسه‌سالگی، سالانی همه زیبایی دوجنسیتی‌اش را از دست داده بود. چهره‌اش از الکل پف کرده بود، چشمانش از بی‌خوابی سرخ، لباس‌هایش شلخته. گویی بیست سال پیرتر شده بود.

— فرانچسکو! فریاد زد در حالی که بی منتظرماندن دعوتی وارد کاخک شد. چه لذتی دوباره دیدنت! شنیدم خوب اینجا مستقر شده‌ای. کاخکی زیبا، جایگاهی محترم. موفق شده‌ای!

فرانچسکو از این مزاحمت ناخرسند شد. سالانی را در تالار نشاند و شرابی تعارف کرد.

— در میلان چه می‌کنی؟ در این چهار سال کجا بودی؟
 — کمی همه‌جا، سالانی مبهم پاسخ داد. نخست در فرانسه،
 کوشیدم چند اثر بفروشم. سپس در ونیز، فلورانس، رم. کوشیدم
 چون نقاشی مستقل جا بیفتم، اما بی‌موفقیت. سفارش‌ها کمیاب
 می‌شوند وقتی شهرت استاد را نداری.

فرانچسکو دوست پیشینش را با آمیزه‌ای از ترحم و بی‌اعتمادی
 می‌نگریست. حدس می‌زد سالانی برای گدایی پول آمده.

— و اکنون، طرح‌هایت چیست؟

— فکر می‌کردم در میلان مستقر شوم. با روابط پیشینم دوباره
 تماس بگیرم. شاید من و تو دوباره همکاری کنیم؟ چون روزگار
 استاد؟

— چگونه همکاری کنیم؟

— خب، تو میراث را داری. من روابط دارم. با هم، می‌توانیم
 آثار مهم را بفروشیم. یحیای تعمیددهنده، برای مثال. یا لدا. این
 آثار ثروتی می‌ارزند!

لرزشی فرانچسکو را فراگرفت. سالانی فکر می‌کرد هنوز همه
 آثار ربه‌شده در ۱۵۱۹ را دارد. نمی‌دانست برخی را از پیش
 با وساطت پومپئو فروخته.

— لدا دیگر نزد من نیست، دروغ گفت. به گردآورنده‌ای ونیزی
 در ازای لطفی بخشیدمش.

— بخشیدی؟ سالانی خشمگین شد. اثری را که چند صد دوکات
 می‌ارزید بخشیدی؟

— لازم بود تا برخی محافظت‌ها را به‌دست آورم. اگر جزئیات
 را می‌دانستی می‌فهمیدی.

سالائی با ظنی نگاهش کرد.

— چیزی هست که به من نمی‌گویی. عملیاتی بی‌من راه انداخته‌ای، مگر نه؟ راهی برای فروش آثار یافته‌ای و مرا کنار گذاشته‌ای!

— چهار سال پیش از هم جدا شدیم، فرانچسکو با خستگی پاسخ داد. در تمام این مدت، نشانه‌ای از خودت ندادی. نه نامه‌ای، نه پیامی. چه انتظار داشتی؟ که دست‌روی‌دست منتظر بازگشتت بمانم؟

— همدست بودیم! سالائی فریاد زد. این آثار را با هم دزدیدیم! حق نداشتی بی‌من بفروشی‌شان!

این اعلام بی‌احتیاطانه، با صدای بلند در تالاری که هرکس می‌توانست بشنودش گفته‌شده، فرانچسکو را وحشت‌زده کرد. به سوی در شتافت تا مطمئن شود کسی گوش نمی‌دهد، سپس با خشم به سالائی بازگشت:

— خفه شو، احمق! می‌خواهی هردومان را دستگیرمان کنند؟ دیگر هرگز این کلمات را نگو، می‌شنوی؟ دیگر هرگز! سالائی، مبهوت از شدت فرانچسکو، سکوت کرد. اما نگاهش همچنان بار کینه داشت.

— پول لازم دارم. بدهکارم. بدهی‌های بسیار. اگر زود پرداخت نکنم، دچار دردسر بزرگی می‌شوم. فرانچسکو آهی کشید. کیسه‌ای حاوی پنجاه دوکات بیرون آورد و به سالائی داد.

— این برای چند ماه کافی است. اما این آخرین باری است که بی‌مابه‌ای پول به تو می‌دهم. اگر بیشتر می‌خواهی، باید کار

کنی. می‌توانم چند سفارش نسخه‌برداری برایت بیا بم، اگر علاقه‌مندی.

سالائی کیسه را با ولع گرفت، سنگینی‌اش را سنجید تا محتوایش را ارزیابی کند. ناامید از مبلغ، در کمر بندش گذاشتش.

— پنجاه دوکات؟ همین؟ در کاخکی زندگی می‌کنی، خدمتکار داری، و پنجاه دوکات بدبخت به من می‌دهی؟

— بیش از آن است که سزاوارشی. و اگر همچنان این‌گونه بنوشی و قمار کنی، این پنجاه دوکات یک ماه هم دوام نمی‌آورد. با این کلمات تلخ، سالائی با کوبیدن در کاخک را ترک کرد. فرانچسکو در فکر ماند. بازگشت سالائی تهدیدی بود. مردی غیر قابل‌پیش‌بینی، الکلی، غرق بدهی. می‌توانست، در لحظه‌ای از ضعف یا خشم، رازشان را آشکار کند. باید از نزدیک نگهبانی‌اش می‌کرد.

درباره آن با پومپئو در شامشان سخن گفت.

— همدست پیشینیت خطرناک است. یا باید بخری‌اش تا سکوتش را مطمئن شوی، یا... حذفش کنی.

— حذفش کنم؟ فرانچسکو تکرار کرد، شوکه. از کشتنش سخن می‌گویی؟

— از خنثی‌کردن تهدیدی سخن می‌گویم. اما راه‌های دیگری جز قتل هست. می‌شود مثلاً به‌سبب بدهی به زندانش انداخت. یا مقاماتش را واداشت او را از میلان برانند. یا جایی دوردست برایش پیدا کرد که دیگر نتواند آسییمان بزند.

فرانچسکو این پیشنهادها را سنجید. ایده زندانی‌کردن سالائی خوشش نمی‌آمد، اما پومپئو حق داشت: «شیطانک» تهدیدی بود که باید مدیریت می‌شد.

رامحلی میانه برگزید. از روابطش با فرماندار استفاده کرد تا سالائی را نقاش رسمی شهری کوچک در استان، کرما، پنجاه کیلومتری میلان، منصوب کند. منصب متواضعانه پرداخت می‌شد، اما مرتب، و سالائی را از پایتخت لمباردی که می‌توانست مشکل بیافریند دور می‌کرد.

سالائی، که چندان چاره‌ای نداشت، این انتصاب را پذیرفت. اما فرانچسکو می‌دانست تنها مهلتی بود. دیر یا زود، باز می‌گشت.

افول سالائی

سه ماه بعد، در دسامبر ۱۵۲۳، سالائی دوباره در کاخک پدیدار شد. فروپاشی‌اش آشکار بود. چهره‌اش دیگر تنها از الکل پف‌کرده نبود، بلکه از بیماری‌ای زیرین ویران شده بود. دستانش پیوسته می‌لرزید، صدایش گرفته شده بود، و با نظمی نگران‌کننده سرفه می‌کرد.

فرانچسکو با نهانکاری از در خدمتکاران واردش کرد تا خدمتکاران نبینندش. به دفترش بردش.

— سالائی، نمی‌توانی این‌گونه ادامه دهی. خودت را نابود می‌کنی.

— خودم را نابود می‌کنم؟ با خنده‌ای تلخ تکرار کرد که به حمله سرفه بدل شد. این راز ماست که نابودم می‌کند! هر روز در ترس زندگی می‌کنم. ترس از اینکه کشف کنند چه کرده‌ایم. ترس از اینکه شکنجه‌ام کنند تا اعتراف کنند. ترس از پایان یافتن به‌دار بر میدان عمومی!

— هیچ‌کس شکنجه‌ات نمی‌کند. امنیم.

— امن؟ سالائی فریاد زد. شاید تو! تو با کاخک زیباییت. اما من؟ از همه این‌ها چه به‌دست آوردم؟ فقر، تنهایی، شرم!

— پول لازم دارم. پول زیاد. بدهی دارم... بدهی‌ای چشمگیر. اگر نپردازم، خواهند کشتتم.

— چه کسی خواهد کشتت؟

— آدم‌هایی... آدم‌های خطرناک. رباخواران. برای قمار قرض گرفتم، و باختم. اکنون می‌خواهند با بهره‌ای گزاف بازپرداختشان کنم.

فرانچسکو محاسبه‌ای سریع در ذهن کرد. سومین بار بود که بدهی‌های سالائی را می‌پرداخت. هر بار، سالائی قول می‌داد آخرین بار است، که تغییر خواهد کرد، که از نوشیدن و قمار دست خواهد کشید. و هر بار، چند ماه بعد، با بدهی‌هایی تازه باز می‌گشت.

— این بار چقدر بدهکاری؟

— صد دوکات، سالائی بی‌جرات نگاه کردن زمزمه کرد.

— صد دوکات! فرانچسکو فریاد زد. ثروتی است! چگونه توانستی چنین بدهی‌ای انباشته کنی؟

— فکر می‌کردم می‌توانم ببرم... فکر می‌کردم شانسم برمی‌گردد...

فرانچسکو برخاست و به سوی پنجره رفت، پشتش به سالائی. عمیقاً می‌اندیشید. صد دوکات، پول زیادی بود. اما بهای سکوت نیز بود. اگر رد می‌کرد، سالائی، ناامید، ممکن بود هر کاری کند. از جمله راز را به مقامات آشکار کند، به امید بخشایشی در ازای اعترافش.

فرانچسکو برگشت.

— بدهی‌هایت را می‌پردازم. واپسین بار. اما به شرطی.

— چه شرطی؟ سالانی با امیدی ناگهانی پرسید.

— که میلان را ترک کنی. برای همیشه. کاری برایت یافته بودم، اما یک‌شبه رهایش کردی. اکنون خانه‌ای کوچک در دهکده‌ای دورافتاده، دور از اینجا، برایت می‌خرم. آنجا با مقرری‌ای متواضع اما کافی برای نیازهایت آرام زندگی خواهی کرد. اما دیگر هرگز به میلان باز نخواهی گشت. دیگر با من تماس نخواهی گرفت. داستانمان تمام شده.

سالانی دهانش را برای اعتراض گشود، سپس بستش. فهمید این بهترین پیشنهادی است که به‌دست می‌آورد. و شاید فرانچسکو حق داشت. شاید دوری از میلان، از وسوسه‌هایش، از خاطراتش، امکان می‌داد از نو آغاز کند.

— باشد. خواهم رفت. اما... خانه، به نامم خواهد بود؟ مالکش خواهم بود؟

— به نامت خواهد بود. سندهای مالکیت را نزد سردفتری تنظیم خواهیم کرد. می‌توانی تا مرگت در آن زندگی کنی، و پس از آن می‌توانی به هر که بخواهی وصیتش کنی.

فرانچسکو به قولش وفا کرد. بدهی‌های سالانی نزد رباخواران میلانی را پرداخت. خانه‌ای کوچک در دهکدهٔ باجیو، ده کیلومتری میلان، خرید. مقرری سالانه‌ای بیست و چهار دوکاتی برقرار کرد که هر فصل با وساطت سردفتری به سالانی پرداخت می‌شد.

فرانچسکو گمان می‌کرد دیگر هرگز او را نمی‌بیند.

مرگ سالانی

شش ماه بعد، در ژوئن ۱۵۲۴، فرانچسکو پیامی نامنتظر دریافت کرد. سالانی خواسته بود فوراً ببیندش. پیام، به دستی لرزان نوشته شده، حکایت از مسئله‌ای مرگ و زندگی داشت. فرانچسکو مکث کرد. هیچ میلی به دیدن دوباره سالانی، به فروافتادن دوباره در آن گذشته‌ای که می‌کوشید فراموشش کند نداشت. اما کنجکاوی چیره شد.

پیامی در پاسخ فرستاد، قراری در میخانه‌ای گمنام بیرون از دیوارهای شهر، دور از نگاه‌های فضول، تعیین کرد.

چون سالانی رسید، فرانچسکو شوکه شد. مردی که پیش رویش ایستاده بود ناشناخته بود. در زمانی چنین کوتاه به شبی زنده بدل شده بود: خمیده، لاغر، رنگپریده، چشمانی فرورفته در حلقه‌هایشان. پیوسته سرفه می‌کرد، سرفه‌ای خلطدار و عمیق که شنیدنش رنج‌آور بود، گاه خون در دستمالی که از پیش لکه‌دار بود می‌انداخت.

— سالانی... فرانچسکو زمزمه کرد. خدای من، چه بر سرت آمد؟

— زندگی بر سرم آمد. زندگی‌ای که در آن شب مه ۱۵۱۹ برگزیدیم.

در گوشه‌ای تاریک از میخانه نشستند. فرانچسکو شراب و غذا سفارش داد، اما سالانی تقریباً به چیزی دست نزد. شراب را با ولع نوشید، اما از خوردن سر باز زد.

— دارم می‌میرم. پزشکان می‌گویند بیماری‌ای در ریه دارم. چند ماه، شاید حداکثر یک سال بر ایام مانده.

فرانچسکو ندانست چه پاسخ دهد. به مردی که مرگ نزدیکش را اعلام می‌کند چه می‌شود گفت؟

— متأسفم.

— متأسف نباش. زندگی‌ای را که برگزیدم زیستم. نوشیدم، قمار کردم، هر که را خواستم دوست داشتم. پشیمانی ندارم... یا بهتر است بگویم، تنها یک پشیمانی دارم.

— کدام؟

— آن شب. دزدی. دروغ. همه آنها.

سالائی جرعه‌ای بلند شراب نوشید پیش از ادامه:

— سال‌ها، خود را متقاعد کردم که کار درستی کرده‌ایم. که میراث استاد را نجات داده‌ایم. که خیانت‌مان با هدفی والا توجیه شده. اما اکنون که مرگ نزدیک می‌شود، اکنون که باید در برابر داوری الهی بایستم، از خود می‌پرسم آیا صرفاً برای غنی کردن خودمان نذر دیده‌ایم.

— برای غنی کردن خودمان نذر دیدیم. آثاری را که از دست می‌رفتند نجات دادیم!

— پس چرا این همه اثر فروختی؟ چرا در کاخکی مجلل زندگی می‌کنی؟ چرا جایگاهی اجتماعی حسادت‌برانگیز داری؟ همه اینها را از دزدی به دست آوردی.

فرانچسکو نمی‌توانست این اتهام را انکار کند. درست بود. مادی از دزدی سود برده بود. اما گنجینه‌هایی بی‌بها را نیز حفظ کرده بود. دو حقیقت هم‌زمان وجود داشت.

— از من چه می‌خواهی، سالائی؟ که آشکارا اعتراف کنم؟ که همه چیز را بازگردانم؟ برای آن دیر شده.

— چیزی از تو نمی‌خواهم. تنها می‌خواستم واپسین بار ببینمت.
در چشمانت بنگرم.
طولانی سرفه کرد.

— می‌خواستم نیز هشدارت دهم. چون بمیرم، احتمالاً کشیشی
نزدت خواهد آمد. قصد دارم پیش از مرگ اعتراف کنم. همه‌چیز
را به کشیش خواهم گفت. دزدی، وصیت‌نامه جعلی، همه.
— لومی می‌دهی؟

— نه، راز اعتراف مطلق است. کشیش هیچ‌چیز نمی‌تواند فاش
کند. اما می‌خواستم بدانی کس دیگری حقیقت را خواهد دانست.
که رازمان کاملاً با من نخواهد مرد.

فرانچسکو نمی‌دانست باید آسوده حس کند یا نگران. راز
اعتراف نظراً مطلق بود. اما در عمل، کشیشان انسان بودند، با
ضعف‌ها و وسوسه‌هایشان. آیا رازی چنین انفجاری می‌توانست
در سکوت اتاق اعتراف محبوس بماند؟

— سالانی، این کار را نکن. راز را تا آخر نگه دار. برای استاد.
برای میراثش.

— برای استاد؟ استاد مرده. اکنون هیچ اهمیتی به دروغ‌هایمان
نمی‌دهد. نه، اگر اعتراف می‌کنم، برای روح خودم است، نه
برای استاد.

لیوان شرابش را خالی کرد و با دشواری برخاست.

— بدرود، فرانچسکو. در این زندگی دیگر همدیگر را نخواهیم
دید. امیدوارم در آن یکی، برای آنچه کردیم بخشیده شویم.
فرانچسکو تماشايش کرد که تلوتلوخوران در شب میلانی دور
می‌شد. این آخرین دیدارشان بود.

سه هفته بعد، فرانچسکو شنید سالائی به شکلی مشکوک مرده. پیکرش سوراخ شده با تیر بالستر یافته شده بود. شایعه می گفت قربانی نزاعی پس از شبی از میگساری شده بود.

فرانچسکو در تشییع جنازه شرکت نکرد. تاجی از گل و عشایی برای آرامش روح مرحوم فرستاد، اما از دیده شدن در سوگ سالائی خودداری کرد. پرسش های بسیاری مطرح می شد. پیوندهای بسیاری آشکار می شد.

پومپئو، که با نهانکاری در تدفین حاضر بود، آمد تا گزارش دهد.

— ده نفری بودند. دهقانان دهکده، زنی پیر که مراقبتش می کرد، و کشیش. کسی مهم نبود. کسی که تو را بشناسد نبود.

— کشیش... او بود که اعترافش گرفت؟

— احتمالاً. اما راز اعتراف مقدس است.

— می دانم. اما از خود می پرسم دقیقاً چه گفته باشد. آیا نامم را داده. آیا جزئیاتی گفته که پیدایم کند.

پومپئو دستی بر شانه دوستش نهاد.

— حتی اگر همه چیز را گفته باشد، کشیش کاری نمی تواند بکند. به سوگندش پایبند است. کشیش احتمالاً مردی ساده و روستایی است که چیزی از توطئه های هنری میلان نمی فهمد.

فرانچسکو می خواست باورش کند. اما هفته ها، در اضطراب اینکه روحانی ای در بزند و بازجویی اش کند زیست. هرگز رخ نداد.

با مرگ سالائی، فرانچسکو تنها نگهبان راز نخستین شده بود. پومپئو می دانستش، البته، اما در دزدی نخستین سهیم نبود. همدستی پس تر بود، نه بازیگری.

این تنهایی سنگین بود. اکنون سی و چهار سال داشت. نیمی از زندگی‌اش پشت سر بود. بنایی اجتماعی چشمگیر ساخته بود، اما این بنا بر پی‌هایی دروغین استوار بود.

ساختن وصیت‌نامه

سال‌های ۱۵۲۴ و ۱۵۲۵ سال‌های تحکیم بودند. فرانچسکو زندگی دوگانه‌اش را به کمال می‌رساند: روز هنرمندی محترم، شب جعل‌کاری محتاط. آثار فرعی می‌فروخت تا سبک زندگی‌اش را تأمین کند، در همان حال آثار عمده را حسادت‌آمیز نگه می‌داشت.

در این دوره، به ساختن وصیت‌نامه جعلی‌ای پرداخت که بعدها سنگبنای دفاعش در برابر اتهامات دزدی می‌شد. این کار شکیبایی و مهارتی استثنایی می‌طلبید.

چند نامه اصیل از لئوناردو نگه داشته بود، نوشته‌شده در سال‌های مشترکشان. با موشکافی خط استاد را مطالعه کرد: شکل حروف، فشار قلم، شیب خاص، اختصارهای موردعلاقه. هفته‌ها به تمرین گذراند، ده‌ها برگه از کوشش‌های ناکام را پوشاند، تا خط لئوناردو را با دقتی خیرمکننده بازآفرید.

وصیت‌نامه بر طوماری کهن که از بازرگانی متخصص خریده بود نوشته شد. مرکب را مصنوعاً با افزودن ترکیباتی شیمیایی که اکسیداسیونش را تسریع می‌کرد، کهنه کرد. نتیجه سندی بود که گویی در ۱۵۱۹ نوشته و شش سال در شرایطی عادی نگهداری شده بود.

محتوا با دقت سنجیده شده بود. درباره فرمول‌های حقوقی به‌کاررفته در وصیت‌نامه‌های فرانسوی تحقیق کرده بود. با

بهانه خواستن نوشتن وصیت‌نامه خود، با نهانکاری سردفتری دوست را مشورت خواسته بود. وصیت‌نامه‌های دیگر هنرمندان ایتالیایی در گذشته در فرانسه را مطالعه کرده بود.

نتیجه سندی بود که راست جلوه می‌کرد. لئوناردو در آن جوهر دست‌نوشته‌ها و برخی آثار خاص را به فرانچسکو وصیت می‌کرد. سالائی به‌ویژه نیمی از باغی به ارث می‌برد. به برادران ناتنی استاد در توسکانی، مبلغی پول و چند اثاثیه وصیت می‌کرد. به خدمتکاران، انعام‌هایی متواضع. همه باورپذیر، هماهنگ، معتبر بود.

همچنین نامه مشهور به برادران لئوناردو را ساخت، به تاریخ اول ژوئن ۱۵۱۹، که در آن از «*نامه‌های پادشاه بسیار مسیحی*» که به استاد امکان وصیت کردن می‌داد یاد می‌کرد. این نامه سنگ کلیدی کل ساختمان بود: توضیح می‌داد چگونه لئوناردو، با وجود بیگانه‌بودن، توانسته بود قانوناً دارایی‌اش را منتقل کند.

ظریف‌ترین بخش این بود که توهمی بسازد که این اسناد همیشه وجود داشته‌اند. نمی‌توانست ناگهان در ۱۵۲۵ ارائه‌شان کند بی‌آنکه کسی بپرسد چرا زودتر نشان‌شان نداده. باید تدریجاً وجودشان را برپا می‌کرد.

گاه‌به‌گاه، در گفت‌وگو با بازرگانان هنر یا گردآورندگان، شروع کرد به اشاره کردن که استاد وصیت‌نامه‌ای نوشته. حکایت می‌کرد نسخه‌ای دارد، اما ترجیح می‌دهد آشکارش نکند تا از نزاع‌های خانوادگی جلوگیری کند. این‌گونه، ماه پس از ماه، شایعه‌ای می‌ساخت که وصیت‌نامه‌ای وجود دارد، هرچند اندک کسانی دیده بودندش.

این راهبرد سودمند شد. در ۱۵۲۵، چون در برابر پرسش‌های فزاینده باید حضور آثار را توجیه می‌کرد، وجود وصیت‌نامه از پیش نزد بسیاری چون واقعیتی مسلم پذیرفته می‌شد.

سفر به آمبواز

اما فرانچسکو می‌دانست شایعه‌ای کافی نبود. تا نیرنگش در برابر بررسی‌ای جدی تاب بیاورد، ضمانتی رسمی، لنگری در بایگانی‌های سردفتری فرانسه لازم داشت. بهار ۱۵۲۵، سفری خطرناک را آغاز کرد: بازگشت به آمبواز.

مسیر از میلان سه هفته طول کشید. فرانچسکو سبک سفر می‌کرد، تنها ضروریات را می‌برد و، با نهانکاری در کیفی چرمی آستردار با ابریشم پنهان‌شده، وصیت‌نامه جعلی‌ای که ماه‌ها صرف کمال‌بخشیدنش کرده بود. هر مرحله سفر خاطراتش را زنده می‌کرد: لیون که شش سال پیش از سالائی جدا شده بود، جاده‌های فرانسه که در کنار لئوناردو پیموده بود، و سرانجام آمبواز، همان شهری که پس از مرگ استاد شتاب‌زده گریخته بود.

شهر اندک تغییر کرده بود. قصر سلطنتی همچنان با توده‌اش بر لوآر مسلط بود. کلو لوسه، عمارتی که لئوناردو آخرین سال‌هایش را در آن گذرانده بود، اکنون درباری‌ای ناشناخته را در خود داشت. فرانچسکو با دقت از جلوی آن گذر نکرد، هراسان که دیدن آن مکان‌ها احساساتی خطرناک را زنده کند.

به سوی دفتر سردفتری جناب گیوم بورو رفت، در خانه‌ای چوب‌بندی‌شده به سبک منطقه. سردفتر مردی حدود پنجاه‌ساله

با چهره‌ای سخت‌گیر بود. دفترش، تاریک و انباشته از دفاتر ثبت، بوی طومار کهن و مرکب می‌داد.

فرانچسکو رویکردش را آماده کرده بود. خود را چون شاگرد پیشین لئوناردو معرفی کرد، که آمده تشریفات آخر مربوط به میراث استاد را حل‌وفصل کند. توضیح داد در زمان مرگ لئوناردو، در آشفتگی سوگ، برخی اسناد به‌درستی ثبت نشده بودند. اکنون می‌خواست این غفلت را جبران کند.

بورو با توجهی محتاط‌گویش داد. چون فرانچسکو وصیت‌نامه را از کیفش بیرون آورد، سر دفتر با احتیاط برداشتش، طولانی بررسی‌اش کرد. چشمان ورزیده‌اش طومار را پیمود، بر عبارت‌ها، امضاها درنگ کرد.

— این سند به ۲۳ آوریل ۱۵۱۹ تاریخ‌گذاری شده، بورو با صدایی خنثی مشاهده کرد. ما در مه ۱۵۲۵ هستیم. شش سال گذشته. چرا اکنون آمده‌اید ثبتش کنید؟

— شرایطی خانوادگی پیچیده، جناب، فرانچسکو با اطمینانی که صد بار مرور کرده بود پاسخ داد. وارثان ایتالیایی استاد برخی مفادش را به چالش کشیده‌اند. برای اثبات حقوق به رد رسمی‌ای از این وصیت‌نامه نیاز دارم.

بورو سند را روی میزش نهاد و دست‌هایش را در برابرش پیوند داد.

— جناب ملزی، پیش از ادامه، باید پرسشی بپرسم که ضروری به‌نظر می‌رسد. آیا استادتان لئوناردو داوینچی تابعیت فرانسه را داشت؟

— استاد نامه‌های تابعیت از شاه فرانسوا گرفته بود، جناب. این در نامه‌ای که پس از مرگش به برادران لئوناردو فرستادم نیز یادشده.

بورو آهسته سرش را تکان داد.

— دقیقاً همین‌جاست که مشکل نهفته است. می‌بینید، در مه ۱۵۱۹، بی‌درنگ پس از مرگ جناب لئوناردو، مأموران خزانه سلطنتی با من تماس گرفتند. جناب اتین دلوین و جناب گیوم دو مونکورنه فهرست کاملی از دارایی‌های مرحوم در کلو لوسه انجام دادند. و می‌دانید به چه عنوان عمل کردند؟

فرانچسکو پاسخ نداد، حدس می‌زد چه خواهد آمد.

— به عنوان حق دروا، بورو با صدایی استوار ادامه داد. حق دروا بر بیگانگانی که بی‌گرفتن نامه‌ی تابعیت در فرانسه می‌میرند اعمال می‌شود. تمام دارایی‌شان خودکار به تاج می‌رسد. اگر جناب لئوناردو تابعیت فرانسه را داشت، این حق اعمال نمی‌شد. مأموران سلطنتی هیچ انگیزه‌ای برای این فهرست‌گیری نمی‌داشتند. اما کردند. آثار عمده — مونالیزا، سنت آن — را مصادره کردند که اکنون بخشی از خزانه سلطنتی‌اند.

سکوتی که پس از آن آمد سنگین بود. فرانچسکو ناامیدانه پاسخی، راه‌فراری می‌جست.

— شاید خطایی اداری رخ داده. نامه‌های تابعیت شاید اعطا شده اما بد ثبت شده. یا شاید مأموران خزانه از آن بی‌خبر بودند...

— مأموران خزانه حرفه‌ای‌اند، بورو قطع کرد. بی‌بررسی پیشین نبود تابعیت، برای اعمال حق دروا حرکت نمی‌کنند. و خودم به درخواستشان دفاتر دیوان سلطنتی را بررسی کردم.

هیچ نامه تابعیتی به نام لئوناردو داوینچی در آن نیست. ردی از آن در بایگانی خودم نگه داشته‌ام.

فرانچسکو دریافت انکار واقعیت سودی ندارد.

— جناب بورو، با صدایی پایین‌تر گفت، صادق خواهم بود. حق با شماست. نامه‌های تابعیت احتمالاً هرگز وجود نداشته‌اند. یا اگر وعده داده شده بودند، هرگز رسماً اعطا نشدند. استاد بس زود مرد. اما آیا این به معنای آن است که وصیت‌نامه‌اش باید باطل باشد؟ که خواستش برای واگذاری آثارش، حاصل سی سال پژوهش، به سبب تشریفاتی باید نادیده گرفته شود؟

— این تشریفاتی ساده نیست. قانون قلمرو است.

— قانونی ناعادلانه! فرانچسکو خشمگین شد. استاد سه سال با فداکاری به شاه فرانسوا خدمت کرد. زیباترین آثارش را به او هدیه داد. سزاوار تابعیت بود. اگر نشد، از سر غفلت بود، نه تقصیرش.

بورو طولانی نگاهش کرد، چهره‌اش نافذناپذیر ماند.

— احساسات را می‌فهمم. اما سردفتری نمی‌تواند قانون را نادیده بگیرد. این وصیت‌نامه‌ای که به من ارائه می‌دهید از نظر حقوقی مسئله‌دار است. بی نامه تابعیت، جناب لئوناردو قانوناً نمی‌توانست در فرانسه وصیت کند. هرچه داشت باید طبق حق دروا به تاج می‌رسید. این وصیت‌نامه، حتی اگر نیت‌های واقعی‌اش را منعکس کند، هیچ ارزش قانونی‌ای ندارد.

— پس چه پیشنهاد می‌کنید؟ که همه را به مأموران سلطنتی بازگردانم؟ دیر شده. شش سال گذشته. آثاری که دارم، از پراکندگی و نابودی نجاتشان دادم. بی‌من، به بازرگانان فروخته یا گم می‌شدند. نبوغ استاد را حفظ کردم. آیا این جرمی است؟

بورو برخاست.

— مرا در جایگاهی دشوار می‌گذارید، جناب ملزی. از سویی، انگیزه‌هایتان را می‌فهمم. از سوی دیگر، مأموری عمومی‌ام. نمی‌توانم سندی را که می‌دانم قانوناً باطل است تأیید کنم.

— از شما نمی‌خواهم تأییدش کنید، فرانچسکو سریع پاسخ داد. تنها می‌خواهم در بایگانی‌تان نگهش دارید. چون امانت‌دار، نه تأییدکننده.

بورو برگشت.

— امانتی مهر و موم‌شده؟

— دقیقاً. سند را همان‌گونه که هست نگه می‌دارید، بی‌اظهار نظر دربارهٔ اعتبارش. اگر کسی میراثم را به چالش کشد، همیشه می‌توانم بگویم وصیت‌نامه‌ای وجود دارد و نزد سردفتر آمواف نگه‌داری می‌شود. این به مالکیتم ظاهری از مشروعیت می‌بخشد.

— ظاهری از مشروعیت، بورو با نیشی از کنایه تکرار کرد. از من می‌خواهید در فریبی سهیم شوم.

— از شما می‌خواهم یاد مردی بزرگ را پاس دارید. قوانین ناقص‌اند، جناب بورو. گاه، عدالت راستین می‌طلبد از آنها فاصله گرفت.

سردفتر دوباره پشت میزش نشست، خطوط چهره‌اش از تأمل نشان داشت.

— و اگر این... امانت مهر و موم‌شده را بپذیرم، چه به‌دست می‌آورم؟ یا بهتر بگویم، چه به‌خطر می‌اندازم؟ زیرا شهرتم را، شاید منصبم را، به‌خطر می‌اندازم با تبدیل‌شدن به امانت‌دار سندی که عیوب حقوقی‌اش را می‌شناسم.

فرانچسکو این اعتراض را پیش‌بینی کرده بود.

— کلیسای سن‌دنی آمبواز، گمان می‌کنم، به بازسازی‌هایی فوری نیاز دارد. پنجاه دوکات طلا می‌تواند چشمگیر به این کارها کمک کند. هدیه‌ای پارسایانه به یاد استاد مرحومم، طبیعتاً. نامتان میان نیکوکاران خواهد بود.

چهرهٔ بورو هیچ احساسی نشان نداد، اما فرانچسکو دید انگشتانش کمی روی دستهٔ صندلی‌اش منقبض شد. پنجاه دوکات برای کلیسایی کوچک در استان ثروتی بود.

— پنجاه دوکات، سر دفتر زمزمه کرد. سخاوتمندانه است.

— و برای خودتان شخصاً، فرانچسکو در حالی که کیسه‌ای دوم بیرون می‌آورد افزود، بیست دوکات افزون. برای زمانی که وقف حفظ این سند خواهید کرد، برای احتیاط‌های ویژه‌ای که باید در نظر بگیرید.

بورو به دو کیسهٔ نهاده‌شده بر میزش نگریست. کشمکش اخلاقی اکنون آشکارا بر چهره‌اش خوانده می‌شد. مردی در ستکار بود، خوگرفته به رعایت دقیق قانون. اما پیشنهاد چشمگیر بود. و از هر روی، چه کار نکوهیده‌ای می‌کرد؟ اصالت وصیت‌نامه را گواهی نمی‌کرد. قانوناً تأییدش نمی‌کرد. تنها در بایگانی‌اش نگهداری‌اش می‌کرد، چنان‌که صدها سند دیگر را نگه می‌داشت.

سکوت کشید. فرانچسکو نفسش را حبس کرده بود.

— بسیار خب، سرانجام بورو با صدایی خسته گفت. این وصیت‌نامه را در بایگانی‌ام، مهر و موم‌شده، نگه خواهم داشت. گواهی امانتی برایتان خواهم داد که تصدیق می‌کند این سند را برای نگهداری به من سپرده‌اید. اما باید دربارهٔ نکته‌ای کاملاً

روشن باشیم: این گواهی هیچ اعتباری به اصالت وصیت‌نامه یا انطباقش با قانون فرانسه نمی‌بخشد. تنها ثابت می‌کند سندی را که مدعی‌اید وصیت‌نامه لئوناردو داوینچی است به من سپرده‌اید. — برایم کاملاً کافی است، جناب.

— و یادداشتی در دفاتر خصوصی‌ام خواهم افزود، بورو با لحنی استوارتر ادامه داد، که شرایط دقیق این امانت و تردیدهایم درباره اعتبار حقوقی سند را نشان دهد. این یادداشت محرمانه باقی خواهد ماند، تنها به جانشینانم در منصب سردفتری منتقل خواهد شد. این ضمانت شخصی من است، محافظتم اگر روزی این پرونده بررسی شود.

فرانچسکو مکث کرد. این یادداشت می‌توانست خطرناک باشد. اما رد آن خطر ناکام‌گذاشتن کل مذاکره را داشت.

— می‌پذیرم، گفت. تردیدهایتان در بایگانی خصوصی‌تان خواهد ماند. و خود وصیت‌نامه؟

— در صندوق مهر و موم‌شده نگهداری خواهد شد، تنها با ارائه مجوزی کتبی از شما یا وارثان قانونی‌تان قابل دسترسی. هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند بررسی‌اش کند.

— و گواهی امانت؟

— فوراً می‌نویسمش.

بورو برگه طوماری خالی بیرون آورد و با خط زیبای سردفتری‌اش نوشتن آغاز کرد. فرانچسکو تماشا می‌کرد قلم بر کاغذ می‌خراشد، کلماتی می‌سازد که توافق گناه‌آلودشان را مهر می‌کرد.

«اینجانب، گیوم بورو، سردفتر سلطنتی آمبواز، گواهی می‌دهم که از جناب فرانچسکو ملزی،

اشراف‌زاده میلانی، سندی که به‌عنوان وصیت‌نامه مرحوم جناب لئوناردو داوینچی، هنرمند توسکانی درگذشته در آمبواز در دوم مه ۱۵۱۹، ارائه شده، برای نگه‌داری در بایگانی‌ام زیر مهر و موم، دریافت کرده‌ام؛ آن سند، به تاریخ ۲۳ آوریل ۱۵۱۹. گواهی صادره در آمبواز، در ۱۵ مه ۱۵۲۵ به درخواست جناب فرانچسکو ملزی.»

بورو مهرش را در پایین سند زد و آن را به فرانچسکو داد که با آسودگی‌ای بی‌کران گرفتش.

— بفرمایید، انجام شد. پنجاه دوکات برای سن‌دنی؟

فرانچسکو نخستین کیسه را روی میز نهاد.

— و درباره مبلغ دیگر...

کیسه دوم را با نهانکاری به سوی سر دفتر لغزاند، که با حرکتی سریع در کشویی ناپدیدش کرد.

بورو برخاست، نشان داد دیدار به پایان رسیده.

— جناب ملزی، امیدوارم مجبور نشوم آنچه کردم را پشیمان شوم. آنچه خواستید را به شما دادم، اما بدانید بر خلاف وجدانم عمل کردم. اگر این پرونده به کسی آسیب رساند، مسئولیت اخلاقی‌اش را بر عهده خواهم داشت.

— کسی زیان نخواهد دید، جناب بورو، فرانچسکو اطمینان داد. برعکس. آثار استاد حفظ خواهند شد، مطالعه خواهند شد،

به آیندگان منتقل خواهند شد. آیا این مهم‌ترین چیز نیست؟

— شاید. یا شاید صرفاً گذاشتم بخرند. زمان نشان خواهد داد.

فرانچسکو دفتر سردفتری را با گواهی با دقت تاخورد در کیش ترک کرد. چون به کوچه آفتابی آمبواز بیرون رفت، آمیزه‌ای پیچیده از احساسات حس کرد: آسودگی از موفقیت، گناه از فاسدکردن مردی درستکار، و رضایت از لنگر انداختن دروغش در بایگانی‌های رسمی.

آنچه نمی‌دانست این بود که بورو، تنها مانده در دفترش، در حال نوشتن یادداشتی مفصل در دفتر خصوصی‌اش بود: «امروز، ۱۵ مه ۱۵۲۵، از جناب فرانچسکو ملزی سندی دریافت کردم که به‌عنوان وصیت‌نامه لئوناردو داوینچی ارائه شده. پس از بررسی، این سند نامنظمی‌های حقوقی جدی نشان می‌دهد. نخست، از آنجا که جناب لئوناردو هرگز نامه تبعیت نگرفته، حق دروا در ۱۵۱۹ بر ارزش اعمال شد و هر وصیت‌نامه‌ای را باطل و بلا اثر می‌کند. دوم، عبارت‌های سند با عرف‌های سردفتری منطبق نیست. سوم، جناب ملزی نتوانست هیچ شاهی از نوشتن این وصیت‌نامه ارائه دهد. با این حال پذیرفتم این سند را زیر مهر و موم بی‌هیچ تأییدی نگه دارم. دستور به جانشینانم: هرگز این سند را بی‌مجوز کتبی وارثان ملزی نشان ندهند. این یادداشت را نگه دارید و تنها به سردفتر بعدی صاحب منصب منتقل کنید.»

این یادداشت سه قرن پنهان می‌ماند، از پدر به پسر در خاندان بورو منتقل می‌شد، و به حلقه راز همدستی‌ای ناخواسته بدل می‌شد که فریب فرانچسکو را تا پایان سده نوزدهم محافظت

می‌کرد، وقتی انقراض خاندان بورو سرانجام اجازه می‌داد حقیقت آشکار شدن آغاز کند.

فرانچسکو، بی‌خبر از دقتی که بورو تردیدهایش را با آن مستند کرده بود، صبح روز بعد آمبواز را ترک کرد. سفر بازگشت به میلان کمتر از رفت مضطربانه بود. فراتر از امیدهایش موفق شده بود. وصیت‌نامه جعلی اکنون وجودی رسمی داشت، لنگری در بایگانی‌های سردفتری فرانسه. بهتر از آن، گواهی امانت تاریخی پیش‌داشته داشت که شش سال بازگشت ظاهری می‌بخشید — هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند سند از ۱۵۱۹ امانت نگذاشته شده بود، حتی اگر گواهی در ۱۵۲۵ صادر شده بود.

فریب اکنون کامل بود، محافظت‌شده با سکوت سردفتری که وجدان آشفته‌اش را سده‌ها تمام خاندانش قسمت می‌کردند.

پرونده تریوولتزئو

در اکتبر ۱۵۲۵ بود که تهدید در قالب مونسینیور جان‌جاکومو تریوولتزئو، روحانی‌ای جاه‌طلب و دوستدار هنر، عینیت یافت. فرانچسکو بس پیش از نخستین دیدارشان از تریوولتزئو شنیده بود. این مرد چهره‌ای اجتناب‌ناپذیر در زندگی فکری میلان بود: مشاور دینی فرماندار داوالوس، عضو چند آکادمی علمی، گردآورنده‌ای مشهور به ذوق سخت‌گیرش و فرهنگ دایره‌المعارفی‌اش. می‌گفتند حافظه‌ای شگفت‌انگیز دارد، قادر به نقل قول‌های طولانی از پلینیوس کهن یا آگوستین قدیس بی هیچ خطایی.

آنچه تریوولتزریو را به‌ویژه هراس‌آور می‌کرد، وسواسش برای حقیقت و اصالت بود. شهرتش را با رسواکردن چند اثر جعلی ساخته بود — دست‌نوشته‌ای ادعایی از سیسرو که تقلبی از سده چهاردهم درآمده بود، مجسمه‌ای «باستانی» که در واقع تنها بیست سال عمر داشت. در محافل فرهیخته میلان، به‌سبب توانایی‌اش در بوییدن نیرنگ‌ها، «سگ شکاری» صدایش می‌زدند.

خستین‌بار فرانچسکو تریوولتزریو را دید در پذیرایی‌ای در کاخ دوکی، سپتامبر ۱۵۲۵ بود. روحانی مردی حدود چهل‌ساله، بلندقد و لاغر بود، با چهره‌ای زاویه‌دار که ظاهری پیوسته شکاک به او می‌بخشید. چشمان خاکستری‌اش، تیز و پویا، گویی همه‌چیز را می‌نگریست، فهرست می‌کرد، تحلیل می‌کرد.

در این پذیرایی، تریوولتزریو میان مهمانان می‌گشت، جلوی هر اثر هنری در معرض نمایش می‌ایستاد تا با موشکافی بررسی‌اش کند. فرانچسکو از دور تماشایش می‌کرد، امیدوار از هر تعاملی بگریزد. اما سرنوشت جور دیگری رقم زد.

— جناب ملزی، مگر نه؟ تریوولتزریو در حالی که با لیوانی شراب در دست نزدیک می‌شد گفت. شاگرد پیشین لئوناردوی بزرگ؟

فرانچسکو با لبخندی مؤدبانه که امیدوار بود طبیعی به‌نظر رسد روی برگرداند.

— منم، مونسینیور. مرا می‌شناسید؟

— تنها از شهرت. اما چه شهرتی! می‌گویند زیباترین مجموعه آثار لئوناردو بیرون از مجموعه‌های سلطنتی را دارید. که

کارشناس بی‌رقیب استاد شده‌اید. که بزرگترین گردآورندگان اروپا با شما مشورت می‌کنند.

چیزی در لحن تریوولتزئو بود، شاید کنایه‌ای ملایم، که فرانچسکو را هوشیار کرد.

— شایعات همیشه عراق می‌کنند، مونسینیور. افتخار خدمت به استاد سال‌های بسیار را داشته‌ام، این درست است. اما تا مدعی شدن کارشناسی...

— فروتنی دروغین، تریوولتزئو قطع کرد. برخی از آثاری را که فروخته‌اید دیده‌ام. بی‌شک اصیل‌اند. کاردینال دویتری طرح‌های گیاهشناسی‌اش را به من نشان داد. شگفتی‌ای. دست لئوناردو میان هزار قابل‌شناخت است.

— خرسندم که مونسینیور از خریدشان راضی است.

— راضی؟ مسحورش است. هرچند گاه دربارهٔ... چگونه بگویم... دربارهٔ منشأ دقیق این طرح‌ها پرسیده.

قلب فرانچسکو تندتر زد، اما چهره‌اش بی‌احساس نگه داشت.

— منشأ ساده است، مونسینیور. این آثار همان‌هایی‌اند که استاد در وصیت‌نامه‌اش به من واگذار کرد. همه‌چیز کاملاً مستند است.

— آه بله، وصیت‌نامه. از این وصیت‌نامه شنیده‌ام. عجیب است که هیچ‌کس گویی ندیدتش. از آن سخن می‌گویند، به آن ارجاع می‌دهند، اما خود سند به‌طرزی عجیب... دست‌نیافتنی می‌ماند.

فرانچسکو با وجود خنکای شامگاه پاییزی عرق را بر پیشانی‌اش حس کرد.

— وصیت‌نامه در فرانسه، نزد سردفتری که ثبتش کرده، نگهداری می‌شود. نسخه‌ای تأییدشده دارم، طبیعتاً، اما اصل در بایگانی‌های سردفتری آمبواز است.

— چه راحت، تریوولتزیو با صدایی نرم مشاهده کرد. سندی حیاتی، اما افسوس برای بررسی دست‌نیافتنی، در قلمروی دور نگهداری‌شده.

— مونسینیور، اگر چیزی را اشاره می‌کنید...

— چیزی را اشاره نمی‌کنم، جناب ملزی. صرفاً می‌پرسم. طبیعتاً است. مردی کنج‌کاو. گاه بس کنج‌کاو، به من می‌گویند. خدمتکاری با سینی‌ای از خوراکی‌های لذیذ گذشت. تریوولتزیو حواس‌پرت یکی برداشت، بی‌آنکه چشم از فرانچسکو بردارد.

— بگویید، جناب، روحانی ادامه داد، این داستان نامه‌های تابعیت اعطاشده به استاد از شاه فرانسوا... مطمئنید؟

— کاملاً مطمئنم. در مکاتباتم با برادران لئوناردو پس از مرگش یادشده.

— جالب. زیرا می‌بینید، مکاتبه‌ای در پاریس دارم، همکاری فرهیخته که به بایگانی‌های سلطنتی دسترسی دارد. و اخیراً برابم نوشته هیچ نامه‌ی تابعیتی به نام لئوناردو داوینچی در دفاتر دیوان نیست.

فرانچسکو حس کرد زمین زیر پایش خالی می‌شود. تریوولتزیو تحقیق کرده بود. از منابع فرانسوی بررسی کرده بود. این گفت‌وگوی ظاهراً اتفاقی در واقع بازجویی‌ای با دقت آماده‌شده بود.

— بایگانی‌ها می‌توانند ناقص باشند، فرانچسکو در حالی که می‌کوشید آرامشش را حفظ کند پاسخ داد. اسناد گم می‌شوند،

به‌ویژه در دوران جنگ. آشوب‌های بسیار در فرانسه در این سال‌های اخیر بوده...

— بی‌گمان، بی‌گمان، تریوولتزیو با سری تکان‌داده که هیچ اقناعی نشان نمی‌داد پذیرفت. اما با این حال، آشفته‌کننده است. نامه‌های تابعیت اعطاشده از شاه، سندی مهم است. باید ردی از آن باشد.

گروهی از مهمانان نزدیک شدند، گفت‌وگویشان را قطع کردند. فرانچسکو از این حواس‌پرتی بهره برد تا با بهانه‌ی قراری فوری بگریزد. اما این تنها تعویق بود. تریوولتزیو در پی‌اش بود.

روزهای بعد، فرانچسکو شنید روحانی سراسر میلان درباره‌ی او پرس‌وجو می‌کند. بازرگانان هنری که در فروش‌هایش واسطه بودند را بازجویی می‌کرد، گردآورندگانی که آثاری خریده بودند، سردفترانی که قراردادهای فروش را تنظیم کرده بودند.

— موشکاف است، پومپئو در یکی از دیدارهای مخفی‌شان گزارش داد. همه‌چیز را یادداشت می‌کند، فهرست‌ها می‌سازد، شهادت‌ها را مقایسه می‌کند. گویی پرونده‌ای اتهامی می‌سازد.

— اما بر چه پایه‌ای؟ فرانچسکو خشمگین شد. چه جرمی مرتکب شده‌ام؟ داشتن آثار استاد، که مشروعاً به ارث برده‌ام؟ — مشکوک است ارث آن‌قدر که مدعی‌ای مشروع نیست. و صادقانه، اشتباه نمی‌کند. اگر روزی مدارکی محکم به دست آورد...

— مدرکی نیست! فرانچسکو قطع کرد. اسنادی که ساختم کاملاًند. وصیت‌نامه از اصلی تشخیص‌ناپذیر است. مکاتبات بی‌عیب‌اند. چیزی نمی‌تواند ثابت کند.

— مسئله تنها اسناد فیزیکی نیست. منطق داستان است. تریوولتزریو ذهنی تحلیلی دارد. ناهماهنگی‌ها را می‌جوید، جزئیاتی که جور نمی‌آید. و داستان ما، هر قدر خوب ساخته‌شده، ضعف‌هایی دارد.

— کدام‌ها؟

— نخست، نبود نامه‌های تابعیت در بایگانی‌های فرانسه. این نامه‌ها را ساختیم تا توضیح دهیم چگونه لئوناردو می‌توانست وصیت کند، اما اگر در دفاتر رسمی نباشند، توضیحمان فرومی‌ریزد. دوم، زمان. چرا شش سال منتظر ماندی تا وصیت‌نامه را در فرانسه ثبت کنی؟ مشکوک است. سوم، شهادت‌ها. مردمی که مدعی‌ای شاهد وصیت‌نامه بوده‌اند یا هدایایی از استاد گرفته‌اند... برخی به‌روشنی به یاد ندارند، برخی روایاتی متناقض می‌دهند.

— اینها جزئیاتی فرعی‌اند. فراموشی‌هایی طبیعی پس از چند سال.

— برای من و تو، جزئیاتی فرعی‌اند. برای تریوولتزریو، شکاف‌هایی در ساختاری متقلبانه‌اند. و او هوش و پایداری استفاده از آنها را دارد.

— چه پیشنهاد می‌کنی؟ که از میلان بگریزم؟ که هرچه ساخته‌ام رها کنم؟

— نه. پیشنهاد می‌کنم دفاعی مربوط آماده کنیم. که نقاط ضعف داستانمان را تحکیم کنیم. و از همه مهم‌تر، راهی بیابیم تا تریوولتزریو را پیش از آنکه واقعاً خطرناک شود خنثی کنیم.

— چگونه خنثی کنیم؟

— گزینه‌های متعدد. می‌توانیم بی‌اعتبارش کنیم با کاشتن تردیدهایی دربارهٔ مجموعهٔ خودش — شنیده‌ام مجسمه‌ای «رومی» دارد که می‌تواند جعلی مدرن باشد. می‌توانیم از روابطت با فرماندار استفاده کنیم تا مجوز بازجویی‌اش را پس بگیرد. یا می‌توانیم به‌سادگی بخریمش — هر مردی بهایی دارد. فرانچسکو برگشت، از این پیشنهاد آخر شوکه.

— از فساد سخن می‌گویی؟

— اسمش را مذاکره می‌گذارم. تریوولتز یو گردآورنده است. چند اثر برجسته پیشکش کن، و شاید کمتر... غیورانه در بررسی‌هایش شود.

این ایده فرانچسکو را می‌آزرد، اما نمی‌توانست منطقش را انکار کند: هر مردی بهایی داشت. پرسش این بود که آیا تریوولتز یو از نوع مردانی است که بهایشان قابل مذاکره است. هفته‌ای بعد، فرانچسکو پیامی رسمی از تریوولتز یو دریافت کرد که او را دعوت می‌کرد به اسقف‌نشین بیاید تا «دربارهٔ موضوعاتی از منفعت مشترک دربارهٔ میراث مرحوم لئوناردو د‌وینچی گفت‌وگو کنند». لحن مؤدبانه بود، اما دعوت همهٔ خصوصیات احضاری را داشت.

فرانچسکو در روز و ساعت یادشده حاضر شد، به‌همراه پومپئو که او را چون مشاور حقوقی‌اش معرفی می‌کرد. در دفتر خصوصی تریوولتز یو پذیرفته شدند، اتاقی سخت با دیوارهایی پوشیده از کتاب، با صلیبی بزرگ از چوبی تیره مسلط بر میزی حجیم.

تریوولتز یو با ادبی بی‌احساس استقبالشان کرد.

— جناب ملزی، جناب بونینی، سپاسگزارم که آمدید. بنشینید، خواهش می‌کنم.

بر صندلی‌های ناراحتی که روحانی نشانشان می‌داد نشستند. تریوولتز یو پشت میزش نشست، دست‌هایش را در برابرش پیوند داد، حالتی که یادآور قاضی‌ای در آستانه صدور حکم بود.

— راست به هدف می‌روم، آغاز کرد. چند هفته است بازجویی‌ای محتاطانه درباره منشأ مجموعه آثار لئوناردوی شما هدایت می‌کنم. این بازجویی چند... ناهماهنگی آشکار کرده که ژرف نگرانم می‌کند.

فرانچسکو گلویش گرفت، اما کوشید آرام به‌نظر رسد.

— ناهماهنگی، مونسینیور؟ کدام‌ها؟

تریوولتز یو دفتری روی میزش را گشود و با دقت دادستانی به شمردن یافته‌هایش آغاز کرد:

— نخست، نامه‌های تابعیت مشهور. در هیچ دفتر رسمی فرانسوی وجود ندارند. از سه منبع مستقل بررسی کردم. دوم، خود وصیت‌نامه. هیچ‌کس جز شما هرگز ندیدتش. مدعی‌اید نزد سردفتری آمبواز نگهداری می‌شود، اما نمی‌توانید مدرکی از ثبتش ارائه دهید. سوم، برخی آثار که مدعی‌اید به ارث برده‌اید در فهرست دارایی‌های لئوناردو که مأموران سلطنتی در مه ۱۵۱۹ تنظیم کرده‌اند نیستند. به‌ویژه یحیای تعمیردهنده و لدا و قویی که می‌دانیم اندکی پیش از مرگ استاد در کارگاهش بودند. دفتر را بست و مستقیم به چشمان فرانچسکو نگریست.

— چگونه این ناهماهنگی‌ها را توضیح می‌دهید، جناب ملزی؟ فرانچسکو نفسی طولانی کشید. اگر بیش از حد دفاعی می‌نمود، ظن‌های تریوولتز یو را تأیید می‌کرد. اگر بیش از حد متکبر بود،

به ادامه بازجویی اش تشویقش می‌کرد. باید لحن درست را می‌یافت: به اندازه کافی خشمگین که صادقانه آزرده به نظر برسد، اما به اندازه کافی همکار که به نظر نرسد چیزی برای پنهان کردن دارد.

— مونسینور، با صدایی آرام آغاز کرد، دلمشغولی‌تان برای حقیقت را می‌فهمم. فضیلتی ستودنی در مردی از کلیساست. اما اجازه دهید نگرانی‌هایتان را نقطه به نقطه پاسخ دهم.

با انگشتانش شمرد، حرکت تریوولتزئو را تقلید می‌کرد:

— نخست، درباره نامه‌های تابعیت. ممکن است هرگز رسماً در دفاتر بزرگ دیوان ثبت نشده باشند. شاه فرانسوا گاه امتیازاتی از راه نامه‌های شاهانه اعطا می‌کرد که از مسیرهای اداری معمول نمی‌گذشت. استاد به شاه نزدیک بود. باورپذیر است که ضمانت‌هایی شفاهی یا اسنادی خصوصی دریافت کرده باشد که در بایگانی‌های رسمی نیست.

— ضمانت‌های شفاهی تابعیتی قانونی نمی‌سازند، تریوولتزئو اعتراض کرد.

— بی‌گمان. اما در بافت آن زمان، با پیوندهای شخصی میان لئوناردو و شاه، چنین ضمانت‌هایی می‌توانست کافی شمرده شود. به یاد آورید استاد بس پیر و بیمار بود. شاید تشریفات اولویتش نبود.

تریوولتزئو قانع به نظر نرسید، اما اشاره کرد فرانچسکو ادامه دهد.

— دوم، درباره وصیت‌نامه. وجود دارد. گواهی‌ای از سردفتر آمبواز دارم که تأیید می‌کند در بایگانی‌اش زیر مهر و موم

نگهداری می‌شود. اگر بخواهید، می‌توانم این گواهی را نشانتان دهم.

— گواهی خود وصیت‌نامه نیست.

— درست است. اما وصیت‌نامه مفادی خصوصی دارد که نمی‌خواهم آشکارشان کنم. وصیت‌هایی به اشخاصی که دیگر در این جهان نیستند را یاد می‌کند، ترتیبات خانوادگی‌ای ظریف. آشکارکردنش عمومی مسائل بیشتری می‌ساخت تا حل کند.

— راحت است، تریوولتز یو زمزمه کرد.

فرانچسکو مکالمه را نادیده گرفت و ادامه داد:

— سوم، دربارهٔ آثاری که در فهرست سلطنتی نیستند. باید بافت را فهمید. فهرست به‌سرعت، در آشفتگی پس از مرگ استاد، انجام شد. برخی آثار پیش از مرگ از کارگاه بیرون رفته بودند. یحیای تعمیردهنده، برای مثال، چند هفته پیش از مرگ استاد به نگهداری من سپرده شده بود، چون می‌خواست به کار روی آن ادامه دهم. پس هنگام فهرست‌گیری در کارگاه نبود.

— شاهدانی برای این... نگهداری پیشین دارید؟ تریوولتز یو با شکاکیت پرسید.

— بله. جناب بونوال، داروسازی که استاد را مداوا می‌کرد. بانو مارگریت دو روآن، که مرتب کلو لوسه را زیارت می‌کرد. کشیش سن‌فلورانتن، که استاد را اعتراف می‌گرفت. همه می‌توانند شهادت دهند برخی آثار پیش از مرگ رسمی نزد من بود.

دروغی جسورانه بود، اما فرانچسکو می‌دانست این شاهدان، حتی اگر بازجویی شوند، پاسخ‌هایی مبهم می‌دادند که می‌شد به شکل مطلوب تفسیرشان کرد. داروساز و کشیش «هد/یایی»

دریافت کرده بودند که مترددشان می‌کرد با فرانچسکو مخالفت کنند. و بانو مارگریت، که دو سال پیش مرده بود، دیگر اصلاً نمی‌توانست شهادت دهد.

تریوولتزریو یادداشت‌هایی برداشت، قلمش با صدایی خشک بر کاغذ می‌خراشید که در سکوت دفتر طنین می‌انداخت.

— این شاهدان، سرانجام در حالی که چشمانش را بالا می‌برد گفت، همه را اخیراً تماس گرفته‌اید، مگر نه؟ برای «تازه‌کردن حافظه‌شان»؟

پرسش دامی بود. پذیرفتن تماس به‌معنای اعتراف به کوششی برای دستکاری شهادت‌ها بود. انکارش دروغی بود که به‌آسانی بررسی‌پذیر بود.

فرانچسکو راه سومی برگزید:

— فرصت مکاتبه با برخی‌شان را داشتم، بله. پس از شش سال، تازه‌کردن خاطرات طبیعی است. اما چیزی نادرست پیشنهادشان نکردم. تنها خواستم آنچه واقعاً رخ داده را به یاد آورند.

— و به‌شکلی کاملاً اتفاقی، خاطراتشان دقیقاً با روایت شما از رویدادها منطبق است.

— مونسینیور، پومپئو که تا آن لحظه خاموش مانده بود گفت، این گفت‌وگو رنگ بازجویی می‌گیرد. جناب ملزی هیچ الزامی به توجیه خود در برابر شما ندارد. به کدام اختیار این بازجویی را هدایت می‌کنید؟

— به اختیار وجدانم، جناب بونینی. وقتی ناهماهنگی‌هایی می‌بینم که کلاهبرداری‌ای محتمل را می‌نمایاند، وظیفه‌

اخلاقی‌ام می‌دانم بررسی کنم. اگر جناب ملزی چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، نباید از پرسش‌های من بترسد.

— نمی‌ترسد. اما دربارهٔ انگیزه‌هایتان می‌پرسد. آیا از خواستی صادقانه برای حقیقت برانگیخته‌اید؟ یا دلایلی دیگر هست، شخصی‌تر؟

چهرهٔ تریوولتز یو خشک شد.

— چه می‌خواهید بگویید؟

— شنیده‌ام برخی اشیای مجموعه را طمع می‌ورزید. که چند بار کوشیده‌اید به‌دستشان آورید، بی‌موفقیت. آیا این ناامیدی نیست که غیرت... بازجویانه‌تان را می‌سوزاند؟

ضربه‌ای جسورانه بود. تریوولتز یو هرگز نکوشیده بود چیزی از فرانچسکو بخرد. اما این اتهام، آشکارا مطرح‌شده، می‌توانست تردیدی بر انگیزه‌هایش بکارد.

تریوولتز یو ناگهان برخاست، تقریباً جوهردانش را واژگون کرد.

— چگونه جرأت می‌کنید! مردی از کلیسام! طمع راهنمایم نمی‌کند!

— البته که نه، مونسینیور، فرانچسکو شتاب‌زده گفت. دوستم بد بیان کرد. درستکاری‌تان را زیر سؤال نمی‌برد. اما باید موقعیت ما را بفهمید. پرسش‌هایتان، هر قدر مشروع، فضایی از سوءظن می‌سازد که بر ایمان زیان‌بار است. گردآورندگان اگر شایعاتی دربارهٔ منشأ آثار پخش شود، در خریدشان تردید خواهند کرد.

تریوولتز یو آهسته دوباره نشست، آشکارا در کشمکش درونی. از سویی، غریزه‌اش می‌گفت فرانچسکو دروغ می‌گوید، که همهٔ

این داستان میراث مشروع، ساختاری متقلبانه است. از دیگر سو، هیچ مدرک محکمی نداشت، تنها ناهماهنگی‌ها و ظن‌ها.

— جناب ملزی، سرانجام با صدایی آرام‌تر گفت، صادق خواهم بود. فکر می‌کنم میراث‌تان آن قدر که مدعی‌اید روشن نیست. فکر می‌کنم برخی اسناد... آراسته شده‌اند. شاید حتی ساخته شده. اما می‌پذیرم مدرک رسمی‌ای از کلاهبرداری عمدی ندارم. مکشی کرد پیش از ادامه:

— پس بازجویی‌ام را ادامه خواهم داد. به مکاتبانم در فرانسه خواهم نوشت تا اطلاعات بیشتری به دست آورم. شاهدانی را که یادشان کردید بازجویی خواهم کرد. و اگر کوچکترین مدرک محکمی از جعل بیابم، این پرونده را بی‌درنگ نزد مقامات ذی‌صلاح خواهم برد. روشنم؟

— کاملاً روشن، مونسینیور، فرانچسکو در حالی که برمی‌خاست پاسخ داد. و اجازه دهید بیفزایم برایتان در پژوهش‌هایتان شانس خوش آرزو می‌کنم. زیرا چیزی نخواهید یافت که مشروعیت میراث‌م را زیر سؤال ببرد.

اسقف‌نشین را در سکوتی متشنج ترک کردند. چون در کوچه بودند، پومپئو آهی بلند کشید.

— مشکلی داریم. مشکلی بزرگ.

— می‌دانم، فرانچسکو زمزمه کرد. تریوولتزیو کوتاه نخواهد آمد. چون سگی با استخوانی است. خواهد کاوید، بازجویی خواهد کرد، بررسی خواهد کرد. و دیر یا زود، شکافی خواهد یافت.

— پس باید پیش از یافتن آن شکاف عمل کنیم. باید یا متقاعدش کنیم بازجویی‌اش را متوقف کند، یا به‌اندازه کافی بی‌اعتبارش کنیم که هیچ‌کس اتهاماتش را جدی نگیرد.

فرانچسکو سر تکان داد، اما قلبش سنگین بود. این دیدار آغاز دوره‌ای از اضطراب شدید را نشان داد.

پس از رفتن تریوولتز، دو مرد در دفتر کار کاخک محبوس شدند.

— چیزی می‌داند، فرانچسکو با صدایی متشنج نتیجه گرفت. یا دست‌کم، به چیزی مشکوک است. این بازجویی‌ای که تهدید به آغازش می‌کند می‌تواند همه‌چیز را آشکار کند.

پومپئو زمانی طولانی اندیشید پیش از پاسخ:

— تریوولتز هر اس‌آور است چون باهوش و لجوج است. اما ضعف‌هایی نیز دارد. باید شناسایی‌شان کنیم و از آنها بهره‌بریم.

— کدام ضعف‌ها؟

— نخست، غرورش. مردی است که خود را درخشان‌تر از دیگران می‌پندارد. اگر توضیحی به او بدهیم که موشکافی‌اش را تحسین کند در همان حال به مسیری دروغین رهنمونش کند، شاید پی‌اش بگیرد. سپس، جاه‌طلبی‌اش. تریوولتز تنها مشاور دینی فرماندار است. رؤیای منصبی بزرگ‌تر دارد، شاید اسقف‌نشینی. اگر بتوانیم به فرماندار پیشنهاد کنیم تریوولتز از اختیارش با هدایت این بازجویی فراتر می‌رود...

— پیشنهاد می‌کنی مافوقانش به‌جایش بازخوانی‌اش کنند؟

— دقیقاً. فرماندار داوالوس تو را ارج می‌نهد. مشاور هنری‌اش هستی. اگر بفهماندیش این بازجویی زبانی ناروا به تو

می‌رساند، که تریوولتزئو از حسادت شخصی نه دلمشغولی عدالت عمل می‌کند، داوالوس شاید مداخله کند.

فرانچسکو این پیشنهاد را سنجید. خطرناک بود. اگر فرماندار طرف تریوولتزئو را می‌گرفت، وضع بدتر می‌شد. اما هیچ‌کاری نکردن نیز خطرناک بود.

— دربارهٔ بهترین رویکرد خواهم اندیشید. در این میان، باید دفاعمان را آماده کنیم. اسنادی که ساخته‌ام به‌اندازهٔ کافی متقاعدکننده‌اند؟

— وصیت‌نامه و نامه به برادران عالی‌اند، پومپئو اطمینان داد. اما باید بقیه را تحکیم کنیم. شهادت‌هایی که به تریوولتزئو یادشد باید محکم شوند. کشیش سن‌فلورانتن، جناب بونوال، بانو مارگریت دو روان... همه باید آثار و عدم‌شده را دریافت کنند و آماده شوند به‌شکلی هماهنگ شهادت دهند.

— چگونه بی‌برانگیختن ظنشان آماده‌شان کنم؟ اگر بیش از حد توضیح دهم چه باید بگویند، خواهند فهمید از آنان می‌خواهم دروغ بگویند.

— نیازی نیست توضیحشان دهی. آثار را با نامه‌ای بفرست که حکایت کند از پیش از استاد گرفته بودند اما فراموش کرده بودند. در برابر اثری هنری که ناگهان دریافت می‌شود، بیشترشان بیش از حد خرسند خواهند بود که پرسشی کنند.

فرانچسکو این توصیه را دنبال کرد. با نهانکاری پیک‌هایی به فرانسه فرستاد با بسته‌هایی که با دقت بسته‌بندی شده بودند. برای کشیش سن‌فلورانتن، سه طرح گیاه‌شناسی از لئوناردو با نامه‌ای فرستاد:

«پدر محترم، در سامان‌دهی بایگانی‌های استاد مرحوم، این طرح‌ها را باز یافت‌م که قصد داشت به شناخت پشتیبانی معنوی‌تان در طول بیماری آخرش به شما هدیه دهد. به احترام خواستش، امروز، با چند سال تأخیر، برایتان می‌فرستمشان، اما با این اطمینان که از دست و دلش برخاسته‌اند».

عبارت‌بندی زیرکانه بود. حکایت می‌کرد استاد نیت اهدا کردن این طرح‌ها را ابراز کرده بود، بی‌آنکه دقیق کند آیا این هدیه در زمان حیاتش رخ داده یا فرانچسکو اکنون اجرایش می‌کند. کشیش، با گرفتن این آثار گران‌بها، می‌توانست با نیک‌نیتی کامل شهادت دهد «از زمان استاد» طرح‌هایی از دست او دریافت کرده، بی‌آنکه فنی‌اش دروغ بگوید، اما تصور مطلوب را می‌ساخت.

با دیگر شاهدان نیز چنین کرد. به هر کدام، چند اثر جزئی با نامه‌هایی مبهم فرستاد. بیشترشان با سپاسگزاری، بی‌پرسی شرم‌آور، پاسخ دادند. تنها جناب بونوال، داروساز، سردرگمی‌ای نشان داد:

«جناب، از این مطالعات باشکوه گیاهان دارویی سپاسگزارم. با این حال، شاید حافظه‌ام یاری‌ام نمی‌کند، اما به یاد نمی‌آورم استاد مرحوم آنها را در زمان حیاتش به من داده باشد. آیا این خود شما هستید که امروز به یاد او آنها را به من هدیه می‌دهید؟».

این پاسخ راهبرد را تهدید می‌کرد به ویران‌کند. اگر بونوال شهادت می‌داد چیزی از استاد نگرفته، شکی بر همه شهادت‌های دیگر می‌افکند. فرانچسکو باید واکنش نشان می‌داد.

نامه‌ای طولانی به داروساز نوشت که توضیح می‌داد استاد، در هفته‌های آخرش، آثاری بسیار پخش کرده بود، اما برخی دریافت‌کنندگان، در آشفتگی سوگ، خاطره‌ای دقیق از آن نداشتند. پیشنهاد کرد بونوال شاید این هدیه را در اندوهش فراموش کرده باشد.

سپس، مهم‌تر از آن، نامه‌ای دوم، محرمانه، به بونوال فرستاد که در آن توضیح می‌داد بازجویی‌ای بدخواهانه در جریان است و برخی حسودان می‌کوشند میراث مشروع استاد را زیر سؤال ببرند. از داروساز خواست، اگر بازجویی شد، تأیید کند این طرح‌ها را «از زمانی که استاد هنوز زنده بود» دریافت کرده.

این نامه دوم خطرناک بود. بونوال را به همدستی آگاه بدل می‌کرد. اما فرانچسکو چاره‌ای نداشت. باید شهادت داروساز را مطمئن می‌کرد.

بونوال، مردی ساده و فداکار، پذیرفت در جهت مطلوب شهادت دهد. در پاسخش، نوشت:

«جناب، پس از تأمل و بررسی دفاترم، به یاد می‌آورم استاد این مطالعات را در طول بیماری آخرش به من داد، به سپاس مراقبتم. اندوه حافظه‌ام را آشفته بود، اما اکنون همه روشن به یادم می‌آید. اگر مقامی بازجویی‌ام کند، بی‌تردید این هدیه را تأیید خواهم کرد».

فرانچسکو آهی از آسودگی کشید. شاهی حیاتی تحکیم شد. اما این حادثه شکنندگی ساختمانش را نشان داد. تنها یک شاهد که پس بگیرد، و همه چیز فرومی ریخت.

بازجویی تریوولتزئو

تریوولتزئو زمان تلف نکرد. از نوامبر ۱۵۲۵، بازجویی اش را آغاز کرد. نخست به مکاتیش در فرانسه، مونسینیور ژان دو بله، اسقف لومان که روابطی در دربار فرانسوای اول داشت، نوشت.

نامه با زیرکی نوشته شده بود:

«پدر بس محترم، به روشنائی خرد شما درباره پرونده‌ای ظریف مربوط به میراث هنرمندی ایتالیایی درگذشته در فرانسه نیاز دارم. لئوناردو داوینچی، این نقاش توسکانی بس مشهور، در ۱۵۱۹ در آمبواز درگذشت. یکی از شاگردان پیشینش، مستقر در میلان، مدعی است بخشی چشمگیر از آثارش را طبق وصیت‌نامه‌ای که به سبب نامه‌های تابعیت اعطاشده از شاه ممکن شده، به ارث برده. آیا می‌توانید در بایگانی‌های سلطنتی بررسی کنید آیا چنین نامه‌هایی وجود دارد؟ و آیا وصیت‌نامه‌ای ثبت شده؟».

این بازجویی ماه‌ها طول کشید، چراکه ارتباطات میان میلان و پاریس کند بود. در انتظار پاسخ، تریوولتزئو تحقیقش را در میدان میلانی هدایت کرد.

نخست وارثان ایتالیایی لئوناردو، برادران ناتنی استاد در توسکانی، را بازجویی کرد. سر جولیانو داوینچی، بزرگتر، با بهانه امری سردفتری به میلان فراخوانده شد. تریوولتزیو در اسقف‌نشین پذیرفتش و بازجویی‌اش کرد.

— جناب جولیانو، میراثی از برادر مرحومتان دریافت کردید؟ — بله، مونسینیور، جولیانو، سردفتری همچون پدرش، پاسخ داد. چند اثاثیه، لباس، و مبلغی متواضع دریافت کردم. برادرم آنتونیو و من این دارایی را قسمت کردیم.

— و آثار هنری؟ تابلوها، طرح‌ها، دست‌نوشته‌ها؟

— چند طرح. مطالعات مقدماتی بی‌ارزش تجاری چشمگیر. برادرم لئوناردو ثروتمند نبود، برخلاف آنچه برخی شاید بپندارند. بیشتر آثار مهمش در زمان حیاتش فروخته یا بخشیده شده بود.

— این میراث چگونه به شما منتقل شد؟

— با وساطت جناب فرانچسکو ملزی، که نزدیک‌ترین شاگرد برادرم بود. اشیایی را که به ما می‌رسید فرستاد.

پس از رفتن جولیانو، تریوولتزیو در دفترش نوشت:

«وارثان ایتالیایی تأیید می‌کنند چند اثر جزئی دریافت کرده‌اند، اما نسبت به ملزی سوءظنی نشان نمی‌دهند. شهادتشان ارزشی محدود دارد، چراکه هنگام مرگ در فرانسه حضور نداشتند.»

تریوولتزیو سپس چند بازرگان هنر و گردآورنده میلانی که آثار لئوناردو را با وساطت فرانچسکو خریده بودند بازجویی کرد.

همه تأیید کردند او آثاری از استاد دارد و گامبه‌گاه می‌فروشد. اما هیچ‌یک نتوانست سندی از منشأ قانونی ارائه دهد.

کاردینال برناردو دویتری دا بیبینا، که دوازده طرح گیاهشناسی را در ۱۵۲۰ خریده بود، بازجویی شد.

— اعلی‌حضرت، چون این طرح‌ها را خریدید، از جناب ملزی خواستید ثابت کند مشروعاً از آن اوست؟

کاردینال با آزرده‌گی پاسخ داد:

— مونسینیور تریوولنزویو، من بازرگان دامی نیستم که منشأ هر حیوان را بررسی کند. دوستدار هنرم. وقتی آثاری باکیفیت پیشنهاد می‌شود، بررسی‌شان می‌کنم تا از اصالت هنری‌شان مطمئن شوم. اصالت حقوقی برایم اهمیتی ندارد. فرانچسکو ملزی شاگرد لئوناردو بود. طبیعی است آثاری از استادش داشته باشد. دلیلی برای تردید نمی‌دیدم.

— اما اگر این آثار دزدیده شده باشد؟

— از چه کسی دزدیده؟ استاد مرده. وارث مستقیمی ندارد. برادرانش سهمشان را گرفتند. فرانچسکو از چه کسی دزدیده؟ شاه فرانسه؟ اما شاه از پیش مونالیزا و دیگر آثار عمده را دارد. هیچ اعتراضی دربارهٔ آثاری که فرانچسکو می‌فروشد نشان نداده.

این استدلال، که تریوولنزویو از بسیاری گردآورندگان دیگر می‌شنید، به‌طرزی هراس‌آور مؤثر بود. در نبود شاک، چه کسی می‌توانست فرانچسکو را به دزدی متهم کند؟ حق دروا به سود تاج فرانسه عمل کرده بود، اما فرانسوای اول گویی به آن اهمیتی نمی‌داد. بی‌قربانی‌ای آشکار، پیگیری جرمی دشوار بود.

ضدحمله

در حالی که تریوولتزویو بازجویی‌اش را هدایت می‌کرد، ملزی بی‌کار نمی‌ماند. تصمیم گرفت پیشدستی کند به‌جای منتظر ماندن منفعلانه.

نخستین اقدامش درخواست دیداری خصوصی با فرماندار داوالوس بود. مردی نظامی بود، درشت در رفتار. فرانسکو را برای دانش هنری‌اش و توانایی‌اش در یافتن آثاری باکیفیت برای مجموعه‌اش ارج می‌نهاد.

فرانسکو بامدادی در آوریل به کاخ دوکی رفت، تابلویی کوچک زیر بغل، بسته‌شده در مخمل قرمز. در دفتر خصوصی فرماندار پذیرفته شد، اتاقی ساده مبله با اثاثیه اسپانیایی با خطوطی سخت‌گیرانه.

— اعلی‌حضرت، فرانسکو پس از تعارفات آغاز کرد، آمده‌ام مشورتتان را درباره‌ی امری ظریف بخواهم. مونسینیور تریوولتزویو بازجویی‌ای درباره‌ی میراثی که از استاد مرحوم لئوناردو داوینچی گرفته‌ام هدایت می‌کند. گویی قانونی‌بودنش را زیر سؤال می‌برد.

داوالوس ابرو در هم کشید.

— تریوولتزویو؟ مشاور دینی‌ام؟ چه اختیاری برای هدایت چنین بازجویی‌ای دارد؟

— همین را از خود می‌پرسم، اعلی‌حضرت. آیا تریوولتزویو به دستور شما عمل می‌کند؟ یا اختیاراتی فراتر از منصبش بر عهده می‌گیرد؟

فرماندار، که دوست نداشت کسی بی‌اجازه‌اش پشت سرش عمل کند، خشک پاسخ داد:

— هیچکس از من اجازه نخواسته. اگر تریوولتزئو این ابتکار را گرفته، از خود اوست.

— اعلیٰ حضرت، فرانچسکو ادامه داد، می‌ترسم مونسینیور تریوولتزئو از انگیزه‌هایی کمتر شریف از جست‌وجوی عدالت برانگیخته باشد. برخی آثار مجموعه‌ام را طمع می‌ورزد. چند بار پیشنهاد خرید به من داده که رد کرده‌ام. می‌ترسم این بازجویی صرفاً وسیله‌ای فشار برای واداشتم به فروش ارزان باشد.

دروغی بود. تریوولتزئو هرگز پیشنهاد خریدی نداده بود. اما فرانچسکو شرط می‌بست فرماندار این ادعا را بررسی نخواهد کرد و بیشتر تمایل خواهد داشت مشاور هنری‌اش را باور کند تا مشاور دینی‌ای ساده.

شرط برنده شد. داوالوس، که چندان تریوولتزئو را دوست نداشت — روشنفکری متظاهر در چشمانش —، این تفسیر را پذیرفت.

— اگر چنین باشد، غیرقابل قبول است. نمی‌توانم تحمل کنم عضوی از خانه‌ام از جایگاهش برای سودهای شخصی سوءاستفاده کند.

— اعلیٰ حضرت، نمی‌خواهم برای مونسینیور تریوولتزئو دردسر بسازم. شاید بتوانیم بفهمانیم این بازجویی از اختیارش فراتر می‌رود و باید به وظایف دینی‌اش بسنده کند؟ داوالوس سر تکان داد.

— بگذارید خودم رسیدگی کنم. تریوولتزئو یادآوری‌ای دریافت خواهد کرد. و برای اثبات اعتمادم به درستکاری‌تان، اثری را که گویی آورده‌اید می‌پذیرم.

فرانچسکو تابلو را باز کرد: مادونا و کودکی کوچک، نسخه‌ای از دست خودش بر اساس اصلی از لئوناردو. اثری بس گران‌بها نبود، اما ساختی زیبا داشت و غرور فرماندار را می‌نواخت.

— اعلی‌حضرت، افتخاری است هدیه‌اش کنم. این نسخه که زیر نظر خود استاد اجرا کردم، از آن شماست.

داوالوس تابلو را با رضایت بررسی کرد. آن قدر کارشناس نبود که نسخه را از اصل تشخیص دهد، و فرانچسکو گمراهش نمی‌کرد.

— در اتاق خصوصی‌ام آویزانش خواهم کرد. وفاداری و استعدادتان را یادآورم خواهد شد.

فرانچسکو کاخ دوکی را با حس پیروزی ترک کرد. توانسته بود فرماندار را علیه تریوولتزیو برگرداند. اما تنها نبردی بود، نه جنگ. روحانی به‌آسانی مرعوب نمی‌شد.

رویارویی پایانی

چند روز بعد، فرانچسکو احضاری دریافت کرد «برای روشن کردن برخی نکات بازجویی‌اش». تریوولتزیو تسلیم نمی‌شد.

فرانچسکو و پومپئو به اسقف‌نشین رفتند. در همان دفتری که فرانچسکو نخستین رویارویی‌اش با روحانی را داشت پذیرفته شدند.

تریوولتزیو با سردی‌ای مؤدبانه استقبالشان کرد.

— جناب ملزی، بازجویی‌ام را دربارهٔ میراث ادعایی‌تان ادامه داده‌ام. وارثان ایتالیایی را بازجویی کرده‌ام، چند گردآورنده را،

و به فرانسه نوشته‌ام تا وجود نامه‌های تابعیت‌ای را که به آن استناد می‌کنید بررسی کنم.

— و چه یافتید، مونسینیور؟

— چیزهایی جالب. وارثان ایتالیایی تأیید می‌کنند میراثی دریافت کرده‌اند. گردآورندگان تأیید می‌کنند آثاری از لئوناردو دارید، اما هیچ‌کدام نمی‌تواند منشأ قانونی‌شان را تصدیق کند. دربارهٔ فرانسه، هنوز پاسخی نگرفته‌ام.

— مونسینیور، بر چه پایهٔ قانونی این بازجویی را هدایت می‌کنید؟ جناب ملزی به هیچ جرمی متهم نشده. کسی شکایتی علیه‌اش نکرده.

اگر مدرکی از جرمی داشتید، باید به مقامات قضایی ذی‌صلاح می‌پردی‌شان. اما ندارید، مگر نه؟ تنها ظن و اشاره دارید. تنش بالا می‌گرفت. فرانچسکو مداخله کرد تا آرامش کند:

— مونسینیور، دلمشغولی‌تان برای عدالت را می‌فهمم. اما اطمینانتان می‌دهم میراثم مشروع است. اگر بخواهید، می‌توانم وصیت‌نامه و مکاتباتی که مشروعیت حقوقم را برپا می‌کند نشان‌تان دهم.

از کیفش نسخه‌ای از اسنادی که ساخته بود و گواهی صادره از بورو بیرون آورد. روی میز تریبولتزیو نهادشان. روحانی طولانی بررسی‌شان کرد، می‌چرخاندشان، نشانه‌های جعل را می‌جست.

— این اسناد در نگاه نخست اصیل به‌نظر می‌رسند، پذیرفت. اما اصالت ظاهری مدرکی قطعی نیست. باید توسط کارشناسان خط بررسی شوند.

— هیچ اعتراضی نمی‌بینم، فرانچسکو با اطمینانی خودمانی پاسخ داد. هرکه می‌خواهید بررسی‌شان کند. خواهید دید اصل‌اند.

بلوفی جسورانه بود. فرانچسکو شرط می‌بست تریوولتزیو جرأت نمی‌کند اسناد را نزد کارشناسانی واقعی بفرستد، چراکه این کار مستلزم آشکارکردن عمومی ظن‌هایش و خطر رد شدن بود.

شرط موفق شد. تریوولتزیو، که نمی‌خواست با اتهامی که نمی‌توانست اثبات کند آبرو ببازد، ترجیح داد به تعویق اندازد.

— منتظر پاسخ فرانسه می‌مانم پیش از تصمیم دربارهٔ ادامه. در این میان، جناب ملزی، توصیه می‌کنم هیچ اثر مهمی نفروشید. اگر بازجویی‌ام نامنظمی‌هایی آشکار کند، این فروش‌ها می‌توانند باطل شوند و مجبور خواهید بود به خریداران بازپرداخت کنید.

— توصیه‌تان را یادداشت می‌کنم، فرانچسکو پاسخ داد. اما همچنان میراثم را چنان‌که صلاح می‌دانم، در حدود قانون، اداره خواهم کرد.

با این کلمات، فرانچسکو و پومپئو اسقف‌نشین را ترک کردند. چون در کوچه بودند، پومپئو آهی از آسودگی کشید.

— بازی‌ای تنگ کردی. اگر تریوولتزیو اسنادت را نزد کارشناسان می‌فرستاد...

— نخواهد کرد، فرانچسکو قطع کرد. مردی از کلیساست، نه قاضی. نه اختیارش را دارد نه وسایلش برای هدایت بازجویی‌ای قضایی راستین. تنها کاری که می‌تواند بکند، پرسیدن و امیدوار بودن به خیانت است. اما خیانت نمی‌کنم.

نامه از فرانسه

در ژوئیه ۱۵۲۶، تریوولتزیو پاسخی را که از فرانسه انتظار داشت دریافت کرد. مونسینیور دو بله برایش نوشت:

«پدر بس محترم، چنان که خواستید درباره این پرونده لئوناردو داوینچی بازجویی کردم. بایگانی‌های دیوان محاسبات را بررسی و افسرانی که فهرست دارایی‌های مرحوم را در ۱۵۱۹ انجام دادند بازجویی کردم. آنچه توانستم برپا کنم این است:

هیچ ردی از نامه‌های تابعیت اعطاشده به لئوناردو داوینچی در دفاتر رسمی نیست. دوبار بررسی کردم، و نتیجه یکسان است: هیچ نامه شاهانه‌ای به این نام میان ۱۵۱۵ و ۱۵۱۹ ثبت نشده.

فهرست دارایی‌های مرحوم، که جناب اتین دلوین و جناب گیوم دو مونکوره در مه ۱۵۱۹ تنظیم کردند، هیچ وصیت‌نامه‌ای یاد نمی‌کند. آثار طبق حق دروا صادره شدند، منطبق با قانون قابل‌اعمال بر بیگانگان در گذشته بی‌تابعیت.

چند اثر مهم در فهرست نیستند در حالی که باید می‌بودند، به‌ویژه یحیای تعمیددهنده‌ای و لدا و قویی که اندکی پیش از مرگ استاد در کارگاهش بودند.

این عناصر به شدت پیشنهاد می‌کنند جناب ملزی آثاری را از فهرست سلطنتی کنار زده و

وصیت‌نامه‌ای جعلی برای توجیه مالکیتشان ساخته. با این حال، اعلی حضرت شاه فرانسوا هیچ قصدی برای پیگیری این پرونده ابراز نکرده. شاه از پیش مونالیزا و چند اثر عمده دیگر را دارد، و نمی‌خواهد تشریفاتی پرهزینه برای بازپس‌گیری آثاری که در ایتالیا پیدا می‌کند.

در نتیجه، حق دارید به کلاهبرداری‌ای مشکوک باشید، اما این کلاهبرداری بی‌دسترسی به اسناد اصلی با یقین اثبات‌پذیر نیست، و حتی اگر بود، گویی هیچ‌کس علاقه‌ای به پیگیری‌اش ندارد».

تریوولتز یو این نامه را چند بار با احساساتی آمیخته دوباره خواند. از سویی، ظن‌هایش تأیید شده بود: فرانچسکو میراث را دزدیده بود. از دیگر سو، هیچ مقامی گویا مایل به پیگیری پرونده نبود.

روحانی دوباره فرانچسکو را فراخواند، اما این بار با راهبردی متفاوت. دیگر نمی‌کوشید جعل‌کار را رسوا کند. می‌کوشید امتیازاتی به‌دست آورد.

— جناب ملزی، تریوولتز یو در این دیدار آغاز کرد، اطلاعاتی از فرانسه دریافت کرده‌ام که به سودتان نیست. با این حال، مردی واقع‌گرایم. می‌فهمم برخی وضعیت‌ها پیچیده‌اند. و گاه، قانون مکتوب عدالت را در برابر واقعیت‌های اخلاقی برنمی‌آورد.

فرانچسکو، شگفت‌زده از این تغییر لحن، محتاطانه خاموش ماند، منتظر ببیند روحانی به کجا می‌رود.

— این است آنچه پیشنهاد می‌کنم، تریوولتزیو ادامه داد. بازجویی‌ام را ادامه خواهم داد. علناً مشروعیت ظاهری میراثتان را خواهم پذیرفت. در ازای آن، اثری چشمگیر از مجموعه‌تان به کلیسای میلان هدیه خواهید کرد. بگذارید ده طرح که در کتابخانه اسقف‌نشین نگهداری خواهد شد، در اختیار پزشکان و دانشمندان.

فرانچسکو مانور را فهمید. تریوولتزیو نمی‌توانست قانوناً رسوایش کند، پس می‌کوشید باج بگیرد. اخاذی‌ای بود آراسته به توافقی دوستانه.

واکنش نخستینش خشم بود. اما خودش را جمع‌وجور کرد. شاید بهتر بود تریوولتزیو را راضی کند تا دشمنی زیان‌بار نگه دارد.

— مونسینیور، فرانچسکو پس از تأمل پاسخ داد، پیشنهادتان جالب است. با این‌حال، طرح‌هایی که طمع می‌ورزید از گران‌بهاترین مجموعه‌ام‌اند. ارزششان بی‌بهاست. اگر باید واگذارشان کنم، تنها با ضمانتی مطلق که هر تحقیقی را متوقف کنید و علناً از مشروعیت میراثم دفاع کنید.

— قولم را دارید، تریوولتزیو اطمینان داد.

— قول روحانی سندی قانونی نیست، فرانچسکو پاسخ داد. توافقی کتبی، امضا شده و مهر شده می‌خواهم، که در آن متعهد شوید میراثم را بپذیرید و دیگر هرگز حقوقم را زیر سؤال نبرید. تریوولتزیو مکث کرد. چنین سندی همدستش می‌ساخت. اما وسوسه طرح‌ها بیش از حد قوی بود.

— باشد. منشی‌ام این توافق را خواهد نوشت.

سند در روزهای بعد تهیه شد. فرانچسکو، با مشورت پومپئو، مطمئن شد از نظر حقوقی محکم است. تریوولتزیو متعهد شد

«مشروعیت و قانونی بودن میراث دریافتی جناب فرانچسکو ملزی از مرحوم لئوناردو داونچی را بپذیرد» و «هر تحقیق کنونی یا آینده درباره منشأ و مبدأ آثار سازنده این میراث را متوقف کند».

در ازای آن، فرانچسکو ده طرح از دست لئوناردو، همچنین مبلغ صد دوکات طلا برای ساخت نمازخانه‌ای تازه در کلیسای جامع، به اسقف‌نشین هدیه می‌کرد.

توافق در اوت ۱۵۲۶، به حضور شاهدانی، امضا شد. برای فرانچسکو، پیروزی‌ای تلخ بود. مجبور شده بود آثاری گران‌بها و اگذار کند، اما شناسایی رسمی میراثش از سوی یکی از منتقدان اصلی‌اش را به‌دست آورده بود. این شناسایی ارزش بهای پرداخته را داشت.

پس از امضا، تریوولتزیو با لبخندی رازآلود به او گفت:

— جناب ملزی، هنوز نمی‌دانم وصیت‌نامه‌تان اصیل است یا نه. اما یک چیز مسلم است: مردی به‌طرزی چشمگیر باهوش و مصمم‌اید. استاد وارثش را خوب برگزید.

فرانچسکو ندانست این کلمات را چگونه تفسیر کند. تعریفی صادقانه بود؟ یا تیری کنایه‌آمیز آخر؟ ترجیح داد پاسخ ندهد و اسقف‌نشین را با اسنادش ترک کرد.

در کوچه، پومپئو مضطرب منتظرش بود.

— خب؟ انجام شد؟

— انجام شد. تریوولتزیو باجش را گرفت. صلحمان را داریم.

— خوب عمل کردی. ده طرح در ازای امنیت کل مجموعه، معامله‌ای قابل‌قبول است.

فرانچسکو سر تکان داد، اما تلخی‌ای ژرف حس می‌کرد. آن ده طرحی که تازه واگذار کرده بود سال‌ها کار لئوناردو را نمایندگی می‌کرد. آثاری بی‌بدیل بودند. و برای خریدن سکوت روحانی‌ای طمع‌کار قربانی‌شان کرده بود.

— دست‌کم، پومپیو دلداری داد، در کتابخانه اسقف‌نشین نگهداری خواهند شد. از دست نخواهند رفت. دانشمندان می‌توانند مطالعه‌شان کنند.

— اگر کشیشان چون آثاری بی‌دین نابودشان نکنند، فرانچسکو با تلخی پاسخ داد. می‌دانی کلیسا درباره کالبدشکافی چه فکر می‌کند. آن را آلودن اجساد می‌شمارند.

— تریوولتزئو احمق نیست. می‌داند این طرح‌ها ارزشی علمی دارند. محافظتشان خواهد کرد.

فرانچسکو می‌خواست باورش کند. تریوولتزئو پیش از هر چیز گردآورنده بود. این طرح‌ها دفتر خصوصی‌اش را می‌آراست تا کتابخانه عمومی.

به سرعت ده طرح وعده‌داده‌شده را تحویل داد. آثاری باکیفیت برگزید، اما نه کامل‌ترین‌ها. مطالعات قلب نزدش ماند، همچنین طرح‌های سامانه عصبی یا ساختار چشم.

تریوولتزئو به قولش وفا کرد. در محافل فرهیخته میلان پخش کرد میراث فرانچسکو «*کاملاً مشروع و با اسناد مناسب تأیید شده*» است. این ضمانت از سوی روحانی‌ای مشهور به درستکاری فکری‌اش جایگاهش را به‌شدت تحکیم کرد.

گردآورندگانی که در خرید آثاری با منشأ مشکوک تردید داشتند آسوده حس کردند. فروش‌ها با شور از سر گرفته شد. حتی

توانست بهایش را بالا ببرد، از این مشروعیت بازیافته بهره‌بردار.

اما بهای روانی بالا بود. فرانچسکو دریافت همیشه در رحم بازجوی لجوجی تازه خواهد بود که پرسش‌های درست را بپرسد. امنیتش بر تعادلی شکننده میان باورپذیری اسنادش و نبود اراده‌ی مقامات به کاویدنی عمیق استوار بود.

ازدواج

در ۱۵۲۷، فرانچسکو تصمیمی گرفت که زندگی‌اش را دگرگون می‌کرد: ازدواج کرد. در این سن، زمان بنیان‌نهادن خانواده‌ای فرارسیده بود، اگر نه برای چیز دیگر، دست‌کم برای حفظ ظواهر اجتماعی. مردی از جایگاه او که مجرد می‌ماند ظن برمی‌انگیخت. زیرلبی می‌گفتند اخلاقی منحرف دارد، که رابطه‌ای بیش از حد صمیمی با استاد مرحومش داشته.

این شایعات، هرچند بی‌بنیاد — رابطه‌ی فرانچسکو و لئوناردو همیشه رابطه‌ی استاد و شاگرد بود —، به شهرتش آسیب می‌زد. ازدواج بهترین راه خاموش کردنشان بود.

انتخاب همسر با ملاحظات عملی هدایت شد. زنی از خانواده‌ای خوب می‌جست، اما بی‌ثروتی زیاده، که احترام می‌آورد بی‌آنکه درباره‌ی فعالیت‌های پرسش‌های زیادی بپرسد. آنجلیکا لاندریانی را یافت.

آنجلیکا بیست و چهار سال داشت، دختر کوچک‌تر خانواده‌ای اشرافی کوچک لمباردی که فقیر شده بود. پدرش، نظامی پیشین، بیشتر میراث خانوادگی را در قمار باخته بود. آنجلیکا جهیزیه‌ای چشمگیر نداشت، که شانس ازدواج خوبی را کاهش

می‌داد. برایش، همسری فرانچسکو ملزی، مشاور هنری فرماندار و مالک کاخکی زیبا، فرصتی نومیدانه بود.

در پذیرایی‌ای در کاخ دوکی دیدارش کرد. زنی جوان با چهره‌ای دلپذیر بی‌آنکه چشمگیر باشد، با رفتاری مؤدب، هوشی متواضع اما کافی. مطیع، کم‌کنج‌کاو، راضی از سرنوشتش می‌نمود. دقیقاً آنچه می‌جست.

نامزدی در آوریل ۱۵۲۷ جشن گرفته شد، ازدواج در ژوئن. مراسم در کلیسای سانتا ماریا دله گراتزیه برگزار شد، پیرو ضیافتی در کاخک ملزی. حدود پنجاه مهمان حاضر بودند: اعضای اشراف میلانی، هنرمندان، بازرگانان. خود فرماندار داوالوس رویداد را با حضورش گرامی داشت.

پومپئو شاهد فرانچسکو بود. در سخنرانی‌اش، شایستگی‌های دامادش را ستود و امید ابراز کرد این پیوند به فرزندان بسیار برکت یابد.

شب زفاف برای فرانچسکو آزمونی بود بیش از لذتی. باید وظیفه زناشویی‌اش را انجام می‌داد، اما قلبش در آن نبود. آنجلیکا، پرورده در سخت‌ترین سنت، منفعلانه تسلیم شد، بی هیچ نشانی از لذت یا بی‌میلی.

فرانچسکو و آنجلیکا روالی زناشویی درخور برپا کردند. یک بستر داشتند، غذایشان را با هم می‌خوردند، در عبادت‌های دینی کنار هم حاضر می‌شدند. اما هیچ صمیمیت احساسی راستینی پیوندشان نمی‌داد. توافقی عملی بود، نه پیوندی عاشقانه.

آنجلیکا همسری کارآمد از آب درآمد. خانه را با شایستگی اداره می‌کرد، بر خدمتکاران نظارت می‌کرد، مهمانان را با ظرافت می‌پذیرفت. هرگز پرسش‌های شرم‌آوری درباره فعالیت‌های

شوهرش نمی‌پرسید، نمی‌کوشید رازهای مجموعه آثار هنری‌اش را بفهمد.

فرانچسکو از همان آغاز روشن بود: زیرشیروانی کاخک، جایی که گران‌بهاترین گنجینه‌هایش را نگه می‌داشت، سخت‌گیرانه برای آنجلیکا ممنوع بود. قلمرو خصوصی‌اش بود که هرگز نباید در آن قدم می‌گذاشت. آنجلیکا این قاعده را بی‌اعتراض پذیرفت، چنان‌که هرچه شوهرش تصمیم می‌گرفت می‌پذیرفت.

فرزندان

در ۱۵۲۸، آنجلیکا نخستین فرزندشان را زاوید، پسری که اوراتزیو نامیدنش. فرانچسکو احساسی نامنتظر با در آغوش گرفتن پسر نوزادش حس کرد. برای نخستین بار پس از سال‌ها، چیزی حس می‌کرد که دروغ و فریب آلوده‌اش نکرده بود.

آیا این کودک بی‌گناه نیز روزی به راز خانوادگی مبتلا می‌شد؟ فرانچسکو امیدوار بود نه. می‌خواست فرزندانش در نادانی از حقیقت زندگی کنند، که صادقانه مشروعیت میراث خانوادگی را باور کنند.

اما هم‌زمان، کسی باید حقیقت را می‌دانست. کسی باید پس از مرگش فریب را ادامه می‌داد. این دوراهی دهه‌ها آزارش می‌داد. در ۱۵۳۰ پسر دوم زاده شد، فرانچسکوی جوان، ملقب به چکو برای تمایز از پدرش. سپس در ۱۵۳۲ الیزابتا آمد، دختری که آنجلیکا این‌قدر آرزویش را داشت.

با سه فرزند، کاخک ملزی بهراستی خانه‌ای خانوادگی شد. فریاد کودکان در راهروها طنین می‌انداخت، اسباب‌بازی‌ها اتاق‌ها را می‌انباشت، دایه‌ها و پرستاران پی‌درپی می‌آمدند و می‌رفتند. فرانچسکو، که سال‌ها در سکوت پژوهش‌گرانه مجموعه‌اش زیسته بود، باید با این هیاهوی خانگی سازگار می‌شد.

پدری توجه‌گر، هرچند دور، از آب درآمد. شب‌ها با فرزندانش وقت می‌گذراند، برایشان قصه می‌گفت، طرح‌هایی نشانشان می‌داد — هرگز آثار لئوناردو، همیشه نسخه‌های خودش —، مبانی نقاشی و هندسه را می‌آموختشان.

اوراتزیو، بزرگ‌تر، هوشی تیز و کنجکاو‌ای سیری‌ناپذیر نشان می‌داد. بس زود برای سنش، پرسش‌های شرم‌آوری درباره منشأ ثروت خانوادگی، درباره میراث اسرارآمیز لئوناردوی بزرگ که همه از او سخن می‌گفتند، می‌پرسید.

— پدر، شبی که فرانچسکو او را می‌خواباند پرسید، چرا این‌همه تابلو و کاغذ در زیرشیروانی داریم؟ چرا نمی‌توانم ببینمشان؟

— وقتی بزرگ‌تر شوی خواهی دیدشان. اکنون، بس جوانی که ارزش و اهمیتشان را بفهمی.

— اما میراث استاد بزرگ است، مگر نه؟ استادی که همه‌چیز را به تو آموخت؟

— بله، پسر. روزی، همه این‌ها از آن تو خواهد بود. و باید محافظت‌ش کنی، همان‌گونه که من می‌کنم.

— محافظت در برابر چه کسی؟

فرانچسکو مکث کرد. چگونه به کودکی پنج‌ساله توضیح دهد که میراث خانوادگی بر دزدی و جعلی استوار است؟

— در برابر کسانی که ارزش هنر را نمی‌فهمند. در برابر کسانی که می‌خواهند آنچه استاد آفریده را نابود یا پراکنده کنند. می‌فهمی؟

اوراتزیو سر تکان می‌داد، بی‌آنکه بفهمد. اما این گفت‌وگوها اثری ژرف در ذهن جوانش می‌گذاشت. با آگاهی که رازی خانوادگی وجود دارد، چیزی مهم که بعداً برایش آشکار می‌شود، رشد می‌کرد.

فرانچسکو جوان، کوچکتر، بس متفاوت از برادر بزرگش بود. پسری شاد، بی‌خیال، بیشتر علاقه‌مند به بازی و اسب تا هنر یا کتاب. فرانچسکو می‌فهمید این پسر هرگز نگهبان میراث نمی‌شد. اوراتزیو بود که بار را می‌کشید.

درباره الیزابتا، چون دختران عصرش رشد می‌کرد، پرورده برای بدل‌شدن به همسر و مادری خوب. فرانچسکو با او مهربان بود، اما لحظه‌ای به آغازش دادن به رازهای میراث نمی‌اندیشید. در جامعه‌ای پدرسالار، رازهای خانوادگی از پدر به پسر منتقل می‌شد، هرگز به دختران.

شکوفایی و تحکیم

سال‌های ۱۵۴۰ سال‌های شکوفایی‌ای نسبی بودند. ازدواجش احترام اجتماعی‌ای را که می‌جست به او بخشیده بود. فرزندان‌ش سالم رشد می‌کردند. مجموعه آثار لئوناردویش، دور از کاهش با فروش‌ها، با گذر زمان ارزش می‌افزود.

زیرا فرانچسکو اصلی بنیادین از بازار هنر را فهمیده بود: کمیابی بها را می‌سازد. هرچه با صرفه‌جویی بیشتری می‌فروخت، آثاری که نگه می‌داشت ارزش بیشتری می‌گرفت. گردآورندگان اروپایی اکنون بر سر امتیاز به‌دست‌آوردن حتی طرحی جزئی از دست لئوناردو رقابت می‌کردند.

بازرگانی هنری کامل شد. شبکه‌ای از مشتریان سراسر اروپا گسترده: کاردینال‌هایی در رم، شاهزادگانی در فرانسه، بانکدارانی در ونیز، اشرافی در ناپل. هر فروش با دقت هماهنگ می‌شد تا سود را بیشینه و خطر را کمینه کند.

پومپئو نقشی سرنوشت‌ساز چون واسطه و مشاور ادامه می‌داد. دو مرد در طول سال‌ها دوستی‌ای ژرف بسته بودند. پومپئو هم‌رازی شده بود که سالانی هرگز نتوانسته بود باشد: باهوش، محتاط، مطمئن.

هر شب جمعه، پومپئو برای شام به کاخک ملزی می‌آمد. پس از غذا، در حالی که آنجلیکا با فرزندان کنار می‌کشید، در دفتر فرانچسکو خلوت می‌کردند تا امور را بحث کنند.

— نامه‌ای از کاردینال فارنزه دریافت کردم، پومپئو شبی در نوامبر ۱۵۳۵ اعلام کرد. می‌خواهد سلسله‌ای از طرح‌های معماری به‌دست آورد. آماده است تا دویست دوکات بپردازد.

— فارنزه؟ کاردینالی که تازه به پایی برگزیده شده؟

— خودش. نام پاولوس سوم را برگزیده. تصور کن این طرح‌ها چه ارزشی می‌گیرند اگر خود پاپ بخردشان!

فرانچسکو اندیشید. فروش به پاپ فرصتی خارق‌العاده بود. ضمانت پایی مشروعیت مجموعه‌اش را قطعی‌الوصف تسخیرناپذیر می‌کرد. اما خطرناک نیز بود. واتیکان امکانات

بازجویی چشمگیری داشت. اگر بازجویی‌ای فریب را آشکار می‌کرد، پیامدها فاجعه‌بار می‌بود.

— نمی‌دانم. واتیکان می‌تواند پرسش‌های شرم‌آوری درباره منشأ بپرسد.

— برعکس. پاپ فارنزه دوستدار هنری پرشور است، نه بازجویی مذهبی. آثاری از لئوناردو برای مجموعه شخصی‌اش می‌خواهد، نه برای بازجویی‌کردن منشأشان. و بعد، به محافظتی که حمایت پاپی برایت می‌آورد بیندیش. چه کسی جرأت می‌کند به مردی حمله کند که خود پاپ آثارش را می‌خرد؟

این استدلال فرانچسکو را متقاعد کرد. معامله سامان یافت. پانزده طرح معماری از لئوناردو برگزید — نقشه‌های استحکامات، مطالعات گنبد، طرح‌های کلیسا. آثاری عمده نبودند، اما ساختی زیبا داشتند و به اندازه کافی چشمگیر بودند تا گردآورنده‌ای پاپی را راضی کنند.

فروش در ژانویه ۱۵۳۶، در رم، انجام شد. فرانچسکو با پومپیئو سفر کرد. نخستین دیدارش از شهر جاودان از سال‌هایی که لئوناردو را میان ۱۵۱۳ و ۱۵۱۶ پیروی کرده بود.

رم تغییر کرده بود. شهر هنوز زخم‌های تاراج هولناک ۱۵۲۷ را بر خود داشت، وقتی سپاهیان امپراتوری هفته‌ها غارت و ویران کرده بودند. اما از پیش، بازسازی در جریان بود. همه‌جا، کاخ‌های تازه سربرمی‌آوردند، تاب‌آوری شهر را نشان می‌دادند. در واتیکان با احترامی درخور بازرگانان هنر سطح بالا پذیرفته شدند. پاپ پاولوس سوم در کتابخانه خصوصی‌اش پذیرفتشان.

طولانی طرح‌های ارائه‌شده را بررسی کرد، به نور گرفتشان، با دیگر آثار لئوناردو که از پیش داشت مقایسه‌شان کرد.

— این طرح‌ها ستودنی‌اند. دست استاد فوراً شناخته می‌شود. این دقت در خط، این سخت‌گیری هندسی... بله، اینها واقعاً لئوناردوهای اصیل‌اند.

— قداست‌مآب چشم کارشناسی دارند، فرانچسکو با احترامی درخور پاسخ داد.

— در زمان حیاتش لئوناردو را می‌شناختیم، می‌دانید. کاردینال بودیم آن‌گاه، و برای سلف ما لئوی دهم کار می‌کرد. مردی خارق‌العاده، هرچند بس بی‌ثبات. صد طرح آغاز می‌کرد بی‌آنکه هرگز یکی را تمام کند!

فرانچسکو مؤدبانه به این حکایت لبخند زد. پاپ ادامه داد:

— اما بگویید، جناب ملزی، چگونه مردی چنین جوان چون شما میراث چنین مجموعه‌ای برد؟ تنها... چه، بیست‌ونه سال هنگام مرگ استاد داشتید؟

پرسش، با خوش‌خویی‌ای ظاهری مطرح‌شده، در واقع آزمونی بود. فرانچسکو بی‌درنگ فهمیدش. باید با جزئیات کافی پاسخ می‌داد تا کنج‌کاوی پاپ را راضی کند، بی‌آنکه بیش از حد بگوید.

— افتخار خدمت به استاد سیزده سال را داشتم، قداست‌مآب. از شانزده‌سالگی‌ام تا مرگش. بیش از یک شاگرد ساده بودم. دستیارش بودم، منشی‌اش، تقریباً پسر خوانده‌اش. استاد وارث مستقیمی نداشت. مناسب دانست بیشتر آثارش را به من واگذارد، می‌دانست خواهم دانست حفظشان کنم.

— پس، وصیت‌نامه‌ای؟

— بله، قداست‌مآب. نوشته‌شده به شکل‌های قانونی، در برابر سردفتري، منطبق با قوانین فرانسه.

— آه، فرانسه... قلمرویی که شانس داشتن مونالیزا را دارد. کوشیدیم برای مجموعه‌هایمان به‌دستش آوریم، اما شاه فرانسوا قاطعانه از جداشدنش سر باز می‌زند. مدعی است پرتره محبوبش است!

گفت‌وگو به سوی موضوعات هنری دیگر منحرف شد. پاپ طرح‌هایش برای واتیکان، نقاشی‌های دیواری‌ای که قصد سفارششان را داشت، مجسمه‌هایی که می‌خواست به‌دست آورد، یاد کرد. فرانچسکو با فراست پاسخ می‌داد، تخصصش را نشان می‌داد.

پاپ پذیرفت پانزده طرح را به دویست‌وپنجاه دوکات طلا بخرد — پنجاه بیش از بهای نخست‌گفته‌شده. فرانچسکو موفق شده بود نه‌تنها به پاپ بفروشد، بلکه بهایی برتر از امیدهایش نیز به‌دست آورد.

پس از ترک واتیکان، پومپئو و فرانچسکو موفقیتشان را در میخانه‌ای رومی جشن گرفتند.

— پاپ طعمه را قاپید. اکنون، می‌توانی بگویی خود پاپ مجموعه‌ات را تأیید می‌کند!

— کاملاً دروغ نگفتم. وصیت‌نامه واقعاً وجود دارد. اینکه جعلی است جزئیاتی فنی است.

با هم خندیدند. هر فروش، هر دروغ موفق، شکافی را کمی بیشتر میان مردی که شده بود و آنی که در جوانی‌اش رؤیایش را داشت، می‌کند.

۱۵۵۰: افشا به اوراتزیو

در ۱۵۵۰، اوراتزیو بیست و دو سال داشت. جوانی کامل شده بود: چیره دست، فرهیخته، متعادل. ادبیات کلاسیک، نقاشی، معماری آموخته بود. به ویژه به آثار لئوناردو علاقه مند بود، بی وقفه از پدرش درباره فنون استاد، کشفیاتش، نبوغش می پرسید.

فرانچسکو پسرش را با احساساتی آمیخته می نگرست. اوراتزیو جانشینی آرمانی برای اداره میراث می بود. اما برای این، باید حقیقت را برایش آشکار می کرد. و فرانچسکو سال ها بود از این لحظه هراس داشت.

محرک از پیشنهاد اوراتزیو آمد. شبی، پس از شام، جوان با پدرش در دفتر کار سخن گفت.

— پدر، پیشنهادی دارم. زمین های ترتزو برای فروش اند. ملکی باشکوه، بس بارور، که سود بسیار می آورد. اما برای خریدش، باید بخشی از مجموعه را بفروشیم.

فرانچسکو گیج شد. فروش بخشی از مجموعه توجه جلب می کرد، ظن ها را بیدار می کرد، خطر فرو ریختن بنای دروغ ها را داشت.

— این آثار فروختنی نیستند، خشک پاسخ داد.

— اما پدر، صدها اثر داریم! فروش پنجاه طرح تفاوتی نمی سازد. و به دست آوردن زمین هایی که خانواده را غنی می کند اجازه می دهد.

— نمی فهمی، اوراتزیو. این آثار ویژه اند. نمی توانند این گونه، بی احتیاط، فروخته شوند.

— چرا؟ چه چیز چنین ویژه‌ای دارند؟ طرح‌های لئوناردویند، درست است چشمگیر، اما این همه داریم! این راز چیست؟

فرانچسکو فهمید زمانش فرارسیده. دیگر نمی‌توانست از پرسش‌ها بگریزد. اوراتزیو به اندازه کافی سالمند بود، به اندازه کافی بالغ که حقیقت را بداند. و اگر روزی وارث می‌شد، باید می‌دانست ثروتشان بر چه بنیادهای شکننده‌ای استوار است.

— بنشین، پسر. باید گفت‌وگویی داشته باشیم که بس دیر به تعویق انداخته‌ام.

فرانچسکو همه‌چیز را بازگفت. مرگ لئوناردو، حق دروا، تصمیم ناامیدانه کنار زدن آثار، شب دزدی، ساختن وصیت‌نامه جعلی، سال‌های دروغ، پرونده تریوولتزیو، فروش‌های پی‌درپی را بازگفت.

وراتزیو در سکوت گوش داد، چهره‌اش از شگفتی به ناباوری، سپس به وحشت گذر کرد. به پدرش می‌نگریست گویی برای نخستین بار می‌دیدش.

— سی سال دروغ گفتید؟ زمزمه کرد. همه این داستان وصیت‌نامه مشروع... دروغ بود؟

— بله، فرانچسکو پذیرفت. برای محافظت از میراث دروغ گفتم. و برای محافظت از ما.

— اما اگر حقیقت آشکار شود، همه‌چیز را از دست خواهیم داد! شهرتمان، ثروتمان، شاید حتی آزادیمان!

— به همین سبب باید محتاط باشی. فروش‌های گسترده‌ای که در نظر داری ناممکن‌اند. توجه جلب می‌کنند، ظن‌ها را بیدار می‌کنند.

وراتزیو سرش را در دستانش گرفت.

— پدر، مرا در وضعیتی ناممکن نهادید. اکنون باید این راز را حمل کنم، در ترس زندگی کنم، خود نیز دروغ بگویم.

— می‌دانم، فرانچسکو با اندوه پاسخ داد. اما لازم بود. کسی باید می‌دانست. کسی باید پس از مرگم به محافظت از میراث ادامه می‌داد.

— و فرزندانم؟ نوه‌هایم؟ همه باید این بار را حمل کنند؟

— تا زمانی که لازم است. تا زمان کافی بگذرد که دیگر هیچ‌کس نتواند نگرانمان کند. شاید یک قرن. شاید دو.

— دو قرن دروغ، اوراتزیو زمزمه کرد. چه میراثی برایمان می‌گذارید.

— میراث نبوغ، فرانچسکو مخالفت کرد. بی‌ما، گم می‌شد. آیا این بهایی قابل قبول نیست؟

اوراتزیو پاسخی نداد. دفتر را بی‌کلامی ترک کرد، فرانچسکو را با پشیمانی‌اش تنها گذاشت.

آشتی

روابط میان فرانچسکو و اوراتزیو ماه‌ها متشنج ماند. اوراتزیو از پدرش می‌گریخت، در غذاهای خانوادگی به‌سختی سخنی با او می‌گفت. آنجلیکا، که ناراحتی را بی‌دانستن دلیلش حس می‌کرد، می‌کوشید آشتیشان دهد.

— میان شما چه گذشته؟ از فرانچسکو می‌پرسید. چرا اوراتزیو با چنین سردی‌ای با تو رفتار می‌کند؟

— اختلافاتی دربارهٔ ادارهٔ میراث، فرانچسکو پاسخ می‌داد. چیز جدی‌ای نیست. خواهد گذشت.

اما نمی‌گذشت. اوراتزیو گویی ناتوان بود از پذیرش افشایی که تصویر آرمانی‌اش از پدرش را ویران کرده بود.

این پومپیئو بود، که سلامتیش به سرعت رو به افول می‌رفت، که سخن گرفت تا پدر و پسر را آشتی دهد. در فوریه ۱۵۵۲، اوراتزیو را برای گفت‌وگویی خصوصی فراخواند.

— جوان، مجسمه‌ساز رو به پیری به او گفت، پدرت را با سخت‌گیری جوانی‌ای می‌سنجی که هرگز با انتخاب‌هایی ناممکن روبه‌رو نشده. پدرت با دوراهی‌ای روبه‌رو شد: گذاشتن نبوغ لئوناردو پراکنده و گم شود، یا عمل کردن بیرون از قانون تا نجاتش دهد. گزینه دوم را برگزید. آیا از نظر اخلاقی درست بود؟ نمی‌دانم. اما انسانی درک‌پذیر بود.

— دزدید، اوراتزیو مخالفت کرد. دروغ گفت. مردمی معتمد را فریب داد.

— گنجینه‌هایی را نجات داد که گم می‌شدند. این دست‌نوشته‌هایی که پدرت کنار زد کشفیاتی سده‌ها پیش‌رفته‌تر از علم پزشکی را در بر دارند. اگر مأموران فرانسوی مصادریشان می‌کردند، در زیرزمینی می‌پوسیدند، خورده‌شده به موش‌ها. به سبب پدرت، حفظ می‌شوند، مطالعه می‌شوند، منتقل می‌شوند.

— به چه بهایی؟ به بهای شرف خانواده‌مان؟

— شرف؟ پومپیئو با لبخندی غمگین تکرار کرد. پسر، شرف تجملی است که تنها کسانی می‌توانند بپردازند که هرگز با انتخاب‌هایی جان‌کاه روبه‌رو نشده‌اند. پدرت این تجمل را نداشت. باید میان وجدان اخلاقی‌اش و حفظ نبوغ انتخاب می‌کرد. نبوغ را برگزید. آیا می‌توانی سرزنشش کنی؟

اوراتزیو خاموش ماند، می‌اندیشید.

— و اکنون، پومپئو ادامه داد، تو با همان انتخاب روبه‌روی. یا حقیقت را آشکار می‌کنی و خانواده‌ات را نابود می‌کنی، یا دروغ را ادامه می‌دهی و میراث را حفظ می‌کنی. چه برمی‌گزینی؟

— نمی‌دانم، اوراتزیو پذیرفت. واقعاً نمی‌دانم.

— پس، وقت بگذار تا بیندیشی. اما تا زمانی که می‌اندیشی، پدرت را برای انجام آنچه فکر می‌کرد درست است تنبیه نکن. سی سال این بار را تنها حمل کرد. دست‌کم شفقت را سزاوار است، اگر نه تأییدت را.

این گفت‌وگو تأثیری ژرف بر اوراتزیو گذاشت. آغاز کرد با پدرش پیوند دوباره برقرار کند. گفت‌وگوها دوباره ممکن شد، هرچند هنوز متشنج.

شبی، اوراتزیو به دفتر فرانچسکو بازگشت.

— پدر، با صدایی خسته اعلام کرد، اندیشیده‌ام. آنچه می‌خواهید انجام خواهم داد. راز را محافظت خواهم کرد. اما به شرطی.
— کدام؟

— که همه جزئیات را به من بدهید. همه اسناد، همه مدارک، نام همه همدستان. باید دقیقاً بدانم تله‌ها کجایند تا اجتنابشان کنم. فرانچسکو با آسودگی تأیید کرد. ماه‌های بعد را صرف آشناکردن اوراتزیو با ظرایف فریب کرد. اسناد جعلی را نشان داد، توضیح داد چگونه ساخته بودندشان، وجود همدستان جزئی را آشکار کرد، هنر فروش آثار بی‌برانگیختن ظن را آموختش.

اوراتزیو سریع آموخت. چون وضعش را پذیرفت، به همان اندازه پدرش در پنهان کاری چیره نشان داد. راز منتقل شده بود. دروغ ادامه می‌یافت.

سند مهر و موم شده

در ۱۵۵۵، فرانچسکو تصمیمی گرفت که سال‌ها آزارش داده بود. سندی کامل نوشت که همه داستان را، از مرگ لئوناردو تا حال، باز می‌گفت. این سند مهر و موم و در بایگانی خانوادگی نگهداری می‌شد، تنها به دست نسل‌های آینده گشوده می‌شد، وقتی زمانی کافی می‌گذشت که حقیقت بی‌خطر آشکار شود.

ملزی هفته‌ها صرف نوشتن این متن کرد. می‌خواست بیش از روایتی ساده از رویدادها باشد. می‌خواست انگیزه‌هایش، تردیدهایش، توجیهاتش را توضیح دهد. می‌خواست آیندگان بفهمند چرا این‌گونه عمل کرده و امیدوار بود چه به‌انجام رسانند. سند این‌گونه آغاز می‌شد:

«به شما که این خطوط را قرنی یا بیشتر بعد می‌خوانید، می‌خواهم داستان راستین میراث لئوناردو داوینچی را بازگویم، داستانی که ژرف با آنچه جهان می‌داند تفاوت دارد.

نامم فرانچسکو ملزی است. سیزده سال، از ۱۵۰۶ تا ۱۵۱۹، نزدیک‌ترین شاگرد لئوناردو داوینچی بودم. کنارش زیستم، از او آموختم، چون پسری که پدرش را دوست دارد دوستش داشتم. چون در آمبواز، فرانسه، در دوم مه ۱۵۱۹ مرد، با انتخابی هولناک روبه‌رو شدم.

قوانین فرانسه، از خلال حق دروا، همه دارایی بیگانه‌ای که بی‌تابیت می‌میرد را به تاج می‌داد. لئوناردو هرگز نامه‌ی تابعیت نگرفته بود. پس همه میراثش باید به شاه فرانسه می‌رسید. آثار عمده — مونالیزا، سنت آن — مصادره شدند و اکنون بخشی از مجموعه‌های سلطنتی‌اند.

اما در طول شبی که مرگش را دنبال کرد، همراهم سالائی و من تصمیم گرفتیم برخی آثار را از فهرست‌گیری‌ای که باید انجام می‌شد کنار بزنیم. دست‌نوشته‌هایی حاوی پژوهش‌های علمی، مطالعات کالبدشناختی‌ای با دقتی بی‌همتا، رساله‌هایی درباره پرواز و هیدرولیک را پنهان کردیم. یحیای تعمیردهنده و لدا و قو را نیز کنار زدیم.

دزدی بود؟ حقوقاً، بله. اخلاقاً، همیشه باور داشتم نه. این آثار گم، پراکنده، نابود می‌شدند. نبوغ لئوناردو مثله می‌شد، بریده از بُعد علمی‌اش که شاید حتی از بُعد هنری‌اش مهم‌تر بود».

فرانچسکو روایتش را در ده‌ها صفحه ادامه داد، هر مرحله را با جزئیات توضیح داد. توضیح داد چگونه وصیت‌نامه جعلی را ساخته، چگونه مکاتبات ساختگی را آفریده، چگونه پرونده تریوولتزیو را اداره کرده، چگونه آثار را فروخته در همان حال توهم مشروعیت را حفظ کرده.

سند با تأملی فلسفی پایان می‌یافت:

«نمی‌دانم آیا درست عمل کردم. این پرسش هر روز آزارم می‌دهد. دروغ گفتم، دزدیدم، فریب دادم. باری هولناک بر فرزندانم نهادم. اما نیز گنجینه‌هایی نجات دادم که در غیر این صورت گم می‌شدند.

آن‌که این سند را قرضی یا دو بعد می‌گشاید با آن چه خواهد کرد؟ آیا عمومی‌اش می‌کند، حقیقت را آشکار می‌کند و شهرت خانواده‌مان را نابود می‌کند؟ یا مخفی نگهش می‌دارد، دروغ را زمانی طولانی‌تر جاودان می‌کند؟

نمی‌توانم این تصمیم را دیکته کنم. هر نسل باید انتخاب‌های اخلاقی خود را انجام دهد. تنها می‌توانم بگویم مطابق وجدانم، هر قدر ناقص، عمل کردم. کوشیدم به زیبایی و نبوغ خدمت کنم، حتی با استفاده از وسایلی مشکوک.

باشد که آیندگان قضاوت‌م کنند. می‌پذیرم».

فرانچسکو سند را امضا و تاریخ‌گذاری کرد: «فرانچسکو ملزی، میلان، ۱۵ اوت ۱۵۵۵». با موم قرمز نشان‌دار با مهر شخصی‌اش مهر و موم کرد، سپس در صندوقچه‌ای فلزی که با کلید بست نهاد.

اوراتزیو را فراخواند و با موقاری صندوقچه را به او سپرد.

— این سند همه حقیقت میراث‌مان را در بر دارد. تنها زمانی باید گشوده شود که زمانی کافی گذشته باشد که افشا دیگر نتواند به خانواده آسیبی برساند. شاید صد سال دیگر. شاید بیشتر.

— چگونه خواهم دانست کی زمانش فرارسیده؟ اوراتزیو پرسید.

— نخواستی دانست. بر عهدهٔ فرزندان خواهد بود تصمیم بگیرند. نقشت انتقال این صندوقچه به پسر بزرگت است، با همان دستورها. و این‌گونه از نسلی به نسلی، تا کسی شهادت گشودن این جعبهٔ پاندورا را داشته باشد.

وراتزیو صندوقچه را با خشوعی گرفت، آگاه از وزن نمادین آنچه میان دستانش داشت.

— وفادارانه منتقلش خواهم کرد، قول داد.

افول

سال‌های ۱۵۶۰ افول جسمانی فرانچسکو را دیدند. در هفتادسالگی، پیرمردی شده بود، موهایی سفید، پشתי خمیده، گامی مردد. اما ذهنش هنوز تیز بود، و به نظارت بر ادارهٔ مجموعه و فروش‌های گامبه‌گاه ادامه می‌داد.

پومپئو در ۱۵۵۸ مرده بود. مرگش ژرف فرانچسکو را متأثر کرد، که این‌گونه آخرین پیوند زنده‌اش با روزگار لئوناردو را از دست می‌داد. پومپئو بیش از همدست یا دوستی بود. همراز بود، مشاور، تکیه‌گاه اخلاقی‌ای که بی‌آن احتمالاً نمی‌توانست زندگی دوگانه‌اش را این‌همه سال حفظ کند.

آنجلیکا نیز در ۱۵۶۲ مرده بود، ربوده‌شده با تبی که چند روزه تحلیلش برده بود. فرانچسکو صادقانه سوگواری‌اش کرد، هرچند ازدواجشان هرگز پیوندی از عشقی پرشور نبود. همسری وفادار، مادری فداکار، خانه‌داری کارآمد بود. سزاوار

بیش از ازدواج با مردی بود که رازی خورده شده‌اش می‌کرد که نمی‌توانست با او قسمت کند.

فرانچسکو اکنون در خاطراتش زندگی می‌کرد. ساعت‌های طولانی در کارگاه مخفی زیرشیروانی می‌گذراند، آثار لئوناردو را می‌ستود، دست‌نوشته‌ها را دوباره می‌خواند، سال‌های گذرانده‌شده در خدمت استاد را به یاد می‌آورد.

یحيای تعمیددهنده، که هرگز با وجود پیشنهادهای وسوسه‌انگیز نفروخته بود، جایگاهی مرکزی در این کارگاه خصوصی داشت. اغلب می‌نگریستش، در تأمل آن نگاه بالارفته به آسمان، آن لبخند رازآلود، آن انگشت اشاره‌شده به بلندی‌ها گم می‌شد.

— درباره همه این‌ها چه فکر می‌کردی، استاد؟ گاه به تابلو زمزمه می‌کرد. دروغ‌هایم را تأیید می‌کردی؟ یا محکوم می‌کردی؟

تابلو پاسخ نمی‌داد. اما فرانچسکو دوست داشت تصور کند لئوناردو می‌فهمید، می‌بخشید. استاد همیشه اصولش را با شرایط سازگار می‌کرد. می‌فهمید که گاه، برای خدمت به خیری برتر، باید پذیرفت قوانین معمولی را زیر پا گذاشت.

اوراتزیو اغلب به دیدار پدر رو به پیری‌اش می‌آمد. روابطشان با گذر سال‌ها به‌شدت بهبود یافته بود. اوراتزیو سرانجام باری را که به او منتقل شده بود پذیرفته بود، و اکنون مجموعه را با همان احتیاط و چیره‌دستی پدرش اداره می‌کرد.

— امروز چه احساسی داری، پدر؟ اوراتزیو در یکی از این دیدارها در پاییز ۱۵۶۹ پرسید.

— پیر، پسر. بس پیر. استخوان‌هایم درد می‌کنند، بینایی‌ام کاهش می‌یابد، دست‌انم می‌لرزند. اما ذهنم هنوز روشن است. هنوز می‌توانم از این شگفتی‌هایی که نجات داده‌ایم بهره ببرم. جلوی یحیای تعمیددهنده ایستادند، شاهکاری را که فرانچسکو قسم خورده بود هرگز نفروشد با هم می‌ستودند.

— هرگز پشیمان نشدی؟ اوراتزیو پرسید. پس از همه آنچه رخ داد، همه این دروغ‌ها، همه این سال‌های ترس؟

— پشیمانم که مجبور به دروغ‌گفتن بودم، به زیستن در ترس، به نهادن رازی هولناک بر خانواده‌ام. اما پشیمان نیستم که این آثار را نجات دادم. پیرامونت را بنگر. آیا این توجیهی کافی نیست؟

— می‌خواهم باورش کنم، پدر. تا بتوانم با این راز ادامه دهم.
— موفق خواهی شد. قوی‌تر از آنی هستی که فکر می‌کنی. و روزی، چون راز را به پسر خودت منتقل کنی، خواهی فهمید چرا آنچه کردم را کردم.

مرگ فرانچسکو

در ژانویه ۱۵۷۰، فرانچسکو حس کرد پایانش نزدیک می‌شود. هفته‌ها بود در بستر بود، ناتوان شده با تبی پایدار که پزشکان نمی‌توانستند درمانش کنند. روزهایش به‌شماره افتاده بود. اوراتزیو را به بالینش فراخواند.

— پسر، با صدایی ضعیف گفت، دیگر زمان زیادی ندارم. می‌خواهم چند چیز آخر را پیش از رفتن به تو بگویم.

اوراتزیو کنار بستر زانو زد، دست لاغر پدرش را در دست خود گرفت.

— این‌گونه نگو، پدر. بهبود خواهی یافت.

— نه، فرانچسکو قطع کرد. پزشک خودم هستم. نشانه‌ها را می‌شناسم. مرگ نزدیک است. و باید واپسین دستورهایم را به تو منتقل کنم.

با دشواری سرفه کرد پیش از ادامه:

— صندوقچه مهر و موم‌شده‌ای که پانزده سال پیش سپردمت... هنوز داری؟

— بله، پدر. در بایگانی شخصی‌ام امن است.

— خوب است. چون زمانش را حس کنی، به پسر بزرگت منتقلش خواهی کرد. و آنچه اکنون به تو می‌گویم را به او خواهی گفت: این راز هم‌زمان باری است و افتخاری. باری، چون به دروغ‌گفتن، به زیستن در ترس و امی‌دارد. افتخاری، چون ما را نگهبانان گنجینه‌ای بی‌همتا می‌کند.

— به او خواهم گفت، اوراتزیو قول داد.

فرانچسکو چشمانش را بست، نیرویش را برای واپسین سخنانش گرد آورد.

— عمرم را وقف حفظ میراث لئوناردو کردم. مأموریتم بود، وظیفه‌ام، دلیل هستی‌ام. اکنون این مأموریت از آن توست.

— چقدر، پدر؟ چند نسل باید این راز را حمل کنند؟

— نمی‌دانم. شاید پنج. شاید ده. شاید در دویست سال، سیصد سال دیگر، کسی شهادت گشودن صندوقچه و افشای حقیقت را

داشته باشد. یا شاید راز جاودان محافظت شود. نمی‌توانم پیش‌بینی‌اش کنم.

برای واپسین بار چشمانش را گشود، به پسرش با شدتی که ضعف جسمانی‌اش را نقض می‌کرد خیره شد.

— هرچه پیش آید، اوراتزیو، یک چیز را قول بده: آثار باید زنده بمانند. تنها همین اهمیت دارد. شهرتمان لک‌دار شود، نامم‌آلوده شود، اهمیتی ندارد. اما آثار استاد باید حفظ شوند. جوهر همین است.

— قول می‌دهم، پدر. آثار زنده خواهند ماند.

فرانچسکو لبخندی سست زد، آرام‌شده با این قول.

— پس می‌توانم آرام بمیرم. مأموریتم به‌انجام رسید. باقی در دستان خدا و آیندگان است.

چشمانش را بست و به خوابی فرورفت که تنها ساعاتی چند پیش از مرگش، کوتاه از آن بیدار می‌شد.

فرانچسکو ملزی آرام در ۱۶ ژانویه ۱۵۷۰ مرد، پنجاهویک سال پس از مرگ لئوناردو داوینچی. هفتادونه سال داشت. تا آخر، رازش را نگه داشته بود، تنها به پسرش اوراتزیو آشکارش کرده بود و اعتراف پس از مرگش را به سندی مهر و موم سپرده بود که آیندگان روزی می‌گشودند.

تشییع جنازه‌ای باشکوه بود. خود اسقف اعظم عشای ربانی را در کلیسای جامع برگزار کرد. فرماندار اسپانیایی در مراسم حاضر شد. ده‌ها شخصیت جهان هنری و سیاسی برای ادای واپسین احترام به آن‌که شاگرد محبوب لئوناردو و نگهبان وفادار میراثش بود ازدحام کردند.

در سخنرانی‌های سوگ، وفاداری فرانچسکو به استاد مرحومش، فداکاری‌اش در حفظ آثار نبوغ، سخاوتش نسبت به نهادهای فرهنگی میلانی ستوده شد. هیچ‌کس مناطق تاریک، پرسش‌های حل‌نشده درباره منشأ دقیق مجموعه‌اش را یاد نکرد. اوراتزیو، در لباس سوگ، این ستایش‌ها را با احساساتی آمیخته می‌شنید. پدرش وارث وفادار وصیت‌نامه‌ای مشروع نبود. دزدی جسور بود، جعل‌کاری با استعداد، فریب‌کاری کامل.

اما نیز نجات‌دهنده‌ای بود. بی‌مداخله‌اش، گنجینه‌هایی بی‌بها گم می‌شدند. این دوگانگی — جانی و قهرمان، دزد و نگهبان — از این پس میراثی را که اوراتزیو می‌گرفت مشخص می‌کرد. پس از تشییع جنازه، چون همه مهمانان رفته بودند، اوراتزیو تنها به کارگاه مخفی زیرشیروانی رفت. آثاری را که پدرش بیش از نیم‌قرن حفظ کرده بود ستود.

همه این‌ها با دروغ نجات یافته بود. همه این‌ها به‌شکرانه ادامه دروغ زنده می‌ماند. اوراتزیو اکنون نگهبان این حقیقت دوگانه بود: اصالت آثار و دروغین بودن منشأشان.

صندوقچه فلزی حاوی سند مهر و موم پدرش را بیرون آورد. سنگینی‌اش را سنجید، لحظه‌ای وسوسه شد مهر را بشکند و این شهادت پس‌ازمرگ را بخواند. اما مقاومت کرد. پدرش روشن گفته بود: این سند برای نسل‌های آینده بود، نه برای او.

— بدرود، پدر، در کارگاه بی‌کس زمزمه کرد. بارت اکنون از آن من است. باشد بتوانم به‌خوبی تو حملش کنم.

از پلکان رو به زیرشیروانی پایین رفت، در را با دقت پشت سرش بست. کارگاه مخفی به سکوت و نیم‌تاریکی بازگشت،

گنجینه‌ها و رازهایش را برای دهه‌ها، سده‌های آینده نگه می‌داشت.

در سال‌های بعد، اوراتزیو میراث را با همان احتیاط و چیره‌دستی پدرش اداره کرد. گامبه‌گاه آثاری جزئی به گردآورندگانی موشکافانه برگزیده فروخت. افسانه‌ی مشروعیت مجموعه را حفظ کرد. دانش رازش را به پسر بزرگ خودش، کارلو، منتقل کرد.

راز از نسلی به نسلی گذشت، هرکس لایه‌ای از خود به فریب و توجیه می‌افزود. در سده هفدهم، در حالی که پرونده گویی در مه زمان گم می‌شد، کارلو ملزی تصمیم گرفت سند مهر و موم را بگشاید، منطبق با دستورهای پدر بزرگش فرانچسکو.

افشا شوکی در خانواده ایجاد کرد. برخی اعضا پیشنهاد کردند این اعتراف پس از مرگ عمومی شود. دیگران مخالفت کردند، هراسان از پیامدهای حقوقی و بی‌آبرویی خانوادگی که از آن برمی‌خاست.

پس از رایزنی‌های طولانی، سازشی یافته شد: سند در بایگانی خانوادگی نگهداری می‌شد، اما محتوایش افشا نمی‌شد. این تصمیم دروغ را جاودان می‌کرد در همان حال حقیقت را برای تاریخ حفظ می‌کرد.

این دوگانگی خانواده ملزی را سده‌ها مشخص می‌کرد. هر نسل باید همان انتخاب فرانچسکو را می‌کرد: جاودان کردن دروغ برای محافظت میراث، یا افشای حقیقت به خطر از دست دادن همه چیز. و سده‌ها، همه دروغ را حفظ کردن برمی‌گزیدند،

این‌گونه همدستان پس از مرگ آن دزدی جسورانه‌ای می‌شدند که نبوغ را نجات داده بود.

راز از پدر به پسر می‌گذشت، از سده‌ها می‌گذشت، از جنگ‌ها، انقلاب‌ها، آشوب‌های سیاسی جان به‌در می‌برد. در سدهٔ هجدهم، در طول جنگ‌های ناپلئونی، بُعدی میهنی می‌گرفت: محافظت از میراث ایتالیایی در برابر غارت فرانسویان. در سدهٔ نوزدهم، در طول ریسورجیمنتو، نمادی از مقاومت فرهنگی ایتالیا می‌شد. در سدهٔ بیستم، در طول دو جنگ جهانی، از بمباران‌ها و اشغال‌ها جان به‌در می‌برد.

هر عصر معنای فریب را بازآفرینی می‌کرد، آن را با ارزش‌ها و دلمشغولی‌های خود سازگار می‌کرد. اما خود راز دست‌نخورده می‌ماند، محافظت‌شده با نگهبانانی که می‌فهمیدند برخی حقایق باید پنهان بمانند تا زیبایی زنده بماند.

در طول سده‌ها، مجموعه تدریجاً پراکنده می‌شد. فروش‌های پی‌درپی، وصیت به نهادها و هدایای راهبردی سبب می‌شد آثاری که فرانچسکو در ۱۵۱۹ نجات داده بود در بزرگ‌ترین موزه‌های جهان بیابند. موزه بریتانیا، لوور، اوفیتزی، متروپولیتن، همه آثاری از دروغ ملزی می‌داشتند، بی‌آنکه هرگز منشأ راستینشان را بشناسند.

یحيای تعمیددهنده، که فرانچسکو قسم خورده بود هرگز نفروشد، تا میانهٔ سدهٔ نوزدهم در خانواده می‌ماند. در ۱۸۳۶، آخرین وارث مستقیم ملزی‌ها، ویتوریو، آن را به لوور به مبلغی چشمگیر می‌فروخت. تابلو به مونالیزا در مجموعه‌های فرانسوی می‌پیوست، حلقه‌ای را که نزدیک سه قرن پیش آغاز شده بود می‌بست.

داستان از پایان یافتن دور بود. تازه آغاز می‌شد. و چهارصد و پنجاه سال دیگر، دروغ فرانچسکو ملزی نبوغ لئوناردو داوینچی را محافظت می‌کرد، تا سرانجام، در ۲۰۲۵، حقیقت آشکارا انفجار کند.

اما حتی آن‌گاه، پرسش می‌ماند: آیا فرانچسکو ملزی دزد بود یا نجات‌دهنده؟ جانی یا قهرمان؟ پاسخ، چنان‌که همیشه، به این بستگی داشت چه کسی پرسش را می‌پرسید و با چه هدفی.

زیرا تاریخ، چون هنر، هرگز ساده نیست. از مناطقی خاکستری، انتخاب‌هایی ناممکن، دروغ‌هایی که به حقیقت خدمت می‌کنند و حقایقی که زیبایی را نابود می‌کنند ساخته شده. فرانچسکو ملزی این را فهمیده بود. و به همین سبب بود که دروغش این‌همه دوام آورده بود.

فصل ۴: معماری دروغ

پاریس، دفتر برتیه، ۷ اکتبر ۲۰۲۴

پی‌یر برتیه پرونده را با حرکتی خسته بست. پیش رویش، پخش‌شده بر میز، اسناد اتهام‌آمیز کیفرخواستی بی‌رحم می‌ساختند: کپی نه جلد کاتالوگ اسناد فرانسوی اول، مکاتبات مورخان سده نوزدهم، تحلیل‌های فقه‌اللغوی وصیت‌نامه ادعایی، مطالعات تطبیقی خطوط.

مارشان به سوی صفحه‌ای که مقاله‌ای دیجیتالی‌شده از ۱۸۹۳ در آن نمایان بود خم شد.

— این چیست؟

— مقاله‌ای از آناتول دو مونتیلون. *وصیت‌نامه لئوناردو د‌وینچی*، منتشرشده در اسناد گردهمایی انجمن‌های هنرهای زیبا. عجیب‌ترین داستان کل این پرونده.

— عجیب‌تر از باقی؟

— خودتان قضاوت کنید.

برتیه در صندلی‌اش جای گرفت، دست‌ها پیوندشده.

— پایان سده نوزدهم. وصیت‌نامه لئوناردو در گردش است، اما تنها به ترجمه ایتالیایی. هیچ‌کس هرگز اصل فرانسوی را که باید در ۱۵۱۹ نزد سردفتر آمبواز امانت گذاشته می‌شد ندیده.

— دفتر سردفتری هنوز وجود داشت؟

— بله، از سده پانزدهم تا پایان سده نوزدهم در همان خانواده مانده. بوروها از پدر به پسر سردفتر بودند. تداومی خارق‌العاده که یعنی اگر وصیت‌نامه آنجا امانت گذاشته می‌شد،

پیش‌نویس‌های اصلی باید آنجا می‌بودند. همه مورخان آن زمان کوشیدند دسترسی یابند.

مارشان ابرو در هم کشید.

— بی‌موفقیت؟

— همیشه ردی مؤدبانه اما قاطع. خود مونتیلون شکست خورد. کشیش شوالیه، خاطرمنگار محلی مشهور، شارل دو گراندمزون، بایگان استانی... همه پس زده شدند. مونتیلون بازش می‌گوید: «ما به همان اندازه مؤدبانه که ظریفانه با ردی قطعی روانه شدیم».

— با چه بهانه‌هایی؟

— با رافرارهای کلاسیک: بایگانی‌های کهن هنوز طبقه‌بندی نشده، جابه‌جایی قریب‌الوقوع، وعده‌های پژوهش‌های آینده... مونتیلون می‌نویسد: «آن را برای خود نگه داشتیم». فهمیده بود.

— و سند؟

— در ۱۸۸۵ رویدادی سرنوشت‌ساز رخ می‌دهد: خاندان بورو منقرض می‌شود. آخرین نماینده بی‌وارث مذکر می‌میرد. دفتر برای نخستین بار دست عوض می‌کند. سردفتر تازه، شخصی به نام جناب مارتن، آشفتگی‌ای را به ارث می‌برد. یکی از منشیانش را مأمور مرتب‌کردن می‌کند. منشی می‌فهمد کهن‌ترین بایگانی‌ها، آنهای سده شانزدهم، در بشکه‌ها انبار شده‌اند.

— بشکه‌ها؟

— رسمی رایج. مونتیلون از ژاک-آگوست دو تو، مورخ بزرگ، یاد می‌کند که مجموعه‌هایش را این‌گونه نگه می‌داشت.

محکم، ضدآب، محافظت در برابر رطوبت و جوندگان. در یکی از آنها، میان دسته‌های قراردادهای کهن، منشی به سندی برمی‌خورد که متمایز است. انگشتش را روی صفحه لغزاند.

— «نه پیش‌نویس اصلی، بلکه نسخه‌ای کهن بر کاغذ از سده هفدهم، آشکارا به‌سبب کنج‌کاوی و اهمیت استثنایی سند ساخته‌شده».

— نسخه‌ای از سده هفدهم. بیش از یک قرن پس از وقایع؟
— یک قرن‌ونیم، برای دقیق‌بودن. و به فرانسوی، نه ایتالیایی.
که پیشنهاد می‌کند اصلی فرانسوی وجود داشته. منشی سند را به شخصی به‌نام اسکریب، آموزگار طراحی در دبیرستان رومورانتن، منتقل می‌کند.

— رومورانتن؟ چرا آنجا؟

— استاد در ۱۵۱۶-۱۵۱۷ برای طراحی از اقامتگاهی سلطنتی که هرگز به‌انجام نرسید آنجا مانده بود. اسکریب سند را به کنگره انجمن‌های هنرهای زیبا در ۱۸۹۳ ارائه می‌دهد.
نگهبان موزه برخاست و به قدم‌زدن پرداخت.

— بگذارید خلاصه کنم. دهه‌ها، بوروها دسترسی به بایگانی‌هایشان را رد می‌کنند. سپس، به‌محض انقراض خانواده و دست‌عوض کردن دفتر، نسخه‌ای کشف می‌شود؟ بیش از حد راحت. اگر بوروها اصل را داشتند، این راز برای چه؟

— مونتیلون به‌نوعی پاسخش می‌دهد. می‌نویسد: «اکنون می‌دانیم که پیش‌نویس‌های کهن سده شانزدهم باز یافته نخواهند شد و قطعه اصلی برگشت‌ناپذیر گم شده».

— چه گفتاری آرام‌کننده. این کشف چه به ما می‌آموزد؟

— در سده هفدهم، کسی مفید یافته این وصیت‌نامه را نسخه‌برداری کند. سندی به‌اندازه کافی مهم که سزاوار نسخه‌برداری باشد، اما شاید مسائلی داشته. وگرنه، چرا اصل را نگه نداشتند؟ اصل میان سده هفدهم و پایان سده نوزدهم ناپدید شده. ناپدیدشدنی... به‌موقع.

— به‌موقع؟

— چون نسخه‌ای دیر هنگام چیزی اثبات نمی‌کند. نه بررسی جدی‌ای ممکن است، نه تحلیل باستان‌نگاری، نه معاینه مرکب، کاغذ، مهرها. تنها شهادتی غیرمستقیم. این داستان بشکه توهم وجود اصل را حفظ می‌کند در همان حال هر بررسی‌ای را ناممکن می‌سازد.

— فکر می‌کنید عمدی بود؟ که بوروها اصل را ناپدید کردند؟
— چیزی نمی‌توانم اثبات کنم. اما به گامشماري بیندیشید. سه قرن، حسادت‌آمیز بایگانی‌هایشان را نگه می‌دارند. دسترسی را به ورزیده‌ترین مورخان رد می‌کنند. سپس خانواده منقرض می‌شود، دفتر دست عوض می‌کند، و اتفاقاً نسخه‌ای می‌یابند که هیچ بررسی‌ای اجازه نمی‌دهد، اما افسانه را زنده نگه می‌دارد.
— دور از احتمال، اما ناممکن نه.

— در طرح کلی می‌گنجد. هر بار که می‌کاویم، ردهایی می‌یابیم، اما هرگز مدارک قطعی. خصلت فریبی که خوب ساخته شده.

مارشان دوباره نشست.

— چرا بوروها باید این فریب را محافظت می‌کردند؟ چه سودی؟

— چند فرضیه. نخست راز حرفه‌ای. سردفتری نامنظمی‌های اسناد گذشتهٔ اسلافش را افشا نمی‌کند. بدنامی بر حرفه می‌افکند. سپس فشارها. وارثان ملزی که شاید سکوت را خریده بودند. نخستین بار نبود خانواده‌ای بزرگ نفوذش را برای ناپدیدکردن اسنادی شرم‌آور به‌کار می‌برد. سرانجام، ساده‌ترین گمان: چیزی برای پنهان کردن نداشتند چون چیزی برای یافتن نبود. اصل هرگز وجود نداشت. نسخهٔ سدهٔ هفدهم خودش جعلی است، ساخته‌شده برای تقویت افسانه.

— روند رویدادها آشفته‌ام می‌کند. سه قرن سکوت مطلق، سپس ناگهان، درست در لحظه‌ای که علاقه به لئوناردو در سراسر اروپا منفجر می‌شود، وقتی کنجکاوان پرسش‌های درست را می‌آغازند، نسخه‌ای می‌یابند.

— جوهر را دیدید. سال‌های ۱۸۸۰-۱۸۹۰ نقطهٔ عطفی در مطالعات داوینچی‌شناختی می‌سازند. گوستاو اوزان زندگی‌نامه‌اش را منتشر می‌کند، شارل راویسون-مولین دست‌نوشته‌های مؤسسه را ویرایش می‌کند. لئوناردو پدیده‌ای فرهنگی بزرگ می‌شود. و دقیقاً در همین لحظه است که وصیت‌نامه دوباره سربرمی‌آورد.

— بیش از حد زیبا برای راست‌بودن. اگر جای بوروها بودید، و اگر رازی خانوادگی داشتید، بهترین لحظه برای افشایش چه بود؟

— تصور کنید همیشه می‌دانستند این وصیت‌نامه مسئله‌دار است. شاید حتی جعلی. اما چیزی نمی‌توانستند بگویند بی‌آنکه شرف منصبشان را به خطر اندازند. پس سکوت کردند. سپس آخرین بورو می‌میرد. خاندان منقرض می‌شود. دیگر نیازی به

محافظت از راز خانوادگی نیست. چگونه بی آنکه به شهرت خانواده بازگردد افشایش کنند؟ داستان بشکه درخشان می شود.

— شروع به فهمیدن می کنم. مجبور نیستند چیزی افشا کنند. این سر دفتر تازه است که کشف می کند. بوروها مرده اند، وقارشان محفوظ است. و نسخه سده هفدهم ابهام را حفظ می کند.

— راهبرد خروجی ای کامل. راز افشا می شود، اما کسی نمی تواند بوروها را به دروغ گفتن متهم کند. آنان صرفاً سندی را نگه داشتند که شاید ماهیت راستینش را نمی دانستند.

— حتی خود کشف هماهنگ شده بود؟

— بیشتر تسهیل شده. آخرین بورو می دانست بی وارث می میرد، که دفتر دست عوض می کند. شاید این سند را جایی گذاشته که یافته شود. نه بیش از حد آسان، که ظن برمی انگیزد. اما نه بیش از حد دشوار نیز. بشکه ای میان بشکه های دیگر که منشی ای وظیفه شناس سرانجام در فهرست گیری ای می گشود. و درونش، نسخه ای به اندازه کافی کهنه که باورپذیر باشد، به اندازه کافی تازه که خوانا باشد، و از همه مهمتر، به اندازه کافی دیر هنگام که هیچ بررسی جدی ای ممکن نباشد.

سندی دیگر از کشویی بیرون آورد.

— نگاه کنید. فهرست بایگانی های دفتر انجام شده در ۱۸۶۰، بیست و پنج سال پیش از مرگ آخرین بورو. حدس بزنید چه می یابیم؟

— هیچ یادی از وصیت نامه؟

— هیچ. فهرست مفصل است. صدها سند سده شانزدهم را فهرست می کند. اما کوچکترین وصیت نامه لئوناردو داوینچی نه. پس یا جایی پنهان بود که حتی فهرست رسمی نمی توانست

بیابادش، یا در ۱۸۶۰ هنوز وجود نداشت، یا وجود داشت، اما بوروی آن زمان برگزید یادش نکند، دانستن که زمانش فرامی‌رسید.

— سرگیجه‌آور. توطئه‌ای که ده‌ها نفر را در بر می‌گیرد.

— توطئه‌ای نه. انتقالی. هر نسل بوروراز را از پیشین دریافت می‌کرد. «در بایگانی‌هایمان سندی مسئله‌دار درباره لئوناردو داوینچی داریم. تنها ذی‌حقان خاندان ملزی می‌توانند به آن دسترسی یابند. این دستور را به جانشینان منتقل کنید». نیازی به توضیحات مفصل نبود. تنها دستوری ساده، تکرار شده از پدر به پسر.

— و هیچ‌کس هرگز زنجیره را نشکست؟

— این دستور برایشان چیزی خارق‌العاده نبود. رازی میان دیگران.

— اگر این نظریه درست باشد، یعنی بوروها می‌دانستند وصیت‌نامه جعلی است. از آغاز همدست بودند.

— لزوماً همدست فعال نه. شاید صرفاً نگهبانانی آگاه. تصور کنید: حدود ۱۵۲۵، فرانچسکو ملزی، آنگاه در میلان، نیاز دارد وصیت‌نامه جعلی‌اش را تأیید کند. نزد سردفتر آمبواز، گیوم بورو، جدّ خاندان، می‌رود.

— و به او می‌گوید «سلام، آمده‌ام وصیت‌نامه‌ای جعلی ثبت کنم».

— نه، البته. سند را چون اصل ارائه می‌دهد. اما گیوم بورو، که تازه‌کار نیست، مشکلات را می‌بیند. عبارت‌هایی غیرمعمول، عناصری که جور نمی‌آید. برای مثال نبود نامه تابعیت، اطلاعاتی که سردفتر می‌دانست. فرانچسکو پنج یا شش

سال داشته تا داستان‌ش را صیقل دهد، اما برخی جزئیات فنی جعل دیر هنگام را لو می‌دهد. فرانچسکو ملزی اشراف‌زاده‌ای میلانی است. شاید پول برای خریدن سکوت دارد. بورو می‌پذیرد چشم ببوشد، «وصیت‌نامه» را در بایگانی‌اش، مهر و موم، نگه دارد، اما بی‌تأییدش. این نوعی بیمه به او می‌دهد. اگر پرونده بد پیش برود، همیشه می‌تواند بگوید ردی از این نامنظمی نگه داشته.

مارشان به قدم‌زدن پرداخت.

— نظریه‌ای مسحورکننده.

— هیچ مدرک مستقیمی. اما نشانه‌های بسیاری همگرا می‌شوند. رد لجوجانه بوروها از دادن دسترسی به بایگانی‌ها. نبود در فهرست ۱۸۶۰. کشف به‌موقع درست پس از انقراض خانواده. و از همه مهم‌تر، اینکه نسخه‌ای از سده هفدهم است نه اصل سده شانزدهم.

— چرا «از همه مهم‌تر»؟

— چون نسخه‌ای از سده هفدهم، سازش کاملی است. ثابت می‌کند سند وجود داشته. دقیقاً همان چیزی که اگر کسی هم‌زمان بخواهد حقیقت را آشکار و پنهان کند انجام می‌داد.

— آنچه مسحورم می‌کند، هوش ساختار است. در هر سطح، درست به اندازه کافی اطلاعات می‌یابیم تا افسانه حفظ شود، اما هرگز کافی برای اثباتش قطعی.

— هنر فریب. هرگز کاملاً دروغ نگفتن. ردهایی گذاشتن، اما نامطمئن. ساختن سیستمی که می‌تواند از سازندگانش دوام بیاورد چون بر یک نفر استوار نیست، بلکه بر نهادی.

— بوروها چون نهاد.

— فرانچسکو ملزی نبوغش را داشت که بفهمد به ضامنی نهادهی نیاز دارد. نه صرفاً همدستانی فردی که با مردنشان راز خود را می‌بردند. بلکه نهادهی که جاودان می‌ماند. برتیه ادامه داد:

— به همین سبب است که این پرونده سه سال است وسواسم کرده. تنها سندی جعلی نیست. کل معماری‌ای از دروغ است، ساختاری چنان پیچیده که پنج قرن دوام آورده. فرانچسکو ملزی صرفاً دزدی فرصت‌طلب نبود. راهبردی بود که در بلندمدت‌ترین بازه اندیشیده بود.

— با فرض درستی نظریه‌تان...

— حتی اگر در جزئیات اشتباه کنم، طرح کلی معتبر می‌ماند. این وصیت‌نامه بیش از حد مسئله دارد که اصیل باشد. و شیوه‌ای که حفظ و منتقل شده اراده‌ای عمدی برای حفظ ابهام را نشان می‌دهد.

— تصور کنید فرانچسکو ملزی در ۱۵۱۹ باشید. بیست‌ونه سال دارید. تازه استادتان را از دست داده‌اید. ثروت شخصی‌ای ندارید. خانواده‌تان به سبب تباه کردن جوانی‌تان در پیروی هنرمندی به جای پیشرفت شغلی تحقیرتان می‌کند. و ناگهان، خود را مالک آثاری می‌یابید که می‌توانند مردی ثروتمند و محترم بسازندتان.

— اگر بتوانید ثابت کنید قانوناً از آن شماست، مارشان مخالفت کرد.

— گره مسئله. بی‌وصیت‌نامه، تنها دزدید. با وصیت‌نامه، وارثی مشروع‌اید. پس به ساختن وصیت‌نامه‌ای جعلی می‌اندیشید. اما باهوشید. می‌دانید شتاب می‌کشد. می‌گذارید آب‌ها

از آسیاب بیفتند. به ایتالیا با گنجینه‌هایتان باز می‌گردید. صبر می‌کنید. پنج سال، شاید شش سال. و چون به قانونی کردن فروش بخشی از مجموعه نیاز دارید، وصیت‌نامه را ارائه می‌دهید. نه زودتر. این همان کاری بود که ملزی کرد. نخستین یاد وصیت‌نامه در مکاتباتش به ۱۵۲۵ برمی‌گردد.

— فکر می‌کنید همه این زمان را برای ساختن سند گذاشت؟

— برای ساختنش و، مهم‌تر، برای ساختن شبکه‌ای کامل از شهادت‌هایی که تأییدش کنند. ملزی فرهیخته بود. اهمیت مدارک متقاطع را می‌دانست. یک وصیت‌نامه به‌تنهایی کافی نیست. مردمی لازم است که بتوانند بگویند: «بله، دیدم لئوناردو این وصیت‌نامه را می‌نوشت» یا «بله، شنیدم لئوناردو این خواسته‌های آخر را ابراز می‌کرد».

— اما چگونه چنین شاهدانی یافت؟

برتیه به میزش بازگشت و پرونده‌ای دیگر گشود.

— این نامه‌ها را نگاه کنید. مکاتبات اعضای خانواده ملزی میان ۱۵۲۰ و ۱۵۳۰. اشاراتی به شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. «دوستان وفادار» شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. «به یاد می‌آورند» شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. نیت‌های لئوناردو را در آنها می‌یابیم. خدمتکاران کلو لوسه که شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند:

لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. «شنیده بودند» شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. استاد درباره‌ی وارثانش سخن می‌گفت. کشیشی محلی که شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. «حاضر بود» شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد. در واپسین لحظات. همه این شهادت‌ها معجزه‌آسا به یک نتیجه همگرا می‌شوند: لئوناردو می‌خواست همه‌چیز را به فرانچسکو واگذارد.

— شاهدانی خریداری شده؟

— شاید نه همه. برخی شاید صادقانه باور داشتند حقیقت می‌گویند. لئوناردو به‌راستی محبتی بزرگ به فرانچسکو داشت. شاید درباره‌ی او چون وارث معنوی‌اش سخن می‌گفت. این مردم می‌توانستند کلمات محبت‌آمیز را چون قول‌های حقوقی تفسیر کنند. و فرانچسکو می‌توانست این تفسیر را تشویق کند. کلمه‌ای اینجا، رازی آنجا. «استاد اغلب به من می‌گفت...»، «لئوناردو می‌خواست که...». اندک‌اندک، افسانه ساخته می‌شود. و چون وصیت‌نامه پدیدار می‌شود، هیچ‌کس واقعاً شگفت‌زده نمی‌شود. همه از پیش «می‌دانستند» فرانچسکو وارث است.

مارشان به میز نزدیک شد.

— دستکاری‌ای روانی از سطحی بس بالاست.

— فرانچسکو اشراف‌زاده بود. در هنر دیپلماسی، اقناع ظریف، پرورده شده بود. پدرش، جووانی ملزی، فرمانده میلیشای میلان بود. خانواده‌ای خوگرفته به توطئه‌های دربار،

بازی‌های قدرت. فرانچسکو صرفاً این مهارت‌ها را بر وضعیت خودش اعمال کرد.

— اما چیزی هست که آزارم می‌دهد، مارشان اعتراض کرد. اگر فرانچسکو این قدر درخشان بود، چرا نامه‌های تابعیت جعلی ساخت؟ این دروغش را کامل می‌کرد. برتیه لبخند زد.

— پرسشی عالی. بسیار به آن اندیشیده‌ام. فرضیه نخست. ساختن نامه‌های سلطنتی جعلی بی‌کران خطرناکتر از ساختن وصیت‌نامه‌ای خصوصی جعلی بود. بایگانی‌های سلطنتی نگهبانی، مراقبت می‌شدند. گنجاندن سندی در این بایگانی‌ها همدستی‌هایی در بالاترین سطح دولت فرانسه می‌طلبید. برای اشراف‌زاده‌ای جوان میلانی بی‌روابط دربار ناممکن.

— و فرضیه دوم؟

— ظریف‌تر. فرانچسکو شاید به نامه‌های تابعیت نیازی نداشت. طرحش نمی‌طلبید لئوناردو تابعیت فرانسه را داشته باشد. برعکس، نبود تابعیت به سودش عمل می‌کرد.

— چگونه؟

— ببینید. اگر لئوناردو تابعیت داشت، دارایی‌اش تابع قانون فرانسه می‌شد. وصیت‌نامه‌اش باید رسماً ثبت، بررسی، تأیید شده به دست مقامات فرانسوی می‌شد. جعل همه این ناممکن بود. اما اگر لئوناردو بیگانه مرد، پس وصیت‌نامه‌اش از قانون ایتالیایی پیروی می‌کند، بس انعطاف‌پذیرتر. می‌تواند خصوصی، بی‌تشریفات بس سخت‌گیرانه نوشته شود. فرانچسکو می‌توانست بسنده کند به ثبتش نزد سردفتری مسامحه‌گر در ایتالیا، دور از نگاه مقامات فرانسوی.

— اما این یعنی دارایی‌اش نیز زیر حق دروا می‌افتاد.
— دقیقاً! این نبوغ طرح است. فرانچسکو هرگز قصد نداشت آثار مانده در فرانسه، به‌ویژه مونالیزا، را مطالبه کند. آنها هر صورت گم شده بودند. نه، هدفش آثار و دست‌نوشته‌هایی بود که با خود به ایتالیا برده بود. آنها از حق دروا می‌گریختند چراکه دیگر در قلمرو فرانسه هنگام مرگ لئوناردو نبودند.

مارشان لحظه‌ای خاموش ماند، این اطلاعات را هضم می‌کرد.
— پس فرانچسکو مونالیزا و دیگر آثار مانده در فرانسه را قربانی کرد تا آنچه از پیش دزدیده بود را نجات دهد؟

— دقیقاً. محاسبه‌ای عمل‌گرایانه کرد. به‌جای کوشش برای نگهداشتن همه و خطر از دست‌دادن همه، آنچه را هر صورت نمی‌توانست حفظ کند رها کرد. و کوششش را بر مشروع‌کردن آنچه از پیش داشت متمرکز کرد. راهبرد عقب‌نشینی‌ای هوشمندانه.

برتیه دوباره نشست و انگشتانش را پیوند داد.

— اما عنصری حتی آشفته‌کننده‌تر هست. مکاتباتی میان فرانچسکو ملزی و پدرش جوانی یافتیم. در این نامه، فرانچسکو از «میراث گران‌بهای سپرده‌شده از استاد» یاد می‌کند و از پدرش مشورت می‌خواهد درباره «بهترین شیوه حفظ‌شان و ارزش‌بخشیشان». لحن نامه لحن مردی است که می‌کوشد جایگاهش را مشروع کند، نه وارثی آرام از حقوقش.
— این نامه را دارید؟

— نسخه‌ای. اصل در بایگانی‌های دولتی میلان است. این بخش را نگاه کنید.
کپی‌ای به مارشان داد.

— «پدرم، بار مسئولیتی بزرگ را می‌کشم. آثار استاد اکنون زیر نگهبانی من‌اند، و باید مطمئن شوم هیچ‌کس نتواند حقم برای نگهداشتشان را به چالش کشد. برای تحکیم جایگاهم اقداماتی برداشته‌ام، اما می‌ترسم برخی بکوشند این میراث را با من به نزاع کشند. مرا دربارهٔ رفتار درست مشورت دهید».

— «اقداماتی»، مارشان تکرار کرد. می‌تواند ساختن وصیت‌نامه باشد.

— یا دست‌کم مقدماتش. این نامه به ۱۵۲۱ برمی‌گردد، یعنی دو سال پس از مرگ لئوناردو. فرانچسکو هنوز دستگاه دفاعی‌اش را می‌سازد. وصیت‌نامه تنها چهار سال بعد در اسناد رسمی پدیدار خواهد شد.

— پاسخی از پدر هست؟

— متأسفانه نه. یا دست‌کم، نیافتمش. اما سکوت خودِ جوانی ملزی گویاست. هیچ نامهٔ دیگری از فرانچسکو به پدرش صراحتاً این میراث را یاد نمی‌کند. گویی موضوع پس از این مکاتبه بسته شده بود. یا جوانی موافقتش را داده بود، یا به پسرش دستور داده بود دربارهٔ این پرونده خاموش بماند.

— هرچه بیشتر می‌کاویم، پرتزهٔ فرانچسکو ملزی پیچیده‌تر می‌شود. شاگرد وفادار و سادملوح افسانه نیست. مردی محاسبه‌گر است که هر مرحله را با دقت طرح‌ریزی می‌کند.

— مردی از رنسانس، برتیه پاسخ داد. بافت را فراموش نکنیم. ایتالای سدهٔ شانزدهم جهانی از توطئه، دسیسه، خیانت بود. خود ملزی‌ها از جنگ‌های میان میلان، ونیز و فرانسه با ناوبری زیرکانه میان جناح‌ها جان بدر برده بودند. فرانچسکو در این

محیط رشد کرده بود. برایش، ساختن وصیت‌نامه‌ای جعلی برای محافظت میراثش احتمالاً جرم نبود، بلکه ضرورتی عملی.

— مسئله‌ای از شرف، حتی؟

— شاید. در نگاه او به جهان، وارث معنوی راستین لئوناردو بود. وصیت‌نامه‌ای که ساخت تنها واقعیتهای اخلاقی از پیش موجود را تصویب می‌کرد. استاد را نمی‌زدید، نیت‌های راستینش را به‌انجام می‌رساند.

— توجیهی راحت.

— همه کلاهبرداران اعمالشان را توجیه می‌کنند. انسانی است. اما در مورد فرانچسکو، احتمالاً بخشی از حقیقت وجود داشت. لئوناردو دوستش می‌داشت. رازهایش، ففونش، دست‌نوشته‌هایش را به او سپرده بود. فرانچسکو می‌توانست صادقانه باور کند سزاوار این میراث است. برتیه پرونده‌ای دیگر، ضخیم‌تر، گشود.

— همه شهادت‌های هم‌عصر درباره رابطه لئوناردو و فرانچسکو را گردآوردم. وازاری، البته، که فرانچسکو را «محبوب‌ترین شاگرد» توصیف می‌کند. اما نیز نامه‌های هم‌عصران، یادهایی در سالنامه‌های آن زمان. از آن پرتره پیچیده‌ای برمی‌آید.

— به چه معنا؟

— لئوناردو گویی محبتی راستین برای فرانچسکو داشت، اما نیز برای سالائی، و برای شاگردان دیگر. از آن مردانی نبود که تنها یک محبوب داشته باشند. مردی بود که محبت‌هایش، آموزه‌هایش، رازهایش را میان چند نفر پخش می‌کرد. فرانچسکو مهم بود، البته، اما یگانه نبود.

— که ایده اینکه همه چیز را به فرانچسکو واگذار کمتر باورپذیر می‌کند.

— دقیقاً. اگر لئوناردو می‌خواست وصیت‌نامه‌ای بنویسد، احتمالاً دارایی‌اش را میان چند وارث تقسیم می‌کرد. فرانچسکو برای دست‌نوشته‌های علمی، سالانی برای برخی آثار، شاید دیگرانی برای بقیه. ایده اینکه جوهر میراث هنری‌اش را به یک نفر داده باشد بر خلاف آن چیزی است که از شخصیتش می‌دانیم.

— پرونده‌ای چشمگیر ساخته‌اید. اما همچنان مدرکی قطعی نداریم. آنچه دارید، نشانه‌ها، ناهماهنگی‌ها، نبود اسناد است. چیزی نیست که به‌شکلی غیرقابل‌رد ثابت کند وصیت‌نامه جعلی است.

— این مشکل کلاهبرداری‌های خوب ساخته است. به‌تعریف، برای تاب‌آوردن در برابر بررسی طراحی شده‌اند. فرانچسکو ملزی تمام یک زندگی برای کمال‌بخشیدن به دروغش داشت. مدارک شرم‌آور را نابود کرد، مدارک مساعد ساخت، سکوت‌ها خرید. پنج قرن بعد، می‌کوشیم حقیقت را از قطعات بازسازی کنیم.

— پس چگونه جامعه علمی را متقاعد کنیم؟

— با انباشت. نشانه‌ای به‌تنهایی چیزی اثبات نمی‌کند. دو نشانه چندان نیستند. اما ده نشانه، پانزده نشانه، بیست نشانه که همه به یک جهت اشاره می‌کنند... در لحظه‌ای، وزن مدرک بر می‌شکند.

برتیه برخاست و با انگشتانش شروع به شمردن کرد.

— یک: نبود مطلق نامه‌های تابعیت در بایگانی‌های سلطنتی فرانسه. دو: ناهماهنگی‌ها در متن وصیت‌نامه. سه: سکوت بایگانی‌های سردفتری آمبواز به مدت سه قرن. چهار: کشف به‌موقع نسخه‌ای دقیقاً وقتی مورخان پرسش‌ها را آغاز می‌کنند. پنج: شهادت‌های مونتیلون که خصوصاً تردیدهایی ابراز می‌کنند. شش: نبود یاد وصیت‌نامه در فهرست ۱۸۶۰ بایگانی‌های بورو. هفت: مکاتبات فرانچسکو ملزی که پیشنهاد می‌کنند سالائی که راز آلود پس از مرگ لئوناردو ناپدید می‌شود. هریک از این عناصر به‌تنهایی می‌تواند توضیحی بی‌گناه داشته باشد. اما همه با هم؟ دسته‌ای از ظنون می‌سازند که ردکردنش بس دشوار می‌شود. «جایگاهش را تحکیم می‌کرد» سالائی که راز آلود پس از مرگ لئوناردو ناپدید می‌شود. هریک از این عناصر به‌تنهایی می‌تواند توضیحی بی‌گناه داشته باشد. اما همه با هم؟ دسته‌ای از ظنون می‌سازند که ردکردنش بس دشوار می‌شود. هشت: اعمال حق دروا که ثابت می‌کند لئوناردو تابعیت نداشت. نه: رفتار عجیب سالائی که راز آلود پس از مرگ لئوناردو ناپدید می‌شود. هریک از این عناصر به‌تنهایی می‌تواند توضیحی بی‌گناه داشته باشد. اما همه با هم؟ دسته‌ای از ظنون می‌سازند که ردکردنش بس دشوار می‌شود.

— مشکل، مارشان مخالفت کرد، این است که از مردم می‌خواهید به توطئه‌ای پنج‌قرنی باور کنند. زیاد است.

— توطئه‌ای به معنای دسیسه‌ای سازمان‌یافته نیست. سلسله‌ای از تصمیمات فردی است، در اعصار مختلف، به دست افراد مختلف گرفته‌شده، که همه به حفظ دروغ کمک کرده‌اند. فرانچسکو جعل را می‌سازد. بوروها می‌پذیرند محافظتش کنند. نسخه‌برداران سده هفدهم بی‌پرسش از اصالتش بازتولیدش

می‌کنند. مورخان سده نوزدهم افسانه را تکرار می‌کنند چون زیباست. هیچ‌کس کل را هدایت نمی‌کند. سیستمی خودپایدار است.

— چون افسانه‌ای شهری که جاودان می‌ماند.

— دقیقاً. افسانه‌های شهری نه چون گروهی سازمان‌یافته پخششان می‌کند دوام می‌آورند، بلکه چون نیازی روانی را پاسخ می‌دهند. عاطفاً بیش از حد راضی‌کننده‌اند که کسی بخواهد زیر سؤالشان ببرد.

مارشان نشست و طولانی اندیشید.

— می‌دانید چه بیش از همه در این پرونده حیرت‌زده‌ام می‌کند؟ نه چندان خود کلاهبرداری، بلکه اراده جمعی‌مان برای ندیدنش. پنج قرن، هزاران مورخ لئوناردو را مطالعه کرده‌اند، وصیت‌نامه‌اش را بررسی کرده‌اند، و با این‌حال تقریباً هیچ‌کس جرأت نکرده بگوید: «صبر کنید، این جور در نمی‌آید».

— چون زیر سؤال بردن وصیت‌نامه، زیر سؤال بردن کل تاریخ‌نگاری است. پذیرفتن اینکه نسل‌هایی از کارشناسان اشتباه کرده‌اند. نابودکردن افسانه‌ای. مردم این را دوست ندارند. ترجیح می‌دهند خطایی راحت را جاودان کنند تا با حقیقتی آزارنده روبه‌رو شوند.

— و با این‌حال، این کار را خواهید کرد.

— چاره‌ای ندارم. حقیقت تاریخی مهم‌تر از راحتی فکری است. وظیفه مورخی‌ام است بگویم واقعاً چه رخ داده، حتی اگر آزارنده باشد.

بیرون، صدای ترافیک از خیابان بالا می‌آمد. نور بعدازظهر رو به افول بود، سایه‌هایی نارنجی بر انبوه اسناد می‌افکند.

— پی‌یر، سرانجام مارشان گفت، گاه از خود می‌پرسم آیا خودتان در حال ساختن افسانه‌ خودتان نیستید. پانصد سال دیگر، مورخانی دیگر کارتان را خواهند نگریست و از خود خواهند پرسید آیا قربانی سوگیری‌های خودتان نشده‌اید.

— ممکن است، برتیه پذیرفت. تاریخ هرگز قطعی نیست. هر نسل گذشته را از منشور عصر خودش باز می‌نویسد. با ابزار و روش‌شناسی‌ای که در اختیار داریم بهترین تلاشمان را می‌کنیم. اگر پنج قرن دیگر کسی مدارک تازه‌ای بیابد که نظریه‌ام را باطل کند، بهتر. یعنی پژوهش تاریخی همچنان پیش می‌رود.

— آماده‌اید بپذیرید ممکن است اشتباه کنید؟

— البته. مورخی که آماده نیست نتیجه‌گیری‌هایش را در برابر مدارک تازه بازنگری کند مورخ نیست، ایدئولوگ است. اما در وضع کنونی دانشمان، با اسنادی که در اختیار داریم، مطمئنم وصیت‌نامه‌ لئوناردو جعلی است، ساخته‌ فرانسکو ملزی.

مارشان برخاست و به پنجره نزدیک شد.

— اکنون درباره‌ بخش دیگر معادله سخن بگوییم. تصاحب مونا لیزا از سوی فرانسوای اول. پارسال گفتید حق دروا از نظر حقوقی بس مناقشه‌برانگیز است و به‌دست‌آوردن مونا لیزا امروز می‌تواند زیر سؤال برود، چنان‌که همه‌ آن بخش از آثار لئوناردو که فرانسوای اول به‌دست آورد. دقیقاً چگونه است؟

برتیه به توضیحی طولانی پرداخت.

— در امپراتوری روم، در ۲۱۲، امپراتور کاراکالا به بیگانگان اجازه می‌دهد دارایی‌شان را در ازای مالیاتی

ده درصدی منتقل کنند. نسبتاً عادلانه بود. اما پس از سقوط رم در ۴۷۶، همه چیز پس رفت کرد. در دوران فئودالی، میان سده نهم و سیزدهم، حق دروا معرفی می شود که تنها مالیاتی اندک می ماند.

— بعد چه تغییر می کند؟

— همه چیز با تمرکز پادشاهی زیرورو می شود! در ۱۴۷۵، لویی یازدهم فرمانی صادر می کند که سیستم را رادیکالاً دگرگون می کند. از این پس، بیگانه ای که بی نامه تابعیت می میرد دارایی اش کاملاً به دست شاه مصادره می شود. این اصل به «قانونی عمومی قلمرو» بدل می شود.

— پس در همین لحظه است که فرانسوای اول مونالیزا را تصاحب می کند؟

— دقیقاً. با مرگ لئوناردو داوینچی، شاه از این حق دروا برای مصادره تابلو به زیان وارثان مشروع استفاده می کند. اما مشکل این است: این تصاحب حق طبیعی را نقض می کند.

— حق طبیعی؟ منظورتان چیست؟

— مجموعه حقوقی است که ذاتی هر انسانی است: حق مالکیت، حق زندگی، حق آزادی. این حقوق جهانی و تغییرناپذیرند. فرانسوای اول موظف به رعایت این قانون طبیعی بود، اما نقضش کرد. بعدها، بنیان گذاران قانون اساسی ۱۷۸۹ مالکیت را «حق مقدس و غیرقابل سلب» نامیدند.

— حق دروا سرانجام لغو شد؟

— بله، تدریجاً. انقلاب در ۱۷۹۱ لغوش می کند. باره دو و یوزاک این «اصل هولناک» را محکوم می کند که طبق آن بیگانه «آزاد زندگی می کند، اما رعیت می میرد». افسوسانه،

قانون مدنی ۱۸۰۳ آن را جزئاً با شرایطی از تقابل دوباره وارد می‌کند. تنها در ۱۸۱۹ قطعاً حذف می‌شود.

— و از دیدگاه قانون اساسی؟

— آشکار است! حق دروا ماده ۱۷ اعلامیه ۱۷۸۹ را نقض می‌کند که مالکیت را «حقی نقض‌ناپذیر و مقدس» محافظت می‌کند. اصل برابری ماده نخست را نیز نقض می‌کند. شورای قانون اساسی این را در ۲۰۱۱ تأیید کرد. پرسشی اولویت‌دار از قانون اساسی بودن حتی می‌تواند فرمان ۱۴۷۵ را با وجود کهنگی‌اش هدف بگیرد.

مارشان حرفش را قطع کرد.

— صبر کنید. از قانون اساسی بودن سخن می‌گویید، اما قانون اساسی فرانسه تازه است. چگونه می‌تواند با گذشته‌نگری بر رویدادهای سده شانزدهم اعمال شود؟

— اعتراضی عالی. پاسخ ظریف است. اصول قانون اساسی، آن‌های مربوط به حقوق بنیادین، دامنه‌ای جهانی و بی‌زمان دارند. شمرده می‌شوند. این حقوق را نمی‌سازند، باز می‌شناسندشان. حق مالکیت پیش از ۱۷۸۹، حتی پیش از ۱۴۷۵ وجود داشت. حقوقی طبیعی‌اند، ذاتی وضعیت انسانی. فرمان لویی یازدهم آن‌ها را باطل نکرد، نقضشان کرد. و این نقض امروز همچنان مناقشه‌برانگیز می‌ماند.

— پس تصاحب مونالیزا از نظر حقوقی مناقشه‌برانگیز خواهد بود؟

— بیش از مناقشه‌برانگیز: ناموجود! شورای دولتی برپا کرده که عملی که به نامشروعیتی جدی و آشکار آلوده است باید ناموجود شمرده شود. طبق ضرب‌المثل «فراود اومنیا

کورومپیت» (فریب همهچیز را فاسد می‌کند)، عملی که با فریب به‌دست‌آمده حقی نمی‌سازد. عمل ناموجود هرگز حقوقاً وجود نداشته است.

— پیامدها چه خواهند بود؟

— عملی ناموجود هیچ اثر حقوقی‌ای تولید نمی‌کند و در هر لحظه می‌تواند نابود شود. هیچ حق مکتسبی نمی‌سازد. گنجاندن مونالیزا در قلمرو عمومی پس ناموجود می‌شود. حتی قواعد بی‌زمان‌ناپذیری و بیگانگی‌ناپذیری مجموعه‌های عمومی نیز غیرقابل‌استناد می‌شوند.

— می‌خواهید بگویید مونالیزا باید به وارثان لئوناردو داوینچی بازگردانده شود؟

— دقیقاً! تصاحب زیر پوشش حق دروا که با اصول بنیادین ناسازگار است، تجاوزی جوهری به حق مالکیت می‌سازد. این نامشروعیت پیوسته پنج قرن است ادامه دارد. قانون میراث فرهنگی فرانسه از هر روی حذف را در صورت «ثبت ناروا در فهرست» پیش‌بینی می‌کند.

— نظریه‌ای جسورانه است که سده‌ها تصاحب فرانسه را زیر سؤال می‌برد!

— جسورانه، البته، اما حقوقاً بنیادین. پرسش می‌ماند: آیا قانون می‌تواند بی‌عدالتی تاریخی‌ای چنین کهن را اصلاح کند؟

مارشان در افکارش گم‌ماند. آنچه برتیه تازه توضیحش داده بود متفکرش می‌گذاشت. اگر استدلال حقوقاً معتبر بود، افق‌هایی بی‌کران می‌گشود. نه‌تنها وصیت‌نامه لئوناردو احتمالاً جعلی بود، بلکه تصاحب آثارش از سوی فرانسه بالقوه غیرقانونی بود.

— پی‌یر، آهسته گفت، می‌فهمید چه پیشنهاد می‌کنید؟ اگر استدلال حقوقی‌تان پذیرفته شود، تنها به مونالیزا مربوط نمی‌شود. همه آثار لئوناردو که اکنون در فرانسه‌اند می‌توانند مطالبه شوند.

— کاملاً آگاهم. دقیقاً به همین سبب این پرونده انفجاری است. صرفاً از نزاعی دانشگاهی درباره اصالت سندی سخن نمی‌گوییم. از مشروعیت تصاحب فرانسه از برخی بزرگترین شاهکارهای تاریخ هنر سخن می‌گوییم.

— لوور هرگز نخواهد گذاشت این آثار برود.

— احتمالاً نه. اما پرسش این نیست که لوور چه خواهد پذیرفت یا رد خواهد کرد. پرسش این است چه عادلانه است، چه قانونی است. سخن بر سر محافظت از منافع نهادی نیست، هر قدر معتبر باشد. سخن بر سر برپاکردن حقیقت است.

برتیه برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد، دست‌ها پشت کمرش. — درستم بفهمید، آنتوان. من شمایل‌شکنی نیستم که بخواهد لوور را نابود کند یا فرانسه را از میراثش محروم کند. اما ژرف‌بازور دارم نهادهای فرهنگی مسئولیتی اخلاقی دارند. نمی‌توانند به حفظ آثاری که منشأشان مشکوک است، که اکتسابشان با وسایلی غیرقانونی رخ داده، صرفاً چون برایشان راحت است، ادامه دهند.

— اما مرور زمان... مارشان اعتراض کرد. پس از پنج قرن، بی‌شک اصول مرور زمان اعمال می‌شوند؟

— اینجاست که تحلیل حقوقی مسحورکننده می‌شود. مرور زمان عملی حقوقی معتبر در آغاز را فرض می‌کند. عملی ناموجود نمی‌تواند مشمول مرور زمان شود چون هرگز حقوقاً

وجود نداشته. مثل این است که اسکناسی جعلی به شما بدهم. حتی پس از پنجاه سال، این اسکناس جعلی می‌ماند. زمان عملی غیرقانونی را به عملی قانونی بدل نمی‌کند وقتی غیرقانونی بودن جوهری است و اصول بنیادین را می‌آزارد.

— میان غیرقانونی بودن معمولی و جوهری تمایز می‌گذارید؟
— بله. خطایی رویه‌ای، عیبی شکلی جزئی، می‌توانند با مرور زمان پوشیده شوند. اما نقض حقوق بنیادین، تجاوزی به اصول قانون اساسی، هرگز نمی‌توانند با صرف گذر زمان مشروع شوند. وگرنه، سیستمی می‌ساختیم که در آن جدی‌ترین تجاوزات با کهنگی‌شان پاداش می‌گیرند.
مارشان آهسته سر تکان داد.

— شروع به فهمیدن استدلال‌تان می‌کنم. اما عملاً، چه کسی می‌تواند این مطالبه را به دادگاه‌ها ببرد؟ لئوناردو وارث مستقیمی ندارد.

— دو پژوهشگر ایتالیایی اخیراً دست‌کم چهارده فرزند زنده لئوناردو داوینچی را کشف کردند، برخاسته از برادران ناتنی‌اش. این وارثان حاشیه‌ای حقوقاً صلاحیت اقدام دارند.
— فکر می‌کنید انجامش خواهند داد؟

— نمی‌دانم. برخی احتمالاً حتی نمی‌دانند از لئوناردو نسل می‌برند. برخی دیگر شاید نخواهند در نبردی حقوقی چنین پیچیده و پرهزینه علیه دولت فرانسه و لوور درگیر شوند. اما قانوناً، حق انجامش را دارند.

— و اگر کسی انجامش دهد، کدام دادگاه صلاحیت خواهد داشت؟

— پرسشی پیچیده از حقوق بین‌الملل خصوصی. اصولاً، دادگاه صلاحیت‌دار فرانسوی خواهد بود، چراکه آثار اکنون در فرانسه‌اند. اما استدلال‌هایی برای صلاحیت ایتالیایی یا حتی بین‌المللی نیز هست. بدون احتساب پیامدهای دیپلماتیک میان فرانسه و ایتالیا. اما صادقانه، فکر نمی‌کنم به‌زودی محاکمه‌ای ببینیم. پیامدها بیش از حد گسترده می‌بود. اگر می‌پذیرفتیم حق دروا با اصول بنیادین ناسازگار بود، دری به روی هزاران مطالبه دیگر درباره آثار دیگر، دارایی‌های دیگر، به همان شیوه در طول سده‌ها اکتسابی، می‌گشود.

— پس همه این‌ها نظری می‌ماند؟

— اکنون، بله. اما آنچه اهمیت دارد، برپاکردن اصل است. نشان‌دادن که این تصاحب مشروع نبود. فهماندن که لوور مونالیزا و دیگر آثار لئوناردو داوینچی را از حادثه‌ای تاریخی استوار بر قانونی ناعادلانه دارد.

— پس اکنون چه می‌کنید؟ به ویران‌کردن این افسانه ادامه می‌دهید؟

— نه، نسخه‌ای بدیل، با مدارکی محکم پشتیبانی‌شده، ارائه می‌دهم. مردم آزادند هر چه می‌خواهند باور کنند.

— این فریب برداشتمان از فرانچسکو ملزی را کاملاً دگرگون می‌کند. او را چون شاگردی وفادار می‌دیدیم، شاید فرصت‌طلب، که از مرگ استادش برای تصاحب چند اثر بهره برده. اما اگر همه این‌ها برنامه‌ریزی شده بود، اگر سیستمی چنین پیچیده برپا کرده بود، سردفتران را درگیر می‌کرد، انتقال راز را پیش‌بینی می‌کرد، پس ذهنی درجه یک بود.

— این تقریباً او را شخصیتی جالبتر از خود لئوناردو می‌سازد.

— بیش از حد پیش نرویم. لئوناردو همچنان لئوناردو می‌ماند. اما بله، فرانچسکو مطمئناً بیش از شاگردی ساده بود. مردی باهوش، فرهیخته، قادر به دستکاری‌ای پیچیده. حقوق مطالعه کرده بود. می‌دانست چگونه اسنادی بسازد که ظاهر اصالت داشته باشند. و تقریباً موفق شد همه را فریب دهد.

— تقریباً. اما نه کاملاً. چون سیستم شکافی داشت.

— کدام؟

— نبود مطلق ردها در بایگانی‌های سلطنتی فرانسه. فرانچسکو می‌توانست آنچه در ایتالیا می‌گذشت را کنترل کند. می‌توانست مطمئن شود سردفتران آمبواز راز را حفظ می‌کنند. اما نمی‌توانست ورودی‌های جعلی در دفاتر شاه فرانسه بسازد. نمی‌توانست نامه‌های تابعیتی که هرگز وجود نداشتند را جعل کند. همین لومش داد. اگر نامه‌های تابعیت وجود داشت، اگر در بایگانی‌های سلطنتی می‌یافتیمشان، کل نظریه‌مان فرومی‌ریخت. اما وجود ندارند. و این، واقعیتی غیرقابل‌رد است. فرانچسکو فریبی بس پیچیده ساخت، اما نمی‌توانست تاریخ رسمی را دوباره بنویسد.

— پس بازجویی‌تان سرانجام بر نبودی استوار است. نبود اسنادی که اگر تاریخ رسمی راست بود باید وجود می‌داشتند.

— پارادوکس پژوهشم. چیزی را با آنچه وجود ندارد اثبات می‌کنم. فکرأ کلافه‌کننده است، اما تنها روش ممکن است وقتی با فریبی چنین سروکار داریم.

برتیه پرونده‌ای آخر که هنوز نشانش نداده بود گشود.

— عنصری دیگر هست که هنوز یادش نکرده‌ام. نامه‌ای از شخصی به‌نام کارلو زانگریلو، دوستدار هنری که دست‌نوشته‌هایی از لئوناردو از فرانچسکو، سپس از پسرش اوراتزیو خریده بود، یافتم. این نامه، به تاریخ ۱۵۸۵، خطاب به گردآورنده‌ای اسپانیایی است. زانگریلو در آن یاد می‌کند برخی دست‌نوشته‌هایی که به‌دست آورده حاشیه‌نویسی‌هایی از فرانچسکو ملزی داشتند که گویی «می‌خواستند مالکیتش» را از این اسناد توجیه کنند.

— حاشیه‌نویسی‌های توجیهی؟ به چه معنا؟

— زانگریلو جزئیاتی نمی‌دهد، اما عجیبش می‌یابد. می‌نویسد: «چرا وارثی مشروع باید پیوسته مالکیتش را توجیه کند؟ گویی می‌خواهد کسی را متقاعد کند، یا شاید خودش را متقاعد کند». مشاهده‌ای هوشمندانه از کسی که این اسناد را دست‌اول دستکاری کرده.

— این حاشیه‌نویسی‌ها هنوز وجود دارند؟

— برخی، بله. چند دست‌نوشته از کدکس آتلانتیکوس در میلان را بررسی کردم. به‌راستی یادداشت‌های حاشیه‌ای از فرانچسکو در آنها یافت می‌شود، افزوده‌شده پس از مرگ لئوناردو، که چیزهایی چون «به ارث برده از استاد» یا «دریافت‌شده طبق واپسین خواستش» می‌گویند. اظهاراتی تکرارشونده، اصرار آمیز، گویی فرانچسکو می‌خواست مشروعیت مالکیتش را بر سنگ حک کند.

— رفتار کسی با وجدانی معذب؟

— یا کسی که مناقشات آینده را پیش‌بینی می‌کند و می‌خواهد دفاعش را آماده کند. فرانچسکو روشن‌مند بود. چیزی را به

شانس نمی گذاشت. هر دست‌نوشته حاشیه‌نویسی شده قطعه‌ای افزون در پرونده مشروح‌سازی‌اش می‌شود.

مارشان نزدیک شد تا کپی‌های حاشیه‌نویسی‌ها را بررسی کند. — خط این حاشیه‌نویسی‌ها را بررسی کرده‌اید؟ برای تأیید که واقعاً از فرانچسکو‌اند؟

— بله، به دست دو کارشناس مستقل. هر دو تأیید می‌کنند خط فرانچسکو ملزی است. مرکب و کاغذ با دوره ۱۵۲۰-۱۵۳۰ هماهنگ‌اند. این حاشیه‌نویسی‌ها در سال‌های پس از مرگ لئوناردو افزوده شدند.

— پس فرانچسکو از پیش داشت روایت مشروح‌عیش را می‌ساخت.

— دقیقاً. این عمل وارثی آرام نیست. عمل کسی است که می‌داند جایگاهش شکننده است و می‌خواهد با همه وسایل تحکیمش کند. برتیه پرونده را بست.

— چه چیزی دوست دارم بدانم؟ دقیقاً چه در آن نسخه سده هفدهم بود. آیا با نسخه ایتالیایی شناخته‌شده یکسان بود؟ اختلافی، جزئیاتی افزون بود؟

— پرسشی خوب. متأسفانه، مونتیلون این جزئیات را در مقاله‌اش نمی‌دهد. بسنده می‌کند بگوید نسخه‌ای بود. — کلافه‌کننده.

— همه‌چیز در این پرونده کلافه‌کننده است. هر بار گمان می‌کنیم قطعه‌ای قطعی را در دست داریم، می‌گریزد. چون تعقیب سایه‌ای است.

— اما این داستان بشکه چیزی مهم به من آموخت. که فریب، اگر فریبی هست، برای دوام طراحی شده بود. طراحانش می‌دانستند باید ردهایی نگه دارند، اما نه بیش از حد. اجازه دهند اسنادی در گردش باشند، اما نه اصل‌ها. شهادت‌هایی بسازند، اما بررسی‌ناپذیر. سیستمی محافظتی بنا کنند، اما که مشکوک ننماید. تعادلی ظریف، به‌طرزی چشمگیر خوب حفظ‌شده.

مارشان دست‌ها را در هم پیچید.

— تقریباً واداشتم می‌کنید این فریب را، اگر فریبی هست، تحسین کنم.

— آه، اما تحسینش می‌کنم! شاهکاری در نوع خودش است. ساختاری با ظرفیتی خارق‌العاده. فرانچسکو ملزی، اگر واقعاً سازندهٔ همهٔ این‌هاست، نبوغی به شیوهٔ خودش بود. فهمید که دروغ باید کاستی‌هایی داشته باشد، مناطقی تاریک، تناقضاتی جزئی. چون دقیقاً همین است آنچه در واقعیت می‌یابیم. سندسازی‌ای بیش از حد کامل ظن برمی‌انگیزد.

— اگر حق با شماست، اگر همهٔ این‌ها ساختاری متقلبانه است، پس یکی از بزرگ‌ترین کلاهبرداری‌های تاریخ هنر است.

— نه «یکی از بزرگ‌ترین‌ها». بزرگ‌ترینش. چون موفق شد همه را فریب دهد. مورخان، کارشناسان... حتی لوور بی‌پرسش از منشأ برخی آثار پذیرفت.

— و اکنون این ساختار را نابود خواهید کرد.

— حقیقت را آشکار خواهم کرد، برتیه مخالفت کرد. متفاوت است. و صادقانه، مطمئن نیستم چیز خوبی باشد.

— چگونه؟

— چون این دروغ نجات آثار را ممکن کرد. اگر ملزی این تابلوها و دست‌نوشته‌ها را نمی‌زدید، چه بر سرشان می‌آمد؟ جان بهدر می‌بردند؟ با چنین دقتی حفظ می‌شدند؟

— دزدی را توجیه می‌کنید؟

— می‌گویم نتایج مبهم‌اند. فریب به هدف هنر خدمت کرد. اخلاقاً آزارنده است، اما تاریحاً غیرقابل‌انکار.

— تقریباً غم‌انگیز است. که چنین ساختاری سرانجام باید فروپاشد. همه این‌ها تا استادی حقیقت را در بایگانی‌ها بازیابد.

— برای فریبکاران این قدر غمگین نباشید. مسابقه‌ای زیبا داشتند. پنج قرن، چیز کمی نیست. و حقیقت همیشه سرانجام سربرمی‌آورد. قانون تاریخ است.

— همیشه؟

— همیشه. دیر یا زود، سندی سربرمی‌آورد، شهادتی کشف می‌شود، ناهماهنگی‌ای بیش از حد آشکار می‌شود. دروغ می‌تواند طولانی دوام آورد، اما نه جاودان.

مارشان صفحه را خاموش کرد.

— پس، اکنون چه می‌کنیم؟ مارشان پرسید.

— اکنون؟ می‌رویم شام بخوریم. امروز به اندازه کافی اندیشیدیم. هردو برخاستند. مارشان کتش را پوشید در حالی که برتیه با دقت اسناد را در پرونده‌های مربوطه‌شان مرتب می‌کرد.

— پرسشی آخر، مارشان در حالی که به سوی در می‌رفت گفت. اگر وصیت‌نامه جعلی است، عملاً چه تغییری می‌کند؟ لوور باید آثار را بازگرداند؟ پیامدهای حقوقی‌ای خواهد بود؟

— نه، هیچ پیامد حقوقی فوری‌ای بی‌تصمیم قضایی. و بعد، به چه کسی بازگردانند؟ دولت فرانسه‌ای که در ۱۵۱۹ دزدید؟ وارثان مستقیم لئوناردو؟ نداشت. وارثان حاشیه‌ای می‌مانند، برخاسته از برادرانش. چندتایی امروز هنوز وجود دارند.

— پس، چرا همه این‌ها را آشکار می‌کنید؟

— چون تاریخ باید چنان‌که رخ داده بازگفته شود، نه چنان‌که می‌خواستیم رخ داده باشد. چون فرانچسکو ملزی، دزد باشد یا قهرمان، سزاوار آن است که داستانش شناخته شود. چون لئوناردو سزاوار بیش از افسانه‌ای رمانتیک ساخته‌شده بر دروغ‌هاست.

دفتر را ترک کردند و آسانسور گرفتند. آسانسور رسید. درها با جیرجیری فلزی گشوده شدند. پیش از ورود، مارشان به برتیه روی برگرداند.

— می‌دانید چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم حق با شماست. وصیت‌نامه جعلی بود. فرانچسکو ملزی کلاهبرداری بود. بوروها رازش را سه قرن محافظت کردند. و اکنون، به‌شکرانه شما، جهان سرانجام حقیقت را خواهد شناخت.

— شاید. اگر کسی بخواهد چون این داستان را آشکار کنم گوشم دهد.

— گوش‌تان می‌دهند. داستانی این‌گونه، نمی‌شود گوشش نداد.

چون به سرسرا رسیدند، مارشان ناگهان ایستاد.

— تازه چیزی به ذهنم رسید. آن نسخه سده هفدهم که در بشکه یافت شد. اکنون کجاست؟

— مونتیلون در مقاله‌اش دقیقش نمی‌کند. یاد می‌کند به کنگره ۱۸۹۳ ارائه شد، اما پس از آن؟

— دقیقاً سیامچاله‌ای. می‌دانیم در ۱۸۸۵ یافت شد، در ۱۸۹۳ ارائه شد، و سپس... دیگر هیچ دوباره ناپدید شد.

— فکر می‌کنید می‌توانیم باز یابیمش؟

— باید جست‌وجو کرد. بایگانی‌های استانی آندر-و-لوآر، شاید. یا انجمن هنرهای زیبا. یا فرزندان آن آقای اسکریب که ارائه‌اش کرده بود.

— از فردا بررسی خواهیم کرد. اگر این نسخه هنوز جایی وجود دارد، قطعه‌ای عمده برای پرونده‌مان می‌بود.

— عمده و خطرناک. اگر وجود داشته باشد و بتوانیم کارشناسی‌اش کنیم، می‌تواند یا ظن‌هایم را تأیید کند، یا به هیچ کاهششان دهد.

— از آنچه ممکن است کشف کنیم می‌ترسید؟

— نه، نمی‌ترسم. نظریه‌ای محکم بر پایه نبود مدارک ساخته‌ام. اگر مدارک مادی سربرآورند، می‌توانند همه‌چیز را دگرگون کنند. یا تأیید خواهند کرد این نسخه خودش جعلی دیر هنگام است، که نظریه‌ام را تحکیم می‌کند. یا آشکار خواهند کرد اصلی فرانسوی بهر استی وجود داشته، و آن‌گاه باید کل استدلال‌م را بازنگری کنم.

— دشوار است باورش کنم هیچ‌کس پیش از شما به جست‌وجوی این نسخه نیندیشیده.

— شاید کسی کرده. شاید یافته و دوباره گم شده. یا شاید کسی عمداً ناپدیدش کرده چون چیزهای بیش از حد آشکار می‌کرد.

— لایه‌ای افزون بر راز.

— همین است که این پرونده را چنین افسون‌گر می‌کند. هر پاسخ ده پرسش تازه می‌گشاید.

چند دقیقه در سکوت راه رفتند، در کنار سن که آب‌هایش نورهای پل‌ها را باز می‌تاباند. کشتی‌های گردشگری می‌گذشتند، بار از گردشگر، نورافکن‌هایشان نمای ساختمان‌های تاریخی را می‌کاوید. بر پل هنرها، چند نوازنده جاز می‌نواختند. شهر زنده بود، بی‌اعتنا به رازهای گذشته‌ای که دو مرد می‌کوشیدند حلشان کنند. مارشان سرانجام سکوت را شکست:

— پرسشی دارم که از دیشب آرام می‌دهد. چگونه آنچه کشف کرده‌اید را آشکار خواهید کرد؟ کتابی دانشگاهی سنتی؟ مقاله‌ای علمی؟ و از همه مهم‌تر، برای چه مخاطبی؟

— همان پرسشی است که هفته‌هاست از خود می‌پرسم. دو گزینه دارم. راه سنتی: انتشار یافته‌هایم در مجله‌ای علمی، با همهٔ پانوشت‌ها، همهٔ ارجاعات، همهٔ سخت‌گیری روش‌شناختی لازم. شاید دویست نفر در جهان لمسش کنند. کارشناسانی که استدلال‌هایم را در مقالات تخصصی دیگر بحث می‌کنند. ده سال دیگر، شاید، نظریه‌ام آغاز پذیرفته‌شدن در محیط دانشگاهی می‌کند.

— و گزینهٔ دیگر؟

— نوشتن کتابی برای عموم. بازجویی‌ای روایی در قالب رمان که در آن پژوهشم را چون داستانی، با تعلیق، افشاهایی تدریجی، شخصیت‌هایی که جان می‌گیرند، باز می‌گویم. کتابی که نه تنها آنچه کشف کرده‌ام، بلکه چگونگی کشفش را باز می‌گوید. خود فرایند پژوهش به طرح داستان بدل می‌شود.

— می‌خواهید پژوهستان را رمانی کنید؟

— بیشتر در دسترسش کنم. واقعیت‌ها واقعیت می‌مانند. اسنادی که یاد می‌کنم واقعی‌اند. بایگانی‌هایی که ذکر می‌کنم وجود دارند.

اما شیوهٔ ارائه‌شان می‌تواند یا دلزنده باشد، یا مسحورکننده. می‌توانم بگویم «تحلیل کاتالوگ اسناد فرانسوای اول نبود نامه‌های تابعیت را آشکار می‌کند» یا می‌توانم بازگویم چگونه سه روز صرف کاوش نه جلد غبارآلود کردم، کلافگی فزاینده‌ام، سپس روشن‌بینی وقتی فهمیدم این نبود چه معنایی دارد.

— مشکل، اعتبار است. اگر تنها کتابی عمومی منتشر کنید، به احساسی‌گرایی متهم خواهید شد. دانشگاهیان خواهند گفت به‌جای علم، سروصدا می‌سازید. اگر تنها مقاله‌ای دانشگاهی منتشر کنید، هیچ‌کس بیرون از حلقهٔ کوچک کارشناسان از آن نخواهد شنید.

— به همین سبب فکر می‌کنم باید هر دو را انجام داد. نخست مقاله‌ای دانشگاهی سخت‌گیرانه منتشر می‌کنم. اعتبارم را برپا می‌کند. نشان می‌دهد آماتوری نیستم که اتهاماتی بی‌پایه پرتاب می‌کنم. و سپس، کتابی روایی منتشر می‌کنم که همان واقعیت‌ها را باز می‌گیرد، اما در دسترس‌تر ارائه می‌دهد. کتاب برای خوانندگانی که می‌خواهند ژرف‌تر روند به مقاله ارجاع می‌دهد. مقاله کتاب را مشروع می‌کند، و کتاب مقاله را عمومی می‌کند.

— هر دو میز را بی‌قربانی کردن هیچ‌کدام بازی می‌کنید.

— دقیقاً همین است. فکر می‌کنم تنها راهبرد پایدار همین است. مقاله در، بگذارید بگویم، «مؤسسهٔ لایبنتس برای علوم اجتماعی» منتشر می‌شود، که هیئت داورى دارد. حدود بیست صفحه، سی‌چند پانوش، همهٔ سلاح‌های دانشگاهی. همچنین در وب‌سایتی برخط برای حقوق‌دانان منتشرش می‌کنم، برای مثال «دهکدهٔ عدالت»، که وکلا، قضات، مورخان حقوق مرتب مطالعه‌اش می‌کنند. از انتشاراتی بیش از حد معمول، چون

«دالوز»، «سالنامه‌ها» یا «مجله تاریخ مدرن و معاصر» می‌پرهیزم. اما پخش گسترده‌ای بر «آکادمیا.ادو» برمی‌گزینم، سایت شبکه‌ای آمریکایی که پژوهشگران را با هم پیوند می‌دهد، اجازه می‌دهد کارهای یکدیگر را دنبال کنند و دانش قسمت کنند. و شش ماه بعد، کتاب بیرون می‌آید. حدود دویست و پنجاه صفحه، با همان سخت‌گیری واقعی، اما به شکل روایی ارائه شده.

— به کدام ناشر می‌اندیشید؟

— نه ناشری سنتی. رویکردشان اساساً تجاری است. پرفروش می‌خواهند، کتاب‌هایی که بیشترین مخاطب را خشنود کنند. موضوعمان برایشان بیش از حد تخصصی است. و بعد، مهلت‌ها بی‌پایان‌اند. میان پذیرش دست‌نوشته و انتشار، می‌تواند دو سال بگذرد. هدفشان صرفاً مالی است و این علاقه‌مند نمی‌کند. در دهه‌های ۱۹۳۰، گالیمار دست‌نوشته لویی-فردینان سلین، «سفر به انتهای شب»، را رد کرده بود، که سرانجام نزد دونوئل، ناشری بس کوچک، پذیرفته شد. سلین، چون مشهور شد، سرانجام به گالیمار جذب شد.

— به چه کسی فکر می‌کنید؟

— به هیچ‌کس به‌ویژه. از بازی کردن بازی معمول امتناع می‌کنم. صدها شبه‌ناشر هست که چاپ‌هایی محدود به هزینه نویسنده پیشنهاد می‌دهند. نافرخته‌ها، بسیار، سرانجام به کاغذ خردکن می‌روند. ساختارهای بزرگ، خود، هر ماه صدها کتاب دریافت می‌کنند که سیستماتیک رد می‌شوند. کسب‌وکاری راستین شده. تنها آنچه پتانسیل فروش چشمگیر دارد نگه داشته می‌شود. باقی، بی‌حی‌خواندشدن، به دام می‌افتد. نه، بیشتر به خودانتشاری دیجیتال می‌اندیشم. به سکوهایی برخط، چون آمازون، کوبو، اپل بوکس، گوگل پلی کتاب‌ها.

— مزیتش چه می‌بود؟

— مزیتی سرنوشت‌ساز. دیده‌شدنی بین‌المللی با هزینه‌ای کمینه، پخش به شکل کتاب دیجیتال، با چاپ کاغذی به تقاضا. بی‌انبار برای اداره، بی‌ناشری برای متقاعدکردن، بی‌حقوقی برای مذاکره. من کل فرایند را کنترل می‌کنم، از دست‌نوشته تا فروش. و از همه مهم‌تر، کتاب می‌تواند در چند هفته آماده باشد، نه دو سال.

— از این زاویه، بهراستی رامحلی فریبنده است.

چون به رستورانی کوچک ایتالیایی رسیدند، پشت میزی نزدیک پنجره نشستند. پیشخدمت منو و نان آورد. چند دقیقه، غذاها را در سکوت بررسی کردند. پس از سفارش‌دادن، برتیه گفت‌وگو را از سر گرفت.

— شروع به دیدن ساختار کتاب می‌کنم. با مرگ لئوناردو می‌گشایم. فضای کلو لوسه، حضور فرانچسکو و سالائی، تنش‌ها را باز می‌گویم. سپس به فهرست‌گیری می‌روم، دقیقه‌به‌دقیقه، با تعلیق: آیا فرانچسکو کشف می‌شود؟ سپس، ردپا را از خلال سده‌ها دنبال می‌کنم: چگونه وصیت‌نامه حفظ شد، چگونه بوروها محافظتش کردند، چگونه مورخان سده نوزدهم نزدیک بود حقیقت را کشف کنند. و با بازجویی خودم پایان می‌دهم، کشف تدریجی‌ام از حقیقت در بایگانی‌ها.

— شبیه تریلری تاریخی است، اما همه‌چیز واقعی است.

— بله، تقریباً. خوانندگان خواهند دانست داستانی خیالی نمی‌خوانند. هر صحنه‌ای که توصیف می‌کنم واقعاً رخ داده، یا دست‌کم، احتمالاً طبق اسنادی که دارم رخ داده.

— اما چگونه مناطق نامطمئن را اداره کنید؟ لحظاتی که دقیقاً نمی‌دانیم چه رخ داده؟

— روشن می‌گویمش. صداقت فکری را حفظ می‌کنم در همان حال روایت را می‌سازم. خوانندگان هرگز درباره آنچه واقعیت مسلم است و آنچه گمانه‌زنی معقول است فریب نخواهند خورد. پیشخدمت غذاهایشان را آورد. اسکالویی میلانی برای برتیه، پاستا کاربونارا برای مارشان. در حالی که می‌خوردند، ساختن راهبرد نشری ادامه یافت.

— برای مقاله دانشگاهی، محور اصلی چه خواهد بود؟ مارشان پرسید. نبود نامه‌های تابعیت؟ تحلیل فقه‌اللغوی وصیت‌نامه؟ حق دروا؟

— هر سه، اما به شکلی انباشتی ساختار بندی شده. با تحلیل خود وصیت‌نامه آغاز می‌کنم: ناهماهنگی‌ها، زمان پیریشی‌ها، مسائل عبارت بندی. سپس، نبود نامه‌های تابعیت در بایگانی‌های سلطنتی را ارائه می‌دهم، با توضیحی مفصل از روش‌شناسی پژوهش. سپس حق دروا و پیامدهای حقوقی‌اش را توضیح می‌دهم. و با داستان بوروها و بشکه پایان می‌دهم، که نشان می‌دهد فریب چگونه از خلال سده‌ها حفظ شد. هر عنصر دیگری را تحکیم می‌کند. تکتک گرفته شده، هر استدلال می‌تواند مناقشه برانگیز باشد. اما با هم، دسته‌ای از ظنون می‌سازند که ردکردنش دشوار می‌شود.

— آگاهید دشمنانی برای خود می‌سازید؟ مورخانی هستند که عمرشان را وقف دفاع از اصالت وصیت‌نامه کرده‌اند. نگهبانان موزه‌ای که شهرتشان بر کارشناسی‌ای که داده‌اند استوار است. گردآورندگانی که آثاری ادعاشده به ارث از ملزی دارند.

— می‌دانم. و آماده‌اش می‌شوم. اگر حق با من است، و باور دارم حق با من است، پس باید شهادت گفتنش را داشت، هرچه پیامدها باشد. نمی‌توانم صرفاً چون کشم آزارنده است خاموش بمانم.

— و اگر اشتباه کنید؟ اگر اسنادی تازه سربر آیند که ثابت کنند لئوناردو واقعاً نامه‌های تابعیت گرفته بود، که وصیت‌نامه اصیل است؟

— پس اشتباه می‌کنم. و علناً می‌پذیرم. نتیجه‌گیری‌هایم را بازنگری می‌کنم. اما دست‌کم، پرسش‌های درست را پرسیده‌ام. جامعه علمی را واداشته‌ام سندی را که سده‌هاست بی‌نقدی راستین پذیرفته شده دوباره بررسی کند. حتی اگر نظریه‌ام رد شود، پژوهش را پیش برده‌ام. علم این‌گونه کار می‌کند. با فرضیه، با آزمون، با ردهای احتمالی. تنها موضع صادقانه فکری. تاریخ تنها زمانی پیش می‌رود که یقین‌های برپاشده را زیر سؤال ببریم. اگر همه بسنده می‌کردند آنچه از پیش گفته شده را تکرار کنند، هرگز پیش نمی‌رفتیم.

پایان غذا به جزئیات عملی اختصاص یافت. چگونه پانوشت‌ها در مقاله سامان یابند؟ باید بازتولید عکسی اسناد گنجانده شود؟ چگونه مطمئن شوند ترجمه‌های لاتین و ایتالیایی کهن درست‌اند؟ چه کسی می‌تواند دست‌نوشته را پیش از ارسال بازخوانی کند؟

حدود ساعت بیست‌ودو رستوران را ترک کردند. شب پاریسی ملایم بود، خیابان‌ها هنوز پر جنب‌وجوش.

— با سلامت به خانه بروید، برتیه گفت. و به آنچه امشب گفتیم ببینید. فردا نوشتن را آغاز می‌کنم و پیش‌نویس‌های نخستینم

را برای بازخوانی و تصحیح، اگر می‌خواهید، به شما ارائه می‌دهم. نخست مقاله‌ی دانشگاهی. کتاب پس از آن می‌آید.

— با کمال میل می‌پذیرم. اما مطمئنید می‌خواهید در این ماجراجویی وارد شوید؟ چون منتشر کنید، دیگر بازگشتی ممکن نیست. برجسب آن‌که اصالت وصیت‌نامه‌ی لئوناردو را زیر سؤال برد می‌خورید. برخی بازنگری‌طلبان خواهند دید.

— مطمئنم. فرانچسکو ملزی رازش را پنج قرن نگه داشت. زمانش رسیده کسی آشکارش کند.

در گوشه‌ی خیابان از هم جدا شدند. مارشان به سوی مترو رفت در حالی که برتیه به سوی آپارتمان‌ش قدم می‌زد. در ذهنش، جمله‌ها از پیش سامان می‌یافتند، استدلال‌ها ساختار می‌گرفتند. مقاله را می‌دید که شکل می‌گیرد، سپس کتابی که پی‌اش می‌آمد. چون رسید، خواب ناممکن بود. هیجان فکری بیش از حد شدید بود. پشت میزش نشست، رایانه روشن، و تایپ را آغاز کرد. عنوان مقاله: «تصاحب مناقشه‌برانگیز مونالیزا به دست شاه فرانسوای اول و پیامدهایش در پرتو مطالبه‌ی بالقوه‌ی مالکیت تابلو از سوی وارثان لئوناردو داوینچی».

آغاز متن: «چون لئوناردو داوینچی پرتره‌ی مونالیزا را به پایان رسانید، مطمئناً بس دور بود از تصور کردن که پس از مرگش شاه فرانسوای اول با استفاده از حق دروا تصاحبش خواهد کرد و شاگردش فرانچسکو ملزی، پس از احتمالاً جعل کردن نامه‌ای جعلی و وصیت‌نامه‌ای غیراصیل، دست بر دیگر تابلوهایش خواهد گذاشت. بس دورتر بود از گمان بردن که پرتره‌اش گران‌بهاترین و مشهورترین جهان خواهد شد، محافظت‌شده زیر شیشه‌ای ضدگلوله در موزه‌ای که هر سال میلیون‌ها نفر از چهارگوشه‌ی سیاره بازدیدش می‌کنند...»

دو ساعت نوشتن بی‌وقفه که در طول آن برتیه خطوط کلی استدلالش را برپا کرد. چون در حدود ساعت یک بامداد ایستاد، خسته بود، اما راضی. پنج صفحه فشرده اسکلت مقاله را می‌ساختند. پیش از خاموش کردن رایانه، سندی تازه با عنوان موقت «رمان» ساخت. در این سند خالی، یادداشتی ساده: «فصل ۱- ارباب کلو لوسه. فصل ۲- مأموران شاه. فصل ۳- سال‌های فریب. فصل ۴- معماری دروغ». چند ثانیه این خطوط را نگرست، سپس همه‌چیز را خاموش کرد و به بستر رفت. برای نخستین بار پس از ماه‌ها، عمیق خوابید، بی رؤیاهای آشفته.

شنبه صبح بعد، برتیه آنتوان مارشان را حدود ساعت نه‌ونیم پذیرفت. نگهبان موزه پوشه‌ای مقوایی ضخیم زیر بغل داشت.

— شب را صرف اندیشیدن به گفت‌وگویمان کردم. شروع کردم اسنادی برای مقاله دانشگاهی گردآورم. بفرمایید.

برتیه پوشه را گشود و شروع به مرور اسناد کرد.

— کاری عالی. می‌بینم حتی مکاتبات میان مونتیلون و گراندمزون را که هفته‌ها می‌جستم یافته‌اید.

— در بایگانی‌های ملی بود، در بخش انجمن‌های علمی. امروز صبح در ساعت افتتاح آنجا رفتم.

— شنبه ساعت هشت صبح به بایگانی‌ها رفتید؟

— نمی‌توانستم بخوابم. بهتر بود مفید باشم. نگاه کنید چه یافتیم.

مارشان کپی‌ای از نامه‌ای دست‌نویس به تاریخ ۱۲ آوریل ۱۸۸۹ بیرون آورد.

— نامه‌ای از گراندمزون به همکار مورخش، شخصی به‌نام لئون پالوستر. این بخش را بشنوید: «بوروها در رد

غیرقابل توضیحشان از دادن دسترسی ما به بایگانی‌های سده شانزدهمشان پافشاری می‌کنند. حسی ناخوشایند دارم که چیزی پنهان می‌کنند، اما چه؟ می‌ترسند نامنظمی‌ای در اسناد اسلافشان بیابیم؟ یا از کسی بانفوذ محافظت می‌کنند؟ مونتیلون در ظن‌هایم شریک است، اما هیچ راهی برای واداشتنتشان نداریم. راز حرفه‌ای سردفتری دژ می‌تسخیرناپذیر است».

برتیه چشمانش را بالا برد.

— شگفت‌انگیز است. گراندمزون از ۱۸۸۹ ظن داشت. چهار سال پیش از ارائه عمومی نسخه. این تأیید می‌کند تردیدها در محافل علمی بس پیش از کشف بشکه در گردش بودند. این نامه باید مطلقاً در مقاله گنجانده شود. نشان می‌دهد فریب در پایان سده نوزدهم ترک برمی‌داشت. صبح صرف سامان‌دادن اسناد، ساختاربندی استدلال شد. نوشتن، بررسی ارجاعات، پیشنهادهای باز نویسی. ادامه تا شب، ساخت روش‌مند استدلال. هشت صفحه فشرده افزون تولید کرده بود که هسته مقاله را می‌ساختند.

— کار خوبی است. یک هفته دیگر با این ریتم و مقاله تمام خواهد شد. و کتاب؟ کی آغازش می‌کنید؟

— به محض آنکه مقاله به مجله فرستاده و بر سکوی اینترنتی پخش شود. می‌خواهم نخست روند دانشگاهی را ایمن کنم پیش از ورود به ماجراجویی روایی.

سه‌شنبه بعدازظهر بعد، به مؤسسه ملی تاریخ هنر رفتند. خانم دوران، زنی حدود شصت‌ساله با عینکی نیم‌هلالی، در سالن مشاوره بایگانی‌ها پذیرفتشان.

— آقایان، هرچه درباره آناتول دو مونتیلون داریم بیرون آورده‌ام. کاری برای تمام روز هست.

بر میز بزرگ مشاوره ده‌ها جعبه بایگانی خاکستری روی هم چیده شده بود.

— به‌ویژه هرچه درباره وصیت‌نامه لئوناردو داوینچی است می‌جویم. یادداشت‌ها، پیش‌نویس‌ها، تأثرات شخصی، تردیدهایی که شاید خصوصی درباره اصالت این سند ابراز کرده باشد.

— می‌گذارم کار کنید. اگر چیزی نیاز داشتید، در دفتر کناری‌ام. می‌توانید از اسناد عکس بگیرید، اما بی‌فلاش، البته.

سه ساعت، بایگانی‌ها را کاویدند. مکاتبات مونتیلون حجیم بود: صدها نامه ردوبدل‌شده با دیگر مورخان، نگهبانان موزه، گردآوردگان، بایگانان. این مارشان بود که کشف بزرگ را کرد، حدود ساعت شانزده.

— پی‌یر! این را نگاه کنید!

نامه‌ای دست‌نویس به تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۹۳، تنها چند هفته پس از ارائه نسخه وصیت‌نامه در کنگره، در دست داشت.

— نامه‌ای به دوستش پل مانتز، منتقد هنری و مورخی محترم. بشنوید: «پل عزیزم، درباره این نسخه وصیت‌نامه لئوناردو که اسکریب در آخرین کنگره ارائه کرد، تردیدهایی جدی دارم که نتوانستم علناً بی‌ساختن حادثه‌ای ناخوشایند ابراز کنم. کاغذ گویی به‌راستی از سده هفدهم است، این را می‌پذیرم. اما مرکب مشکوک می‌کند. بیش از حد سیاه، بیش از حد منظم، بیش از حد خوب محفوظ برای سندی که ادعا می‌شود دو قرن در بشکه‌ای انبار بوده. اسناد سده هفدهمی که بررسی کردم عموماً مرکبی

قهوه‌ای‌شده، اندکی رنگ‌رفته دارند. و بعد، چه راحتی خارق‌العاده‌ای که این سند درست در لحظه‌ای که همه شروع به پرسیدن دربارهٔ نبود اصل کرده بودیم سربر آورد! روند بیش از حد کامل است که ظن برنینگیزد. می‌ترسم با ساختی دیر هنگام سروکار داشته باشیم، شاید آغاز سدهٔ نوزدهم، برای پرکردن خلأ سندی و پاسخ‌دادن به پرسش‌های شرم‌آوری که می‌پرسیدیم. اما بی‌تحلیل شیمیایی موشکافانهٔ مرکب و کاغذ، ناممکن است مطمئن شد. و چه کسی جرأت می‌کند چنین تحلیلی بخواهد؟ چه کسی جرأت می‌کند علناً سندی را که با چنین موقعی از سوی استادی محترم در برابر گردهمایی‌ای از دانشمندان ارائه شده زیر سؤال ببرد؟ این خود را در معرض بدنامی و اتهامات شمایل‌شکنی قرار دادن می‌بود».

برتیه با احتیاط نامه را برداشت، سه بار دوباره خواندش.

— خود مونتیلون تردیدهایی ژرف داشت! و جرأت نمی‌کرد علناً ابرازشان کند! آنتوان، می‌فهمید این چه معنایی دارد؟ یکی از بزرگترین مورخان هنر سدهٔ نوزدهم، همان که کشف را گزارش داد، خصوصاً فکر می‌کرد جعلی است!

برتیه و مارشان کاوششان را ادامه دادند. سه نامهٔ دیگر یافتند که مونتیلون تردیدهایش را ابراز می‌کرد، همیشه به‌شکلی سخت‌گیرانه خصوصی، همیشه با این نتیجه‌گیری که بهتر است بحثی عمومی نسازد.

اواخر بعدازظهر مؤسسه را ترک کردند، کپی‌های بسیاری با خود می‌بردند.

— مدرکمان را داریم که حتی هم‌عصران ورزیده‌تر نیز تردیدهایی جدی داشتند، برتیه پیروزمندانه گفت.

چون به دفتر بازگشت، فوراً این کشفیات تازه را در مقاله گنجاند. تا دیروقت شب کار کرد. حدود نیمه‌شب، ایستاد.

— آنتوان، فکر می‌کنم مقاله‌مان را داریم. شانزده صفحه متن اصلی، بیست و دو پانویست. محکم است.

در دو هفته بعد، تدریجاً پاسخ سه بازخوان را دریافت کرد. نظراتشان کلی مثبت بود، با چند پیشنهاد بهبود. با این بازخوردها، برتیه بخشش درباره حق دروا را چشمگیر غنی کرد و تفسیرش از سکوت بوروها را نرم کرد. آغاز ژانویه ۲۰۲۵، مقاله آماده بود. برتیه به «مؤسسه لایبنیتس برای علوم اجتماعی» ارسالش کرد. همزمان، پخش بر «آکادمیا.ادو» و «دهکده عدالت» را برنامه‌ریزی کرد.

— اکنون باید منتظر بمانیم. هیئت داورى دستکم سه ماه طول می‌کشد.

— و رمان؟

— اکنون آغازش می‌کنیم.

ماه‌های بعد، برتیه در نوشتن رمان غرق شد. پایان آوریل ۲۰۲۵، رمان به پایانش نزدیک می‌شد. حدود دویست و پنجاه صفحه. شامگاهی اوایل مه، مارشان پیشنهاد کرد:

— اکنون عنوانی برنده لازم است.

پس از چند پیشنهاد، مارشان ناگهان سرش را بالا برد.

— ایده‌ای دارم. چه می‌گویید درباره: «وصیت‌نامه‌ای که جعلی بود»؟

برتیه گذاشت عنوان در ذهنش طنین اندازد.

— بله. کامل است. مستقیم، تحریک‌آمیز، جذاب.

ژوئن صرف بازخوانی موشکافانه شد. پایان اوت ۲۰۲۵، ایمیل بس منتظرمانده رسید: مقاله برای انتشار پذیرفته شد. در ۱۲ نوامبر ۲۰۲۵، دست‌نوشتهٔ رمان به سکوه‌ای خودانتشاری ارائه شد. در ۱۶ نوامبر ۲۰۲۵، ترجمه‌هایی به انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی و اسپانیایی منتشر شد. نقدها آمیخته بود، اما عموماً مساعد. برتیه این نقدها را با فلسفه پذیرفت. شامگاهی در دسامبر، به مارشان گفت: «وصیت‌نامه‌ای که جعلی بود» ترجمه‌هایی به انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی و اسپانیایی منتشر شد. نقدها آمیخته بود، اما عموماً مساعد. برتیه این نقدها را با فلسفه پذیرفت. شامگاهی در دسامبر، به مارشان گفت: رسماً برخط منتشر شد. هفته‌های بعد پخش رمان را دیدند. ترجمه‌هایی به انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی و اسپانیایی منتشر شد. نقدها آمیخته بود، اما عموماً مساعد. برتیه این نقدها را با فلسفه پذیرفت. شامگاهی در دسامبر، به مارشان گفت:

— نمی‌شود همه را راضی کرد. مهم این است پیام برسد. مردم اکنون می‌دانند وصیت‌نامهٔ لئوناردو مسائلی جدی دارد.

پی‌گفتار

پاریس، موزه لوور، ۲۰ دسامبر ۲۰۲۵

پی‌یر برتیه تنها، جلوی مونالیزا، در تالار دولت‌ها، انباشته از گردشگرانی از سراسر جهان، ایستاده بود. دزدی‌ای چشمگیر چند هفته پیش در لوور رخ داده بود. دزدی در گالری آپولون طبقه اول بال دنون رخ داده بود. نه جواهر و گوهر از تاج فرانسه ربوده شده بود. اراذل تاج ملکه اوژنی را انداخته بودند که آسیب‌دیده یافته شده بود. وقایع تنها چند متری مونالیزا رخ داده بود. گالری آپولون بال دنونجواهرات تاج فرانسه تاج ملکه اوژنی

ماهی از انتشار رمانش، چهار ماه از پخش مقاله‌اش گذشته بود. بانو همچنان آنجا بود، پشت شیشه ضدگلوله‌اش، بی‌تزلزل، راز آلود. سرانجام، چه اهمیت داشت چه کسی زدیدش، به ارث بردش، فروختش یا خریدش؟ زنده مانده بود. جوهر همین بود. مارشان چند دقیقه بعد به او پیوست.

— خوبید؟ گویی در افکارتان گم شده‌اید.

— می‌اندیشیدم. به همه راهی که در این سه سال پیموده‌ایم. به کشفیات، تردیدها، یقین‌هایی که ساخته می‌شوند.

— پشیمانی‌ای؟

— هیچ. آنچه باید انجام می‌دادم انجام دادم. آشکار کردن حقیقت، یا دست‌کم نسخه من از حقیقت.

پیرامونشان، گردشگران صدها نفر ازدحام می‌کردند، سلفی می‌گرفتند، شگفت‌زده می‌شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست. هیچ‌کس اهمیتی به دانستن چگونگی رسیدن این تابلو به اینجا نمی‌داد.

تالار دولت‌ها را ترک کردند، از گالری‌ها گذشتند. در راهرو، با کلاسی از دبیرستانی‌ها روبه‌رو شدند.

— و این است مونالیزا، آموزگار توضیح می‌داد، مشهورترین تابلوی جهان. لئوناردو داوینچی آن را در فلورانس میان ۱۵۰۳ و ۱۵۰۶ نقاشید، سپس به فرانسه بردش که در ۱۵۱۹ در آن مرد. تابلو به شاه فرانسوای اول وصیت شد و از آن پس بخشی از مجموعه‌های فرانسوی است.

نگاهی معنادار رد و بدل کردند. تاریخ رسمی همچنان بازگفته می‌شد، بی‌تزلزل. چقدر طول می‌کشید تا تغییر کند؟

— می‌دانید چه شگفت‌زده‌ام می‌کند؟ مارشان زمزمه کرد. کتابتان شاید، در چند قرن دیگر، همان چیزی شود که وصیت‌نامه جلی فرانچسکو برایمان شده. نسخه‌ای میان دیگران.

— حق با شماست. تاریخ پیوسته دوباره نوشته می‌شود. نسخه خودم را نوشتم. دیگرانی خواهند آمد که نسخه خودشان را خواهند نوشت.

از هرم گذشتند. پاریس پیرامونشان گسترده بود.

— پی‌یر، پرسشی آخر. پس از همه این کار... همچنان فکر می‌کنید فرانچسکو ملزی در دزدیدن این آثار اشتباه کرد؟

— فرانچسکو مردی از عصر خودش بود. طبق کدهای اخلاقی سده شانزدهم عمل کرد. ما با ارزش‌های سده بیست‌ویکم‌مان قضاوتش می‌کنیم. چه کسی حق دارد؟ هر دو. هیچ‌کدام. به دیدگاه بستگی دارد.

چند قدم برداشت پیش از ادامه.

— آنچه مسلم است، این است که بی‌جسارت فرانچسکو، شاید این دست‌نوشته‌های علمی خارق‌العاده را نمی‌داشتیم. آیا حق دروا عادلانه بود؟ نه. آیا دزدی توجیه‌شده بود؟ احتمالاً نه. اما نتیجه اینجاست. شاهکارهایی حفظ‌شده، مطالعه‌شده، ستوده‌شده به دست میلیون‌ها نفر.

— این همان چیزی است که باید در نتیجه‌گیری رمان می‌نوشتید.

— نه. آنچه نوشتم بهتر است. واقعیت‌ها را عرضه کردم. اما داوری اخلاقی را به خواننده گذاشتم. جانی یا قهرمان؟ دزد یا نجات‌دهنده؟ هر خواننده نظر خودش را می‌سازد. این است، نیروی راستین رمانی تاریخی. پرسش‌ها را می‌پرسد به‌جای تحمیل پاسخ‌ها.

— و اکنون؟ بازجویی بعدی‌تان چه خواهد بود؟

— هنوز نمی‌دانم. اما مطمئنم جایی، در بایگانی‌ای غبارآلود، حقیقتی دیگر منتظر کشف است. فریبی دیگر منتظر فروپاشیدن است. داستانی دیگر منتظر بازگفته‌شدن است.

— و شما آنجا خواهید بود تا بازگوش کنید.

— ما آنجا خواهیم بود. شما و من. چون تاریخ این‌گونه کار می‌کند. هر نسل مشعل را می‌گیرد. هر پژوهشگر کاری را که پیشینیانش آغاز کرده‌اند ادامه می‌دهد. لحظاتی خاموش ماندند.

— باید بروم، مارشان گفت. اما سپاسگزارم، پی‌یر. برای همه‌چیز. برای همراه کردنم در این ماجراجویی. برای نشان دادن که هنوز می‌شود در سده بیست‌ویکم کشفیاتی بزرگ تاریخی کرد.

دست هم را فشردند، سپس از هم جدا شدند. چند ساعت دیگر، موزه بسته می‌شد. گردشگران می‌رفتند. نگهبانان گشتشان را می‌زدند. و مونا لیزا همان‌جا می‌ماند، در تاریکی، به هیچ‌کس لبخند نمی‌زد، رازهایش را نگه می‌داشت. فرانچسکو ملزی فریبی ساخته بود که پنج قرن دوام آورده بود. پی‌یر برتیه تازه آشکارش کرده بود. اما در جوهر، آیا این راز واقعاً اهمیت داشت؟ آیا زیبایی تابلو از آن کاسته بود؟ آیا احساسی که برمی‌انگیخت کمتر راستین بود؟ البته که نه. باقی تنها صدا و خشم بود. هر تاریخ انسانی سرانجام در زمان حل می‌شود. اما آثار می‌مانند. زیبایی زنده می‌ماند. لبخند رازآلود از سده‌ها می‌گذرد. بیرون، پاریس با میلیون‌ها زندگی‌اش می‌جوشید. مورخانی دیگر بر عصر ما خم می‌شدند. رازهایی دیگر کشف می‌کردند. نسخه‌هایی دیگر می‌نوشتند. و بس خوب بود این‌گونه. یعنی جست‌وجوی حقیقت پایانی نداشت، که هر نسل سهم خود را داشت که بیفزاید، که کار مورخان هرگز تمام نمی‌شد. برتیه برای خودش لبخند زد، سپس گامش را تندتر کرد. قراری برای شام با همسرش داشت که در این سه سال وسواس بس نادیده گرفته بودش. زمانش رسیده بود به زندگی عادی بازگردد. دست‌کم برای مدتی. تا رازی دیگر فراخواندش.
